

110

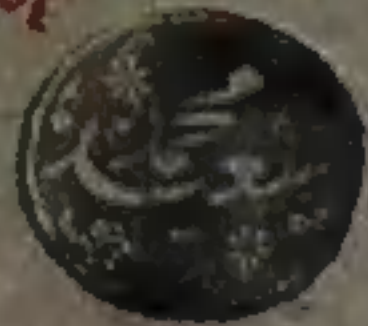
کتاب
۲۵۰۱



لا اله الا الله محمد رسول الله
صادق الوعد
الامين

تمت في شهر ربيع الثاني سنة ١١٥٦
بمكة المكرمة
بأمر من

وحد في ملك العبد المذنب
محمد بن عبد الله المحمود الكرم



٤٩٥١



وهذا الكتاب الادب الارب وحلته بحاج السعيد
علم الاعضاء بالعلم علم الادب وفاد بمقامات الصفة عليهم
السلام من السطور السطور السطور السطور
فجميعها من السطور مصطفى حاش على السطور
وانما في العالمين بها واما العبد المذنب
مصطفى طاهر النفس من النفس
الحمد لله



تمت في شهر ربيع الثاني سنة ١١٥٦
بمكة المكرمة
بأمر من





اقبال کرم سیکر ذابا
در زینت دنیا الم آشوب کرم
مهرم بیات کشد از سبیت
لی بر کی من دایع بند بر دل سامان
ای من حیرت ذات از شرف سبیت
مر خند که نورش کشد عاوه و صیب
از نقش و نگار و در و دیوار شکسته
در کوثر آدم نسیم بار نه است
اما بود وصف اضافی صفت ذات
این برق نجابت که جعد از کهن
وصف کل و ریگان بهوا با کرد
لست نه که نیازم به نسبت
اقبال کند به کمال کرم

سبب بخور و شتر آری و نغم را
زین با و پریشان کرم رلف الم را
در چشم و جود از نغم جای عدم
پیمری من نور و کسند روی آدم
سود است بار این در اگر چه جسم
کم نام نمودند نغم و آوده جسم
انبار بهر صفت سبب نغم
در آبا می خود از شرم اصحاب کرم
این مستوی است بود از رب نغم
مدخت ولی کرم ذات یاب و هم
مر خند بهر عظم و در نغم نغم را
ایست نشناخت طبع لوج و قلم را
بر داشت یکدست قلم را و نغم را

نوبت من افتاد بکوسه که دوران
نی لی غلط این لغز مودع سرور
دوران که بود تا کند از این سبب
آرایش ایوان نوبت که ز عظیم
روزی که نوشتند عید من محلات
تا رایت نمود و غنمش بیا بیکند
تا شاه علم مجلس چه به نغم وقت
انجا که سپهر و چشم آید به نغم
تا شمس بر دسم تو از حکم کو اکب
انعام تو بر دوخته چشم و دهن از
زاگوده و در و ششی دل که نغم
در کوثر تو تبدیل کند در حکم
از بس شرف کرم تو نشی تقدیر
تا حکم نغم تو درین دور و نغم
که بهر سبب اول کرم تو در راه
آن روز که اسکان چشم حادثه را
تا کون ترا اصل ممانت نخواهد
تا جمع اسکان وجودت سر شد
تقدیر یک نغم نغم نغم و نغم

آرایش از بکوسه سبب
این نغم شیدیت و کرم صوت و نغم
مداح شمشاد عرب را و نغم را
خاک در او تاج شرف و آوده نغم را
تاریخ تولد نغم شد عدم را
بیات تصور نشد از آتش نغم را
سعلوم شد فایده نه پیش نغم را
ز اسب لرانی بخور و کوش اصم را
تعبیر و هدیت طبع نغم را
احسان تو بشکافه مژده نغم را
روشن کن این انصاف نغم را
بغزای وجود خود و آب نغم را
آن روز که بگذشتی اقیم قدم را
صد به بعثت باز از شید علم را
تن در نغم قلم نغم نغم را
در سایه انصاف تو میخواست نغم را
نشد قضا ترجمه لفظ نغم را
سور و متعین نغم نغم نغم را
سلامی حدوت تو و لیلای نغم را

تا نام ترا اینده قدرت مکر دند
عزنی شتاب این رفعت صحرا
بشد ار که توان یکا آهنگ سرو
شایسته بدست آرد که استند ویرین
کیرم که حسد و حسد کند یا به نقش
شاید نصابت که از آن کام که دلی
از باغ بهشت برده انعام و بهیمن
آینش مساکین حق تو خواهر
و انم زنده در بخورشید و لکن
هر چو طبعی نو و این نفس بفرمای
من هم بهیوالی لب امت بکشم
مرکا که در مزج تو یوم تو بختی
تحصیل تو اب و شرف و نصبت
تا لغت تو آمد شست بهوشن
دانش شتاب نه اعهده لغت
مرح تو در خلاص کیم که به نه از علم

شیراز به محبوسه نداشتد کرم
 احبته کرده بودم تعیت قدم
 لغت شد کوفین و مدح کی و حجم
 شایستگی صنم بسیار و چه کم
 آن حوصله آتش ز کی نطق و رقم
 نوید محل سحر فی محروم و زرم را
 با طلب او مطلب اصحاب شکم را
 او و ورش هست کند باغ ارم را
 شوق طیز آن کی شد لرباب هم را
 ناله جلوه دهد نفس او ایسر کرم را
 ای باب حیات ارباب لوحصر نعم را
 که مرجع اعم کن جیران شده ارم را
 ز چگونگی محل ساخت حسان عجم را
 بالا که پست شد از باد قلم را
 اینجا است که ادب اکنون کرد علم را
 از تنگداه چون آورم اهو جم را

ای داشته در میان هم تنوع و کلم را
جم مرتبه خان خاتمان کز اثر نطق

وی ساجیه از ایشان هم فصل و کرم
چون کل مسکی کوس خضر اصم

این جام که از رای نیر تو ملک است
یک شیوه شناسد غضب عفو و کما
جاوید می بخشد و از بایه نکاهد
کجینه احسانش تنگ بایه نکرو
خرج از شرف خاک درت ساختی
گرفت ز انصاف تو در معرکه لاف
گریش و ناز و سر که مرد و دو کتبت
تا که سر ذات ز حوادث شهر زد
اگر نیم ارشیه تو دوانم که ز اد است
از عدل تو کرطبع صنم بعد آید
کز کم شد کی در قلم و هم نماید
که بجا حودت بهر هندسی افتد
بدخواه تو خوشدل که بوجی بصلحت
تر شد که لب از بر و آبش خور
از بسکه کف جود بولی فاصله بخش
وست تو بر بس انشان و ادب کجا
از ور که آثار شجاعت کندارد
مر عطف که از مغرکان تو شبیه
انجا که نیب تو بت لرزه کند عا

زودا که کند عجب کل شهرت بجم را
یک نغمه شمار و کرمیت لا لغم را
شرح حالت ثروت صنف اعم را
گر تا بد انعام دهد صفر رقم را
کرد در کمت آنسو نو در راه پسم را
شادی طرف شادی و غم جانب غم را
پیرون مکن پیکر ز آغوش درم را
صد گونه تلقین بجا و ثبات قدم را
دو شیرازه از دود و شبه تو عدم را
آن عهد رسد عالم فروت و دم را
ایمان رقم صورت مفهوم مردم را
در مرتبه نقصان رسد از صفر رقم را
غافل که گشت اشتی کرک غم را
از بک نشد دست کف جود تویم را
در جو بونی پیش بود راه و نه کم را
در منصب هم دخل بود تنغ و قلم را
بی کجبه در بیت مکر آهوی حرم را
دیز و بکریان بقا خون عدم را
ای متحرک نکرد نبض بقم را

سقطان چشم آن عدل بود که گشت	در سینه اعدای تو او تا و چشم را
ار که بود یاد تو و طپت شبها	سپیدان تو شمرند و کند شهرت
افلاک در آغوش شیت بنهادند	از تنع تناسی تو قانون علم را
در کار که عدل تو ابرس مهر خشت	عدل تو بر زندی بر داشت
ار که ز راهی بپشتند داروی	عیسی طبابت بنساید مستم را
رویکند اسباب مردم بخت کورم	کز زلف بت من برداریش خرم را
ز رنگ حد جمع کند عینه خست	از سینه افلاک بر دو کوی درم را
خست خور و به صفتی لایه کراید	از سر دی اوست بکشد شیراجم را
نقد جلی کاخش بسایه وجود	اگر سیر قناد او کدایش کرم را
محوست عدل تو که در کم شدن	و خطی نبود با حق بیان عدم را
راشگر عدل تو صد الحان لطف	بنوازد و نه زیر کند کوک و نه بم را
ز دو گوش شانت ابدی ختم تو چون دید	سرمایه هستی ز وجود تو عدم را
ای آنکه در ایام پشانش گری تو	صوفی شمرد عیب کجایی دم را
مخ تو کجا با و طفت کف ابد	انجا اثر لوش بود نشاء پسم را
بخرام و بطن کن که بخلاک حیت	جور قلم زاده کلستان ارم را
انصاف بده از روی و بود لطف انور	بهر چه عینیت شمس زنده عدم را
بسم الله از اعیان نفس نشان داد	تا من قلم اندازم کسبه ند قلم را
اول ده این نظم خود ایسان سپرد	بس نام بودیم بسم تنزل تم را
بانه که نه اف و در کاف که صد	حاصل بود اگوشم و کب قلم را

زمن است مرا و اشتی این عالم انصاف	کر رحلت خود در دشت کف قلم را
سبحا سخن بود تو همسم کج بیری	دیگر چه توان گفت بر من بحر دم را
چند آنکه درت و ابودا و است من عالم	از نسبت من محرو بود ملک غم را
من مع کرم لکت نه در جای و طالع	کر دهن هم منت بر نزل و کرم را
دستان زنده بل من کل هر ساج	باید کل خورشید بر این صوت و لغم را
یک منم و یک لغت نیست و کشته	صد شکر که تقدیر چنین را نده قلم را
که جایی آلوده بدین چه تراست	عاجت بر آید و حبس یار و چه کم را
گویم که بر و زار محبت با و چشما	این مایه سپید بود جام و جرم را
ایکان ایکان تو که نه عمر یار	سرمایه فطرت چه سلاطین به خدم را
سلطان و کد او طلب صاه و نه	تا با یک بر جد و شکم را
مکن سرش منت ز کد طلسم	چشم بر در شدن ایثار و لغم را
یارب مده این عجب که رحمت کجاست	در یون این کشت بر این حکم را
عونی همه لانی مد عایت قلم شو	بشمار که بعد از ان نشو و نیکم را
تا ارشش حاشی و آویز بر من قصود	طبع که در حجاب او بود آرزو لغم را
درخواستش عمر تو ابد با و موکد	ز او برش عهد شرف با و عدم را
ضعف کسان چشم و دل خشم تو باد	تا صفت تجلیل بود اش و لغم را

مرجای شایه ایام را عهد شایه	ای یمن نو بان بلخ دعای سحای
مرجای اوچ بخش اخص و کاف	کز تو بر باز روی عصفور است شیدان عسای

مرجای نوشه روی تراچ کار
مرجای کرلیاق ناف تجد درو
در حضور و غیبت از نور تو عالم مشفع
آفتاب کهنم و مهر اشعاف هوس
کی عوس بخت اعدای تو کرد و حال
در محیط عصمت کشت و شو باد
نغمه از آهسوزن بزم اجباب عشق
نثار خمر عقول چون کلام پستد آ
معتبر در ذات تو دولت جویی قدم
بره از آهوان مرتع جاهت حل
نام عدلت خون برم معور کردون لفظ
چرخم ریح تو در آشوبگاه معرکه
سیکند ارکاش خلعت عروسان
چرخ جاهت کجا تو بکنای لایحان
در دیار می کش بودم امور اغو
نوع و نسی دل اعدای جانی هوش بود
رشته تو رش و می دیگر سازد بر
آفتاب اشوق با بویست دل خود بخور
چون در ایدعت مطلب شکفت در سوال

کر تو در کام حسود است افعی غم ران
آیت جاهت بدون نسخ خون ام الکما
مرح و ذم راسن ندایم اقبال اعدا
از خوی کل عارضات برداشتن کل
کر سفیدی کشت در کهوان کیسوس
در این آلوده عصیان مصلاحی با
نثار از کوکبا رخت اعدای جوی
مطهر چمن قبولی چون دعای سپیحا
تعبیه و طبع بخت چوختی در سزا
تر که از پرخ سید روضه قدرت شها
وصف ختمت چون کنم کرد دل معنی
بیته القدریت در سکا که در حیا
سنبل اندر چپ زلف و کل دیار
در فضایی قد رخ و سیکس طباب
بعیت کفش دوزخ از کلاه
رنگ زلف نیتاب و مرکب خشم جوی
بسکه دارد آفتاب از رشک اعدا
تا ز بھر ثغر حکمت آورد زیرین رکاب
تر ز بانی چون مناسک ماند در جوی

آسمان در بر با هست گوید ای لیکن
طوف کاخت کجانی آمد ترا جی بول
کعبه ام در کونست زندان جویان
این خم محر و می اندوز از سیکان
کر نه سیر آسمانها از لطاف اعدا
جوهر خود را عطا رو خواهم دیدم
ای حسودان که عطا رو سیم سیم
صفه و شکم از ایوان فطرت کجگاه
نغمه ستایش بزرگی فلک را نیست کرد
چون کس عرفی عیان ستانده مرغ خود
این نوا می رخ لب و خشمه کوسری
لایحان سیر آفتاب عالم از آینه
اندازان فطرت که از آرایش کون
عالم و جاهل شدند از بهر این فال
و دیده و حکمت شناس و بی بصر و مری
سمن که حکم انداز علم تا و کی کس
کهنم ای دانا و نادان از حق جویان
آفتاب این شیوه دارد و در جویان
این مثل عشم با عوام انانیتان

جوهر کل استانت گوید ای قدسی
سوزایت کجانی آمد ترا جی بول
در حضورت خواهم امانایم و دان
بچه بوسید از عیان و دین محرم کار
از بهر بوسم عطار و راجه از اعدا
زهر خندش لب از مار حیدر زول
آسمان در بر زندان و در بعل دارم کما
شاد و بیت طبع اندوزان فطرت ای
بهند و می کجاست ای باب که دایره
تر که ز بهایم لایحان سپیحا
بس او اگر قطره کز روی تو آید
ای که باغ عالم از فضا کس
از ره صورت معطل دشتی را
آن یک از کبر اجمال آن یک از علم
نفس این رلوح شک و طرح آن
که کمال کشاده سید مدعا کردم کما
هم ز عرفی کشف سر آفتاب اعدا
گوید آید روز حجاب و بای کما
در نه جن آفتاب عالم از اعدا

آن مندر کشش نظر دایم محیط است	و اندر این معنی که شب هم در طو است
که نیکو گفتم نام مدوح این مدح ای	جای آن دارد بدو خود را جوخت خود را
جمعه داند و موس وانی که این خنده	مقصود صدق باشد و ان گنجد در لقا
در تجاهل مکنی هم فاش مگویم که	میر ابو الفتح اثاب جمل نور علم
و شناسا ز کثرت واجب ادا دم صا	این زمان رفعم بر توب و عای سجا
تا فاسطی رود و ز کثرت است ص	تا بقار و تی رود از کارگاه العلاب
غمر اعدای کوشیکر فمار ام عمان	عبدالقیل تو نویسنق بقار ام رکا

ان طویم که برک درش دایع و احکام است	ز غ و ندر و پیک او سدر است
آن روضه ام که هر بحر اوست با عا	آتش خون دل نه بد خشک بلی را
آن پای تابسه همه زخم و جراحت	کو را بنجواب عافیت الماس است
آن چینه لیم که در تب صفرا و جوشن	فضاوش آتش بجز و شعله است
آن هدم که در چمن لاله زار عشق	جاش ز شعله شجر طور بر است
آن سح آب داده زهر خلاصم	کشای با سپر از زخم جومر است
آن شعله دوست به چشم که خاک وی	صندل ز روش ماهیه خود و عمر است
آن کشیم که بر بزر بجز شمس و موج	اشوبگاه موج طوفان شمس و بحر است
آن بحر جوهری طلب شده و پستم	کشای موج و ابلیس سینه کور است
آن شته ام که در طلب زخمهای او	قنادخانه های لایب ز سحر است
آن لیم که از بزر عرش تا بغش	اشیا بدون صورت و معنی مستور است

آن ز نور و بادیه بیت مستم	کو را صدای عجب جبریل رهبر است
کوته کم عبادت و معنی کیم مینه	آن منبلم که نغمه زن نایع حیدر است

ز آسمان قریب من مرده در قنار	که آفتاب زمین ماه آسمان است
بلوای فوج حکومت بقدر که رسید	بمانی اوج سعادت به شمشاد
و و جیش است که از غایت جلالت قد	لباب جمیع نوار رخ در جهان است
مخت بجزت سلطان من که نکره	سوی بدنه نیکل پس و جهان است
و و هم مراجعت فرود مرکز خد ملک	به شکار شمشاد و الن و جان است
بحد ملکیت شاه رفت و عالم گفت	که صدر محکم و بیابان است
چو مار گشت باقصای ملک دوران	که روزگار بهر رفت در جهان است
پیش کف بمل مرج و در کار کو	که آفتاب سونی فتن آسمان است
جهان گفت بیانی که که جهان جهان	بسیار سید و کرد و درین جهان است
من این شنیدم و گفتم که کر عرض	بمن پس که گویند خدا کان است
بکلامه نقت بدین جهان خاست	که معنان شمشاد و الن و جان است
بهر دید که آمد بر من ز مارا گفت	که کشتیم آمد و فرزند و جودان است
بهر قدم که میرود زمان زمین است	که جسم آمد و بر مرق و قدان است
در دین و دایره آسمان و زمین است	بهرش و درش گویم که آسمان است
دنی بندگی نامت که تاج تارک عظم	بهر شک و دردی و جودان است
پایا که را بقابلت ای به عیسم	ز دانه بر راز اسب کماران است

مهرگان

تلم بنان بوسنجید و نه فلک کفت	خوشا هلال که هم شکل این شان آمد
اگر هوای سخن داشت نو بهار سپید	و کرامت شد داشت بوشان آمد
فلک عنان تو بوسید و شمس را	خوشا زمانه که در تخت این عنان آمد
چو هم روضه چاه ترا بودی حنن	که آفتاب در و شکل اتقوان آمد
تو کی در ازل ایشات بدین قضا	که شد بر اثرش امر کن جان آمد
کرشای تو اربع میکند شکر	که گوش بر در دروان دمان آمد
مرد عای تو جوشد ز دل که حسن بول	شکافت برقع و پاسبان حد زمان آمد
فلک به لاله پستی بکس نشت	و غوطه ز دست عمر جاودان آمد
امید بر اثر نقش پای احسان	و دو کام ز دیر کج شایگان آمد
فلک مدح تو دوشینه کرد حکیم	چنانکه بطل بر دیک داستان آمد
ز بحر زم زم اندیشه لب کوید و کفایت	که راز سینه ایش بر زبان آمد
خدا یگانا از دلم تو میدانی	چکویت که دلم چون زعم کران آمد
چه چشماج که گویم که مرد و عرفی را	چه برپه ز اثر مرک ناکه گمان آمد
درین مصیبت عظمی که مرک سبک دل	بگریه هر سر بر چشم خون فشان آمد
چنان زینت مرا که بهای روحانی	که چشم از هوس قطره بجان آمد
که بهر شمع بعد شد که مرک در شمس	سیاه پوش ترا عسر جاودان آمد
رفت و لطف تو بر کجاست وین بدست	بزد عقل که تاوان آن زیان آمد
ولی به نسبت اوصاف و وحدت ابوال	سمان که رفت بر دیک سمان آمد
تو آنکی که مرا از غروب آن شمشیر	چه کنجهای سعادت زیان آمد

دلحسین

سکس

من گفتم که گران شرح کم کردید	چو کوسم ستم تلانی آن زیان آمد
بهار و باغ مرا اگر قصا بخت بود	بهار و باغ و بهشت ستم زیان آمد
مر آن عروس که با بونشد کجای	ز راه نیست ایک سمان آمد
همیشه مایه از آسمان کوی قتل	که عهد و دولت همان شد و فلان آمد
ز دوزخ بگو با و آسمان حاش	که دور حشمت این نشت و دوران آمد
ز سر کجی که هوای دلم نفاک شد	فلک کلین حسرت نشت و دوران آمد
مر آن کره که در وقت مدح تمام	بد این طلب مدح نهاد و کشت آمد
زمانه غیر الم نایه نیست تصفیش	دلم روضه فخرست بر گرفت سواد آمد
محمد اگر نفیسون زمانه دلی بستم	بخت ترم در سیمان که کج ز دوران آمد
لله ام شهورت از آماهی سبزه صاوت شد	چه نقطه از رسم اهمیت از دوران آمد
که روزگار بول و شمشیر این بوم	و و صید که شمس سبزه در سبزه گداود آمد
چراغ مهری میرد ای فلک یک صبح	برویم از نه گشتای و در بخت بیدار آمد
چه خیزد از پیش سر و من بهل کرد	که ز مهر بر کجاست و کج ز دوران آمد
و کربناله می ریزم آب روی من	که چشمه چشمه ازین آب داود امیر آمد
لله ام ناله میانش شعله بستم	که روزگار منع اثر و نه کشت آمد
که فیم آنخه رفته یاد منع دل کنم	که نه زبان شود این عمر نوح و این آمد
بخت بی اثرم آن کند بحالت بحر	که ضعف باه محل رحمت با و داماد آمد
مدار ز دیکم بر ملاقت کجاست	در نوع مصیبت امیر و پیشه خراماد آمد

از آن دوست نمرای خود نمی نالم
درین صفت که بوشحات بکنند
چه دلکش بد ازینم که بعد ازینم کوبند
ازین که بعد بریدن تمام نشانه شود
بخش صدق نظر میکنم بر چه بخش
که در مداح و دمان طبیعت بیکی
که بگویم نیکم انشا رح مرح کسیت
چکیم عهد ابوالفتح اقباب هنر
رماور اطنر قدر او کد شخرف
اگر بقصر صلاحش روند پایه شمار
عجب مدان که قدم سوده بار بس کرد
زنی تکیون جاه توریت امکان
بسیر مرغ جاه تو آهوان جسم
شار مقدم اندازد و چشم موکی
نفا دامر کو کریم ز نوم کند
حسود جاه تو صدره زرکت و بوی
زمانه بعد حصول مراد با وی کرد
بیاض طبع تو جوشند طیار اینشت
چو راز و از تو کرد و ز مردن شیرین

که بر طیارین شیوه میسج در کشاد
نزارشید خون از دم پیش غنا
که نود است فلان دام اسم استاده
که ده کشته و مکر و دژ طره ستاد
بخاین صواب به منم که دارم دشت
ز باغ قدس نروم بخت نزل آناه
که جبرئیل بخش فرود بر او را
که از دشتش رود اخی رعسوی رما
جماور اثر لطف او کد شستاد
که نیم پایه بود زان شمار سبع شده
سم از بدایت ستم نهایت اعداد
زنی تجلی ذات تو علت ایجاد
بد و سر سده خلق تو کر بهای زباد
غبار دامن آوازه تو کوشش ملا
کشد انا مل وی اش از دل فولاد
بستیاری امید بهشتش را
سما که بعد لطف نام بهشت باشد
چنانکه فوج کپس در دکانچه نما
ممال بر او نماید بنحاطه فرما

اگر صبا براری برو غبار دشت
بر آسمان نهسم صلت از فشار دما
بدر نام تو وقت دعا جوهر کدزد
برای رفیع تقدم عجب مدان که نذر
خدا یکانا دارم حکایتی رب
خیال ندکیت و دوش نفس می
که ماک از در اندیش خانه شاهد
کرشمه سنج و تبسم کنان در آمد
من از تعب این حرف و لک شتم
نه افیام و نه آسمان و نه اجرام
تو خود بحر فک پایه تر زبان نوی
جواب داد که این مژده را دلکشی
همین نفس اوب آموز قدسیان
بسوی کاتب اعمال ماک بر رود
بشوی ناعه رفی که ایرتال
اگر نه بند کی صاحب بخل آمد
من از تانت بران ششم عوط
بخدمت آمدم ایک بگو چه بخت
کرم تو بنده شمر دی رخواحی صد

کنند تنیت هم بر خاک چپا
بجز و بعد بس بدن مکر و دار العا
بشایع سخم فوج فوج از اعداد
صفیات شش چون بهشت کرا
که چون مرغ شواندم لب استا
ز روی کشف نه روی استعدا
که شمع خلوت اسرار سبت و معا
که عید بند کی صاحبت مبارکباد
که ای ز لطف کلام تو ملک نزل آباد
که این مطایب کردم رسا ده لوحی
بگو که صورت این مژده از به معنی
که دست فطرت از ابطاق جهر نهد
در یک جسم قدس را دیده شد
که ای رگم شش کرد از خوب و عیا
ز بندگان خودش برگزید و کردار
سبب چه بود که جبر مل این نادر و
شکت بر رخ ایشه رنگ تنبها
بر آسمان تو باید شست سیاه
و در تبسول مژدی رنا کفی سیر ما

بگویم از کز خوش اگر چه لی شربت
ز دودان ~~بگویم~~ که گوایم
مراد پس که نیازم به نسبت ابا
اگر چه هم جلال تو مهرب بودی
نکرده گویم بدی ناپس بر کن
کعبه جاوید بر شمع و دست
یکم ~~نظمی~~ که زاده طرب هم
نگو است ولی سنت زاده وریا
خدا یگانا زان گوید پس بندم کن
جان ز که به عنیم باز دار چشمم
بصدضایه ناهی قبول میگویم
کنون رغبتیه با فان رکن در
کز رهنی رایت شنیده عالم
همیشه مالب الیایس و خضر سر است
لب عدوی بوسیرا لک ان

مر سوخت جانی که به شیر در
بنکر که نصیحتش شود که مر بخت

که شمع را شود لی بهار کربد
که در حنم ریم که کم پشاش
که شمع این سیم خوی ز چهره مروان
خیا که مایه است طبع سن اول
زادی ~~نظم~~ خرمه اراج اجداد
که شمع این صیرم که کج ریر افاد
که بھر کج طبع است و فصل کس
در و سیر بادیث که لطیف نهاد
نه جوهر است و ~~نظم~~ شاد
که تمام کند مسمری بسع شداد
که حنده ریز توانم که شت بر صا
ز شادمان بشی سرش جو زراد
که شمع ای عروسان خلق و نوا
که ریشه ای بیغان می می را
ز شمع که منورش که کند را
که فرصت بود چکاند حنم نوا

که مرغ کباب است که مال و پیر
جانی که خدی که رود انجا که اند

از بل خاموش دل باغ گرفت
و دایم چمن فصل که در ساحت کلزار
کل هم حنم با صبا خواست که عوی
که هفت از شاد کل خانه تنی
نیشک کل آتش بر رک شادی
و صفت که کل بر کف دستنه باز
مثاب کل از هم بکا فذ قصب شاخ
فرو و بس بدرواز که سمر رسیدا
ز پاشی کشر کشرش باعث عسوه
این سبزه و این خشمه و این لاله وان
آن لاله که هفت کام بر شمع خان
آن خشمه که رضوان چور و شمشیر
تا ز ملک کل شمع از تابش خورشید
از بس که کند جذب رطوبت خطرس
حاجت بدو حنم از خورشید قطع
زان که اثر شود نماز حنم حسین
کشمیر شمع است فرینده و شمع
طاووس مثالی که یغسانده و روبا
ز پنده عروسی که میفرودده و حاس

اورا چمن محل کل و پیر تر آید
از لطف هوا چاشنی سیم سحر
آید سدی شیر گلش بر اثر آمد
تا بل شیراز دیرین باغ در آمد
که پاشی سیم خون کلم تا که آمد
ز انسان که ز فانی چهره اغی در آمد
از لعل او دست تر لعل تر آمد
که مدعی گونه کزیر است در آمد
من بچشم از زال ملک عسوه کرا
آن شمع ندارد که بکفار در آمد
از رخنه پشنگ دهن تیش در آمد
کو بر سرش شمع تر شمع تر آمد
حربان کند میل که خورشید بر آمد
که ساعه چنی زهر بر حجر آمد
که سبکی یل قطع حنم آمد
صفت ما حنم و کز بر اثر آمد
آید چو در و صومعه بروی شمع آمد
بر لطف بر کنی دگر اندر نظر آمد
مردم بنظر خوشتر و شاد آب تر آمد

مرطبه که تشا آب شست
یا دافش خود کنم و بزم حن
چون نوی کل آید کم از بختش باد
هر که که بخت من سفرارشون بود
زاری کند از شش جفت اماره
لیک آینه خدست که مشوق جفا
شیر بر و والد و او والد شیر
کارش همه انباشتن خشمه گریه است
ترسد که درین خاک چو ارشون تو کرد
از بک به عام صفت افتاده هوا
حکم تو اشش آورد به شیر و کر
نی آمد و می سوزد ازین شک که

بکشی بعسل بود که در آغوش در آمد
هر که که صبا و چش جلوده کر آمد
تا نهدت کل مایه صد در و سه آمد
آید بوداع و می با چشم تر آمد
کین فصل و سه فصل و گرم بر آمد
چندان کند کشت که وقت تمام آمد
اما بختان شش بدل از آمد
مرکاه که سیما می نو آمد
خون جگرش کل شود اکنه آمد
پست که آه سحر ی بی اثر آمد
آن که کل این خاک ازین خاک بر آمد
چون وقت که آید بکجا بر آمد

صاحب عید بر تو سیمون باد
مرتا که کشت نیست
استماع چاه دور است
منتاع حصول شوکت تو
مقطع حیات دشمن تو
مشرابی که در خشم است

عید بر از رخ پهلوان باد
زور و زوشت تو مرمون باد
استیت کلاه گردون باد
بسر سه فریدون باد
جو مردوشه سپهجون باد
مب خاوه تو مرمون باد

سر آبی که در جهان عطا
علم ز فطرت تو نیست
صورت تارینس تو مرمون است
شست و سومی لباس کتی
خاندان رموز عیسی را
دوین زور کار و ولت تو
فستنه حادثات دشمن تو
لاشه حاسدت بعد است
منتفع و شست بطوفا
لرزه طس تو ابراهیم است
کریم و فلک بطاعت تو
خون پی دی که بر خوش زید
روح خمت که زنده در گور است
از او شش از سخاوت تو
وعده در روز کاهمت تو
ذات پاکت که والی علمت
اسم فردت که میرا بوالفحست
در تماشاچی پسین دول تو
در دیار وجود دشمن تو

از غم خاوه تو سپهجون باد
لوح محفوظ مرمون باد
عقل فعال نیست مرمون باد
عدل بریکه تو صابون باد
کاک دانش و رونقاون باد
چشم و جان و دلفطیمون باد
زخم و خون و خواب و پیون باد
طعم کربان کردون باد
صد رایوان ربع پگون باد
قائم صبح سینه اکسون باد
کاف کن معشلی تر از لون باد
ارعه وق وجود پرون باد
در تپای فتنه مد فون باد
در کر بیان کج قارون باد
دلش از غم کو پیته خون باد
بکج یار کمال ذوالنون باد
تاج بخش کلام موزون باد
لیلی روزگار محسنون باد
عاقبت را مزاج طالعون باد

بهر و ماهیت بجای لعل و کهر
حسبت در صفت طالع
مطرب را که دشته صفت
عشق است بحر می پیچد
مرکبا بر فطرتش بارود
هوس یک کاه دانی او
آسین باد بر طبیعت او
و او بر او ولی که لازم است
که قدر می تواند شن افروز
و بر نیست جدا فزایش
حتم کردم یاس دعا که بیرون

سوده اندر میان بچون باد
نابرگان شسته در خون باد
سینه دشمن تو قانون باد
نخل خیمش از تو سوزون باد
قطره محسود در گیمون باد
خسک بستر فلاحون باد
روی فیض وین گلگون باد
من ندانم که کوشش حق باد
تا حد استماع انزوان باد
جادوان باغیا را کیون باد
سایه پرورد لطف باد

عشق کو ما حسد و بر اندازد
در در او دل نمبالاند
مرغ جانزابر و بساغ کلی
بید دل را کشد بر پیله
اگر از ناز و عسره بر جام
سایه نجات بچوب دلم
شایدی که که غمفیس کوشه

عود شوقی محسود اندازد
عاقبت را به بستر اندازد
که اگر بر زند پس اندازد
که اگر کشد سر اندازد
که پستان کاه خنجر اندازد
نه اقل بلکه کشته اندازد
بر دل در و پرور اندازد

مرگشستی که از دلم بخزد
آسمان را که شیشه طبلد
در شراب افکند دل کرم
خنده جام غم کمریاند
نور حورشید می بر شفق
با و در روشنی که لعل آن
قلمه شیشه کوچ طبل زند
کو منتی که اضطراب دلم
رخنه از یاد کوشش دامن
تارک و ریشه از غم بچند
نه غلط کردم این در ما
شیم در میان بحر کت
بر که و ناسا شیمش باشد
روم ارشم چند کمر هم
دست تو فتن کو که شمشیری
حسن معنی که دارد و اندک
یوسف انکس بود که از حسد
او عیسر لباس خود خواهد
و اعظم گشت شکستی کو

به وزلف محسود اندازد
کافانی با غراند از د
دورخی را که شراند از د
کریه شیشه خون بر اندازد
بر سپ خاک اغیر اندازد
نور چشم اختر اندازد
هوش را اینده بر اندازد
همه در نبض فرسود اندازد
سوج در لعل تر اندازد
عشه در کام غم در اندازد
کدویم پس بمعبر اندازد
که بدر یا شتا و راندازد
زرش در کام آرد و اندازد
عقد و در کام رهبر اندازد
بر سر نفس کافرا اندازد
ورره و شمنان پس اندازد
که برادر بچه در اندازد
که بچپ بر اندازد
که شکش بمنبر اندازد

دوق و عظم نماند سخاوت	که سخن طبع دیگر اندازد
سر بر سر سخن بستم کرد	پس سرم از جهان براندازد
خویش را از گنجای دلم	بطرگاه دلبر اندازد
گوید ای یوفا کشته تو	شورتانکی بهر سپهر اندازد
نفس من گنج مبارک	صدها مایه شکر اندازد
کاشکی آن یکم هم شد	که کجایت بخشه اندازد
رو بدل جویش برآورد	زهر آفت با غر اندازد
در کشته بهانه تبرج	ترشش عقل در سپهر اندازد
که کجایت بخون پیالایه	بدر کوشش داور اندازد

میرا بوالعجب گزیناست او

غره زهره خج اندازد

کریمش کند شار قبول	آسمان محراب نور اندازد
نامه صحبه ای حق شود هرگاه	نقش نافه بر اندازد
دانه ارگشت جودش ابروی	چینه و در کلو در اندازد
همچو سیمنج آسمان هر روز	بزرین پیله تر اندازد
به پیمان بزم اگر نظری	جانب زرش کشته اندازد
چمن حبت آور و رضوان	جای خورشید منظر اندازد
مایه اشعاش مظلومان	کز بامان صحر اندازد
آشیان آب کرده باز	پیش برج کبوتر اندازد

روز پیا که بر کشد شیر	نام رستم بخون در اندازد
خاطره کام قبت بیت او	لرزه در نقش سطر اندازد
در مصاف قیامت آشوبی	که روار و به شکر اندازد
لغره را تا زیاده فعل کند	حمله را باد در سپهر اندازد
لغره پسگی بر آفتاب زند	صد صد سگند را اندازد
دشمن بر سینه فلک کند	نیزه در ناف اجبر اندازد
زهره آهنگ زرم بردارد	وزرش حکم در اندازد
عده مطربانه خاک زند	لرزه رقص در بر اندازد
ترکت از کشته ساز کند	طلید حور و معجز اندازد
سجده سیاه کون در اندازد	سردشت دو پیکر اندازد
آفتاب از کشت و ناوک او	جوشن حوت در سر اندازد
بگیر زویر مایه کاو	کر زرا چون بغیر اندازد
باد اش نهاد حمله او	بحر آتش در بر اندازد
عنت رعشه بکه عام شود	چون بید آن نگا و اندازد
رجح فولا دمسرخ توجر	سج الماس جوش اندازد
نابینج ستاع بازیش	اکه زین بس جدل در اندازد
سر خاقان بر تن بردارد	دور تر از وی قیصر اندازد
که خشت در آرزو نمودن	سر بهرام صفدر اندازد
کر کشید از ممت تو صیفر	مرغ تصویر شمشیر اندازد

حلت از سایه افکند لعلک
که قصاقد رتبت بدست آرد
عطری از حب خلت اگر کرد
جای نور افتاب چون سایه
با تو که جانم از زرد دعوی
تو مطالب فتانی و جانم
و شنت بکست نخل شنت
فعل از ان اشتقاق شو ان کرد
شقه مروی تو که مریم
مایه نشا اتو میت
داور الحن مدح کستر تو
خود از غطر خلق کب تو
حور که خاک فطر تم باید
زب حور خیالم از پسجد
عشیان بر سر کلاه نشد
ننگ دار و مرغ اگر عرفی
بومی جودت شنید از ان هم
که طبعم ز شرم بدحت تو
چکمه طوطی که پند بگو

چین برابر وی محور اندازد
بی عرض طبع جوهر اندازد
در کربسان خاور اندازد
بر جهان خوش عبیر اندازد
طرح داد و پستد در اندازد
آرزو در برابر اندازد
لغات از نظر در اندازد
چون طنم سوی صد اندازد
بحر آب به سر در اندازد
باز در بطن مادر اندازد
نقص در پستج در اندازد
در ترحیب عبیر اندازد
در لب پس معطر اندازد
لیلی از شرم زیور اندازد
مرغ و کرم اگر پر اندازد
در شایست عمان در اندازد
بر دم اعظمه کوثر اندازد
سر پامین چو عبیر اندازد
کر نه خود را بشکر اندازد

در نیکی ز شوق مدح
بهر یکس شوق بدحت تو
چون زلیحا که در تپلی شوق
کو بدمنت که معنی لایق
کو کی مدح اش افروزد
اب ششم ز شرم تحسینت
تا ملک ولی اشوب و اوجم

کش بدل سایه پتر اندازد
طنم رمین بدقت اندازد
طرح کاخ مصور اندازد
در دامن شاکر اندازد
تا ضمیرم سندر اندازد
به که مرغ سخن پر اندازد
روز و شب را برابر اندازد

سری در عهد ما سامان دارد
شیرینی سخاوت جان لک
چنان عاست بی آلی در عهد
ز غلط نمان بهمالی عیسی
نمزد زمان کجایا که عیسی
خان از بی زبانی شاد عیسی
مدایش یک عیشهار فضا
نه می سچ شمع پاک دمن
که این پادشاه زین فعلی
چنان که مندر عیسیان که دور

کسی که آب دار و مان دارد
که در دلفی و در مان دارد
لمسی کوزر ندارد جان دارد
که بکسر ام آب در پیکان دارد
بحر کمان ملک در جوان دارد
بگردون رفت و بگریبان دارد
که پنداری برزایمان ندارد
و گو نه بدل حیایان ندارد
که داغ فوس بر تن ندارد
که بر سپهر چادر در اندازد
غم سپاری شیطان ندارد

در نیکی ز شوق مدح
بهر یکس شوق بدحت تو
چون زلیحا که در تپلی شوق
کو بدمنت که معنی لایق
کو کی مدح اش افروزد
اب ششم ز شرم تحسینت
تا ملک ولی اشوب و اوجم

چو اوستی که دارد زمانه
بدریا در شوکا روز آشوب
پایان طی مکن کش مریجان
پایان جست آن عهد و کرد بود
ز نافرمانی و ناشکری ما
معاصی باعث خذلان رو
کسی داند که او بخواب نیست
همی گفتن که بگوید ز غیب

که سر دل شکند تاوان ندارد
جهان منقطره بی طوفان ندارد
کم از صد غول سپهر گردان
که این سپهر غول آستان دارد
براران عید یک قربان دارد
درین معنی سخن تاوان ندارد
که مردم عیب خود پنهان ندارد
مکوشنو که گوش آن ندارد

تا بازم از وصال جدا گردور
آن خشمهای زهر که در باغ فتنه بود
آن جنبهای متنه که در شهر غم خرید
حالت پین که طالع محرم و می
در دم بکشوری که عنان اثر نکند
ایدل پایله در کش و پستی زیاده
آن دست را که رونمودی پایش
چون من ستم خوی سر باز آرد
آن دست که بر نکندی حجاب وصل
در بزم یا شعبه آوازه ملال

باروز کار شوق چاک در روزگار
در کار رخ مهر که کار در روزگار
قطر شمع بود عطش که در روزگار
آمین پسند شهید اگر در روزگار
پیار را برکت دو اگر در روزگار
کت حور و زهر نشاء و زهر اگر در روزگار
دامان سخی که دعا کرد در روزگار
زودم فروخت جیف خطا کرد در روزگار
بند قبای بجز کشا اگر در روزگار
هر نفس که بود ادا اگر در روزگار

که بگویند که در بود
مار ابر ز جده اعدای شمشیر
آن مست را که بوسه ندادی بر
از بوی مخ سوخت مانع امیدو
ایدل کلاه که بر یاسین
رنا وکی که زو بشبیه آن کلاه
آخونه در حمایت الطاف داورم

با ز روی مهر وفا که در روزگار
وین ظلم بر سپیل چرا که در روزگار
در پامی مرده بر جفا که در روزگار
زهری که در سیاه ماکر در روزگار
کت جاده امید قبا که در روزگار
زخمش شارسینه ماکر در روزگار
ظلمی که در روزگار

فرزانه خان که در روزگار
حلت نصیب ظل ماکر در روزگار

ار از روی مت ایوان فحش
در هر کی بهار ز عدش که در
عربی بجز تم که بی نسبت کناه
هم روز مایه دار نصیب حدودی
ای عدل پروری که حکم عتاب تو
بر آسمان عجب که در
در روزگار رصف نوحه که در
در آفتاب لطف تو زنگ زرد
بالتفات عام تو کرد که در
بخواست تحفه بگوشت باغ خلد

لعیر از شمع سما که در روزگار
شع از میان حادثه و اگر در روزگار
مارا اسپر شمع جفا که در روزگار
اندوده صبح و مساکر در روزگار
آجال را برید فنا که در روزگار
با سایه سعید هما که در روزگار
در تحت ظل جعد بنا که در روزگار
بالا شین رنگ حنا که در روزگار
آرایش شمع دعا که در روزگار
از روی مت تو جفا که در روزگار

کلزار وصل شا به معنی بهم رسید	بر بخت خود جو مایه شا کرد و رک
شکل محبت نور چشم نمی رود	ار بس نظر باینها کرد و رک
باز و حام جاده نور انبوی لایک	ناکید در عموم بلا کرد و رک
بر نان دهر سوز عتاب تو سبک	نسیم در ثبوت خدا کرد و رک
صیت افاضت تو شهری اگر سا	ز قوم در دمان صبا کرد و رک
امرت بصلحت قدمی کربک	و پستار در کلوی قصا کرد و رک
فرزانه داوود انفسی کوشش کن لطیف	تا بشیر درسی که چاکر و رک
آور و روی بند کی با به روی	مارا درم حشرید بلا کرد و رک
شوخی که با وجود می ازیم شش	از بهر جان خویش دعا کرد و رک
در مصر بن او نشاند را لکان	کنعان صدق درسی که بها کرد و رک
عمری که شمه اش شکست دلم که	اما بر آن که شمه جفا کرد و رک
هم روزگار دواغ شود و کربان کنم	آنها که در میان ما کرد و رک
کفتم چنان کن که شکایت بزم بجز	حذید و خیل غمتنه و دما کرد و رک
چون کبک شش که سکوه بد او بهی برم	آغا غم نه کرد و ابا کرد و رک
چون فتسهای زنده شمر دم برآ	شمر منده گشت و وعده وفا کرد و رک
کفتم تعالی و ویت نیست با دم	عدل تراضمان بقا کرد و رک
مرفته که باز نمودم که این کن	صوت نعم تهن صد کرد و رک
بر مطبعی که پیش گرفته ام که این برآ	بنیاد جمع برک و نوا کرد و رک
نقصه نام داوود ایام چون شنید	صد عجب به صبح و صفا کرد و رک

عزنی دعای داوود ما کن که نام او	شوند و حاجت تو را کرد و رک
تا در زمانه حال شینان ملک ما	گویند جو کرد و جفا کرد و رک
تا در زمانه دیار ارباب این ما	کایک سواد عیش نبا کرد و رک

جهان کشتم و دزد که میخ میزد	نیایم که فرو شدند بخت در بازار
کفن با ورتو با بوت و جاده نیل	که روزگار طیب است عافیت بها
زمانه مرد مصافت و من زیاده	کنم بخوشن بد پسر و سم و قضا
میخینق فلک سکفته می بار	من ابلهانه که زرم در کج حصا
دلم حوزیک ز لجا شکسته در حلقه	غمم خسته است لوسف و دیده دار
دلم ز دزد و کرا با چون کز زفا	در کسم از کله خالی جو خاطر غما
دل خواب بر اطلست است	چو زود در سن جان شش غم شیکا
اگر کشته یارم شد و کرم غمش	نه استین بر لبم بشوند و نه زنها
غیب که شکم من کار کجا مینا	که شیشه خالی و من و در لی جیم رخا
چنین که ناله زول جوشد نفسم	عجب داز که اش بر آورم حوا
ز سلاکت بدت عمرم که روزها دزد	که فصل شب و شبام که شش و رک
کل حیات من اربک بخت برود	احل نمی زند از نیک بر سر و رک
روم و صورت و پناهی التهم لیس	کش استین غم اشکم بچینه ار حیا
عجور خستم اگر زلفشان پرا	سفید کرد و زلفشان شا بران سا
که ام فیه شبی سر نه در لیس	که صبحدم نشد از خواب برین

چراستم خوبنار و بزم خارین	چنگ ناخن کرد و زمانه غدار
و کرطیب و دهناکوار و اوستی	کنند بشیره دندان مار و شکار
و کرز بونه خاری شبی گنم باین	بسی ز لرزه دروید و ام خلاصه
بصید سوری اگر ناوکی برده	و مان مار کند در کردیم سوزا
یعنی شماس که منصور از انان	که وارید ز زمانه بد سیکری وار
شب که شته بر انونها و ده بوم	که او قناده و را درین حج اید کار
سری حاکم نیاری شنید پیمان	غنی حاکم نصیم سبا و دیگر بار
بدید و گفت بعالم سبا و چون تو	جهان بخوشین برای خوشین برار
سری حسن همه صواب و پیمان	شی چنین همه صاف شراب و درو
مرض به من و سبب جوی و درو	طیب کیت فراطون اگر شود و سبار
بکر کفمش آر طریقی عقل است	و لیک جانب انصاف را که میدار
کسی چکونه بسامان در او روان	که کرز زانو بر داشت کوفت بر دوار
بجند و گفت سر اسمکیت کم دارد	و کرز نادمی این ره تو لوده هموار
زست نیام و بر خویشین سم	که نقد ثانی مرانیت هر کس معیار

تشی کن از همه این خطا و نه
بخاک مرقد کل الجواهر الالبصا

چه مرقد آنکه بود در شکجه با بک	هوای شطرا و از تراکم انظار
بخر تم که چه صنعت بکار برده کرد	به سخا جی جان وضع این بنا سمار
که کر بقدر بلند می بختند سایه	محیط کون و مکان کرد و آسمان

کتابه اش که بود سر نوشت عالم کون	خوبی جا به بوسف بر دزدید غنا
ز می صفای عمارت که در تماشای	بیده باز کرد و نگاه از دیوار
رتقف کندس اسال نازی آمد	هر آن صد که کسی کرده در حشیش مار
چه مد صبح شناسند ساکنان در	که بر حوالی او شام را بنوده گذار
که آفتاب در آید بکشدش کوهی	که در میان فانوس شد مکس طهار
ز فرمای پشیمان سماع تو واقفان	بجوم سپید آسمان در و سپاس
غبار فرش حشیش بتاج عرس	اگر جنس سوری بمید کشت فنا
کلکت در حشیش شکل قبه او	که عرش داشته بر دور او ز کنگر خا
بسی غم که حاتم او در آمد شد	کنند کنکره عرش با زمین هموار
ز آستانه او طعنای شنوده	سایه پای خود عرش میکند اطلال
بگاه جوش زیارت رسته تار او	نه آسمان به کفش کم کند و پستار
فلک به پنج خورشید از هوا کرد	اگر غماته افتد تارک زوار
بدان لاله توان دید با یمن درو	چو بستر ز سرش مهر سایه دیوار
در پیکر اش بیا دیده بهیل	شیشمش هو اکعبه نیم بجا
چو صبح بینه خورشید پر در بزم	که آشیانه کند شیرش بر دیوار
ر سوز غیب مصور شود در و مردم	چو خاطر می که بود و تصور سزار
در آن زمان که فسادش نظر شبانه	شد آفتاب رست آفتاب حرا و
ندانم ای فلک انصاف سببی مان	که از نزار حفایت کی گنم اطلال
فروشن بد و زانو چن برابر و	بدان صفت که دعا پیشان دعوی

اگر صواب گویم مگوی بشه من
مرا بشوق پس منی ارچنان هست
ز بال روح قدس سیده بی پرش
این ~~مرا~~ میل نباش که تو
بکاو شب تیره از کورتا بجف بروم
پیشینه با چو تو فایده دل دست
ترجمی کن آنکه که عاجزم عجب
بچمن چه انود در دناک و خون لود
مرا که دستگیر که زیر دستم
چه سر زه کوشدم از در و دل که شرم
جان که شوق طوفان مرا بطوفان

که آب روی مرا نیست مگر کس
مرا بدست تنی پس ارچنان
سیم قلب دی ز رقیام عیار
بوی پرده از پای من رسی
اگر بهند خاکم کنند اگر به تار
زبان گزیدم و گردم ز کعبه استغفار
نگاه کن که چه خون میخاکم از کعبه
که قالب از ته دل میخیزد پیش که از
مرا که کار کشاید که از بوی خرد کا
بوی که شوی و سیکر و کا که از
بینم جذبه کشاید زور طاهر

ته سریر هدایت علی عالی قدر

محیط عالم و دانش جان علم و وقار

تفت بویس خرد در صحاح عت او
مثال آینه امیرت زنگ بردار
زنگ و پاره در جهر جو و او هر دم
فلک بچشم کل گشت روز بولود
ز خلق ~~مرا~~ میل سلف بهر
فیض حبه لطفش که گمیا است

بعنی لغت اندک آورد بسیار
که آورد به دل و شمشیر بهو که از
شود قافی آغاز آتشهای شکار
هنوز پیر کیم ما رسید وقت
ز بیات دل روح القدس بدار
بگاه صبحی قوتش که مست صور آثار

حجیم شاخ کلی از حدیث احسان
فد حوسایه حش بر آفتاب نرد
نشسته شاخ خلق بختی که بود
حور رانی تو در سجد م سود طالع
کمان قصه ترا جند بود که اگر
عبادت که محلی با جعبه دوست
ز بس بعد تو لایع شد ایراضیه
عمل طهارتک در صلاح کون فیا
نه خرج از دست یار مطالب حرکت
غبار صحن رای تو اوج هفتاد
اگر نه قدر تو یار آورد آسمان
شباب سدره و طوبی بویش مل
زمره مک زسد نور تا بد بشره
بهر دیار که آید لوی عمل طلم
بطور عالم وحدت کشود شوق کلیم
هنوز صمد آفتاب در غایت
مهرم نور جمال تو آفتاب مهر
مه تراوش خودی و کاوش اسد
غبار خشم تو آرایش کلاه خرا

نیم شت خسی در شکوه اعصاب
که نور از مستعدی کرد و آهنگ
در چرخ حش نافت هوی تار
شود فرط تنوع کلومی صبح کا
ز بس کوشش رسانی رسد بقصه کا
بودر سیه محتاج ترما شتعا
گرفت پهلوی ناهید شکل مستفا
اگر نه خلاف مصالح تو در ار
نه صل حاد شپند موافق آثار
بکج رلف سخای تو موج در یار
که خط منطه اش رسیان شود بار
چون منع شوکی در مجاری اشجا
چون شکی حرکت در فاصل انوار
و به درازی دستم پیای فرا
باز و نعم حسن نور و ن ویدار
از ان ~~مرا~~ غوغ که بردن قشای حیا
بهرجت که رود مست روی دیوار
مه نوارش ناموسی و که اسرار
شعار لطف تو آرایش جمال بها

محیط بر کف جو تو کرده موج خدا
ز شوق کوی تو در کفم غم حسود
چو نیمه دوزخ آسمان کوی
بکفن آمده و ز روضه مانده ام محروم
ز شوق کوی تو جگر جاشوم خاک را
نه دین بجای نه ایمان بسوی خوشم
ز وعده که بخود کرده ام یک نیست
نثار کوی تو دارم هزار جان و تنور
اگر آتش شوقم شود فروغ زیر
براکه دیده بود ایمنی چه آید ششم
چگونه پایی کم آرم ز آسمان آخر
بدان خدای که در همه بند امکان
بجز و مدح عطا ی او که کشد
بکجه او که تعجب نشد کرانمای
بلک او که نوشت و بنا که بسوی
بجا دتی که ز دوار حکمش کرد
بفیض او که در کف است
بخشم او که شمس علم او ست بلند
بعشق او که به پهلوی جانش آید در

پس بر سپاه جاده تو کرده اوج شار
نزار جان کرامی و مقدم رفتار
بصد طناب فرو بسته است صمد
که روی بند سپیه باد و پای حمی صفا
بجای سبزه قدم برود ز خاک را
مگر شرم تو بگشایم از میان زمار
که در طواف تو جو اسم کریستن سار
ستاع من همه دست بهیست چو خا
بسپیل ز غوطه مرغ آتش خا
که این که کمره است کمره کمره
که بر دور بود و آیش بر رفتار
ستاع معش نشم ذره و در بازار
به نیم سوجه دو عالم کنه را بکار
ازین که کمره و درشن نی بخر او
بر روی صفحه عالم سطور لیل و نهار
سکینه رک خزان و کج رویها
بجو او که ز دیکش ملک شیت بجا
بکجه او که شمس علم او ست آید
بشوق او که بازوی دل بر سپه کار

بسیار علم مصطفی در آن غم حسود
بکاه او که بر روش قدم کشاده نظر
بشتین کریش که مست کج هفت
بغت او که اندازد را کت معرول
بکک یازده عقدی که آن دولو
بطایر از نی سنج بی اثر غم
بشوق که ز لیل بر یواز و کف ست
برقع که کفغان که بود حسن آدا
بان ستاع که کوه فروش کفیا
بان دروغ که فریاد از و شهادت
بنام که بیل خیال محزون
به تیشه که از اطراف صورتش
بخوش نوش ندیم صبحی مسان
بغم فروشی آسودگان بشکوه طار
برج بازوی بر نفع کاسه بان
بخشی که کند جذب طعمه ارف
بکوشه کبری عطا که چو فعال
بهوشمند بی این با خفت نخل حیات
بعقد گوشه و پستار شاعران

کز آفتاب شود خیم غلامه ست
بشبه او که بگردش عدم شسته
باستان حرش که مست صید بار
بجست او که اندیشه اکنه پنهان
عبیت بر میطر و بستول و ریما
بمن ترانی هم دوق ترو ویدار
بفت که میجا کرد از و سپه دار
بجده کاه ز لیخ که بود یوسف تار
بصر بر دو لبالب چشم شد بار
بان ترانه که منصور را کشید بار
بان کرشمه که لیلی بان نمود شاد
همه کرشمه تراشید و ریخت کسار
بکا و کا و کله طبعیت شاد
بتازه روی بر مردگان شکرت کار
بچمن ابروی سوجه خواجگان کبار
بشهوئی که ز نخل بوسه بر لب بار
ندیده صورت او هر صفی نثار
که دیده باز کند در کش کش تار
که بی برات صله سپینه است از بار

دست بست من که گناز که شکر	ز ملک آنکه در روز شکر
بطبع که پسندم حیت ایشم	که جرمعت جو دوش کند نهار
جاک سبزه که با دیروت عبادار	بناجیب که صوفی از دست در
نارچین که بند و نقاب درخت	بدار عشق که آید بر سر دربار
بکجه گیری با موسی رویت ساسی	مب گردن افسوس هم لعلش
بر روی که بودم تلویذ عینقا	بخرمی که بودم قید اسرار
بکرم چشی من در طراح سنجی	شرم کنی من در اغا و شعا
ببلی که ز کلر احسن بر تو	نه از میان کاشن ز گوشه کار
بناخ که ز آهوی صانع می افتد	بهو کی نمکین تر بود و چه بار
بشور قوی داستان پیکار	که در پس لعل تو حید میکند کار
بعقل چمن که نوای گوناگون	لباس بود ملون و دخت بر کار
بدو و کلخن امید و دو و کا هک	که با دماغ نقش هر دوست قرب
بامتاب مراد و دور پطالع	که نیست هیچ بخش باز ما تا کار
بیم قطره شالی که باز می بار	بس از پیاکشیدن بسا عیار
بکان کتب که ز اید نام بدل درم	بشان نصب که دوز و بد و عیار
بآب تن کلیم و در پخت شوق	بآستان حرم و زبده آفرید
بهر صند وادن شوق و برات سن	بدستباری بویش در رنگ واد
بامضا طرمان و باقی مباحث	باحتلاط بیان و باختر از گنا
بطلت کلمات و بگوشتش حرکت	بهر حسنات و بگوشتش از گنا

به تو به و به پشمانی دل تاب	بستی و به پشمانی سر دستا
بعش ز سره چکی بر و دنا سن	بفیس سپهر کن بگرد و کوچه یار
بخوی فشان شبنم خود فروشی کل	به نیره بازی سوسن به شایه زخی
بیکه تازی وحدت بعرضه توحید	بصوح داری کثرت بعالم انا
بدعوت لب عابد که دخت دل مراد	باش دل عاشق که سوخت لوح
بر شکفتن امروز و عجمه شنب دی	بوشه برون اسال و ناله برون
بشیوه دانی شهر و بر شعی	بزه بندی کب و جو حسی کار
بصبح قائم پوش و شام اکون	بصلح آستان و چشم اشبار
بهوشمندی عدل و سیاه بسی طم	بتر زبانی تیغ و سپهر کرانی بار
بکذب بی پر و صدق آدمی	بجل بی اثر و عقل جبر سل انار
بجل و عده تراش و شاعت عیار	بصدق ملک معاش و خوش اید جوار
بناکاری نزع و بناگری برک	به چیداری عسر و یون فاسی
بخرل معرکه کیم و لغاف تو رو	بصبر کم سخن و شوق اشکن کفیا
باب روی شاعت بدلت خوا	بکا مرانی فرصت بدولت ویر
به کنای کرپان بوسعت دامن	بخاک ریزی کنش و سخت و سنا
براع پهلوی چهار مستمع حرکت	بروز انوی جویای منقطع فبار
بحق این همه سو کند بی صدق او	که زد علم تو حاجت بد اشتما
که گز شود ره کوی تو جایش خضر	کنم بر دیک دیده طی شزار
زهی رشوق سپهر ایسمه طی کیم مدام	بکام شیر نهم که بر آرام

بای مهر و ششم کنه ماه و نس
که ای که ز روزگار کنه
نه در پناه من تو ام عشقم که
اگر ولای تو پیش شود دور
شبهات کو کند آفتاب دور
که بدامن جو تو دوست و دشمن
چو گرم سپید بخود در شد مداح تو
معلمی که ترا شنید خاتم جسم
کجاست مانی صورت نگار با پند
چو رسوئی سخن گفت در ایچ دارم
بزان عروس سخن کرو لای مدح تو
کلام من که متاع ولایت سخن است
ز جمل جایزه یارم اگر حب اکو م
نه انجم است فلک که محبت غریبه
از از لعل اسفلی در آمد که مرا
لکام در دهان من بیکرده
چو این نصیبیده در افواه خاص عام

سپیده دم که زدم آیین شمع

چه غم که کاتب اعمال دارد و خفا
گرفته باج رسلطان ملک استعفا
معایبم نه باند از که قیاس شما
کشد زور طالعش یک نفس کما
که آوز و بصیرم بدین و سده کار
که کجش ازین ماحن و سید بر وار
بگاه طاعت ایزد چو دارش کما
ز آفتاب نه دلوح سادام کما
لکار خانه از ترک و صند
نه بخو ماه ز راند و آفتاب
بعشو و کرشم در نیارش کما
بودی و صبا میر و سلیمان وار
بعلم تاج و هم چون شویم مدح
و دادم آب و دانش فکنه بر حیا
غریب دوست نهاد و یست شما
حدیث خوش در چشم میکم اطفا
خطاب ترجمه الشوق مافرا احرار

شیدم آیت استخوذ عالم نور

بدل رشاد بزم ازل نه آمد
نه ای اطاعت حسن ادب ز بی طاعت
زیاده این خلالت و دوی از
طلب یاد و آوشتاع منع کنم
اگر بخشه مقصود و دست غشوه ما
نه کوتاهی و خطا بود عشق میباید
تو در معامله است بطو متاع محرم
در ملاطفت آسان کش و اندر
بی شایده از ان و راه میگذر
پایه توش که در سیت شهید کنم
که بر فراز صد سپهر
چو حسن بود ز پیامیب شایه و صل
یکوز نمره این عطیه با دل من
و لم ناله در آمد که مان صبور را
عنان فکنده جهاندم بریر با هم و صل
دست مع طاعت و زان را کرد
ز دم بجل مستی چو دوست او
کمال جذبه لطف آتش کش نم بود
تبارک الله از آن بزم نیر و ال که بود

که ای تمام و فاف وصال با
که با اجابت مائی و صل با مجور
اگر بگویم در این بزم حضور
بست در میان اگر نیستی متغذو
شکست ساغر امید با سنگ
که بر کشم ماتیک بود خلوت طر
که با صبح بود بیح و سعی با سکور
بر آستین طلب ان معیام شکور
تو در شفت ترغ از طبعیت محمود
که هست قاعل رحمت سعادست
پاک بهر تو در خفا سپهر ای سرو
چو حسن به ار ایشیت حیا جور
همان اثر که با صل فنا کند دم
ز حد میر که درین راه کس ساد
نمره از اثر سعی کام و سپهر شور
با ولین قدم اسباب غله و حور
بسج بازوی دل بر شدم با وج
نه ای که بود رنگ سبایه و نور
ز نور حسن لباب ز دو پستی متغور

بسطی بجنین افتاده و سهامی لطیف
 جماعتی زمین و بیار ممد و صفا
 رطحن مردم و دار سیاست
 دلیل و عوی منصور کاشی است
 بس از شاه به جمع سرور و دیدم
 جمال صدر ششمان ز نور چهره او
 فرو شدم تبحر که یارب این بود
 هنوز در دلم این معنی حجب اثر
 که گفت شاهد شهادتین حسن
 کدام کل که کوفتی از هدایت ما
 بر آستانه ما مست کردی از روی
 اجازت قدم او پیار ما بدستم
 و کر صبور نه با کوم این نیست
 ز آتش رسیدی بکب و دست

است

طراز صورت و معنی محمد علی
 که لفظ بابا و نام او کند مذکور

بصورت آینه حسن با معنی ما
 کنون که معرفت حاصلت زود ما
 روان صورت و معنی بدات او
 باستغاث آن کل تحفه مقدر
 بعون لطف الهی بخلق کفتم
 قضیده که بود طلعش درین

ز می لوانی نوت نیست منصور
 مزاج عشق ز این نوت دولت بخور

بهر و سیاه حوام سکون و سیر
 باغ طبع بود و موج استفاده
 هدایت تو نماید چشم صورت من
 ز نور صبر است ماه الرضیا که
 از آن زمان که برون داد و کرد
 شجاع شعله مهر تو گرفت بسجای
 ز سر کلاه حکومت بدامن نوها
 که این کلاه سپهر مان و گوشت بر کن
 اگر چه مست بر من که در سیر جو
 عداوت تو کند بحث که با من
 بعد حکم تو اندر قضا چنان شوخ
 اگر ز روی صبر است ثواب خیر
 شبا تو می که مست شجاع بضاعت کر
 منم که کرده ام از شکرت گشتی
 ز روز کار من آثار با پس می
 بزل علم تو که بر شود و نیم رمان
 ز جرم نیت عصیان کن بر خیزد

زمانه فی صید ما بد میان سیاه و
 هاشمی عقل طبع کار سیاه منصور
 مزاج و در سیم ایر و می بود منصور
 با ثبات و در سیم حساب شهر
 کج خلق صنع نموده تغلق کجور
 زه و برق شود سر صبا و بود
 قصا که مست دو عالم بکام و بود
 که در دو کون تو می آمد و منم ما بود
 موثر نه صفات الهی با ثور
 مزاج حلم خداوند میشود محو
 که از نزل کلام محمد حکم ز بود
 برکت سیاه شود و ثواب طبع نور
 و دو کون را از ذکر انما کی گشت محو
 نصیب تو قدس پان هزار کو قصور
 چو حالت بقرات از آثار مایه
 بطبع بر اثر غور کی شود انکور
 بدون صنوم کشف زله سحر

شرکت نوعی

شوی روی سیاه تاب است	که تیرگی بر داز چهره شب بگو
بس صاحب اعمال پندار	چه است حاج که کس را و دان بود
بعود بماند اگر در حشر طاعت کند	شهادت تو اهل نامه امانت و دگر
رشم کثرت عیبان من بر عتبه قد	حسابگاه قیامت چو ارض نشا
امید است که هر لب سوال	غیبتی که چو عیبان است
اگر بر پنج حورشید دل مشتاق	بجای خون ز مناشش شب بگو
و فایکند امید مغفرت با ما	نه تا که غفو آکنی ز دم مغفور
ز طول معصیت استعمر الله اند	که در قهر نشیند بدیل غفو غفور
همین بس است اگر با هم و کرم غفور	که با ولای تو و دایمی شوم محفور
بعون نعت عشق تو فارغم رنعم	بخوی شیرینایم نه تارم انور
ز غود مهر و کلاب و فانت عین	اگر بر خشتن دورخ می شوم نور
بزم جنتیان غمزه ن طراشت	ز دود آتش دورخ بر دینا بخور
منع زادن اشال او حکیم ازل	و در باد را مکان معنای کافور
روح ختم ربیع که کفیه حرف کجا	که در حرم فنا مسکند تپ سحر
ز می ز عدل تو دیر نه شهر کون فساد	چو دار ملک محبت ز ظلم غم معور
عدالت تو حرم صدق و می منید سر	فطانت تو چو حسن عقیقه منع نور
ز بهر مصیبت و در لعب رای	کنند بر ورق دفتر مصداق
دل حسود تو الماس اگر پیا دارد	بدست عهد شهید وفا شود کسور
تسایشم ز کمال تو فایده است آن	که درخ خود کم این سنگ دارم انور

محبت تو دار و بسند ام غی	که نیست معنی الماس و سوسنی کافور
همیشه با جگر خویچکان کرامان	بود ز سرم ششراشیانه رنور
خراشید دل محبت روح امتنان تو	ز نوشنداروی الطاف شایسته
چو این قصیده رساندم بسج	که ای نظم منظم بلوئی مشور
عطای جایزه احسن روی بچند	حواله صد دنیوی بجز و سحر
اگر زمت او بهره مند بودی	طبیعت اهل شود و ذوات اهل
ز می محال که از غیر عدل اول	از قبول نمودی طبیعت ما شور
دو مر کبند زبون در طویل عدل	یکی بسم صبا و یکی کیت دو
اگر جهات او خسته بهشت شود	توان فروخت میوس و کنایه بخور
شبی دولت رویای افکار	شش ز دم در میان جواب
خیمه یایه این سر قصیده رویای	که شایخ و برک فرو دشتان
کسی گمان بندد که برای رب سر	بر اصل خواب نه و دم که مست
لذت بود حکایت در ابر کرم	حاکم حوت گفت موسی اندر طور
توسی که کرده خیمه ز روی پر	بشتین هدایت ز روی عفت
ریشی می تلخ حمایت در	بسی پال شکسته بر سر غفور
اگر ز نشا طبعم اثر نیاید	پسوی می و در از جای خوشه
منه که از اثر طبع من بودی	که بر صحنه بود از نای وی
برون گشتند ملاک میر از در	و می که شاپنم کند بسره عبور
بیک لباس بکنند بچوخته اول	راز و حام معانی ز کبر رهای

نخودان اهل فنا سخن ضرورت
جو این مصیبه که آفتاب حین مست
علم بجز کل یافت زین الابهام
همیشه تا دل آشفته بخت اهل وفا
حسود جاده تو باد از شاخه مقصود

که نت دم عیسی شنیدم
ز اهل صورت یعنی تجلی شود
بی رواست که کرد میان علم سحر
ز بحر وصل بود یایه سیخ نام
چو دست جو تو از وصل آیین

آمد آشفته خوابم شبی آن باده
و ده چو شب سپهر آهوی غزالان
خواب فی زاویه دار در او دالی
چه بر بکده نگاری که ندارد شش
خواب را شب شب وید و بیانی
ویدم القصه که خوش کرم غنائت
کفتم ای عربه چو هست کناح که
کف این خود کناحت که ساکت
منفعل شتم و فی الحال بودی
و نه بر دم بیهوشی پرده می خند
گریه الودعه دم و گرد اندر قد
ارچین حن بکشا مادل من سنج
این سخن در دلش از دور و اثر کرد

بروش صبر و زاری و بیکه صبر کار
و ده چو شب و سپهر آهوی غزالان
خواب فی آینه صورت او یعنی باز
در بس پرده فطرت فلک شعبه
که برویم در این واقعه راسخه
سووم اندر قدش و ده بصره
بتعرض جمعی تعافل همه
از شکستری شاه سر بر اعجاز
مرکب و اندم بهوای قوت
که درین راه و اندم پیش و باز
کفتم ای باده آرام دل اهل نیا
که سر اسیمه کند مرغ خالم پروا
بر گرفت از قدم جویس و بطفا

سجایان ز دم بوسه بپیس
در شای شکر کوفین و امام
که در شش بر افلاک جبانه کرد
ای که کر افعی بر حش رود اندر زده
ای که چون در کف چتر می یون
ز نر کیسویک شد که شود گردن
فج کوید چکنی چشم نیست این نر که
عش ز آلف ملک سنده جاده وی
سند جاده وی اندیش آن
شعله خاطر او را چه شعله مهر
در جوار حش شش مشرف
ای که از شرافتانه عدل تو کوا
ز احتساب توبی و دخن دلق و رع
تا بد از نیرایت ز زمین مغار
اعتساب تو اگر عارض می آید
زخمه رخزد که اکشت ز در لب
عقل کل نسبت بقضا کرد کن
برایت بهمانش بود
چون افراحت قضا یست عدالت

کفتم اکنون حازت که شدم و طراز
که بود لعل بر غنچس کفنه که از
نشت سبز فلک از نفس شمس سینه
دل محمود برون آورد از رلهای باز
معان طغیان از راه غرا کرد و باز
از رکابش که پذیرفته غبار یک
سر چشم جهان من مرا مانک میا
کفت هیات یقین شد که ز محرم
که بپاشش بری از نشت پست و فراز
گریه خانه او را چه شعله مهر
در دیار کرشنش و طوفان
فستنه خون زلف و لارام کندی
زهره در سوزن عیسی کشد برسم
سایه بر جبهه خورشید قد و دروا
ای سر پرده عصمت رتوناخت و
نغمه از پیمن نیا رود که بر آواز
دار و ادیش که ناکه شمعندش غما
از دور کوشش سر اسیمه بلب کرد باز
قشیه بر یافت عنان تا باز کرد

آسمان بانک برود که کی خواست
داور اطلع من آن روضه فیض است
نام ام داوستان اچمن گلشن
جو طبع من از وصف حالت رو
خشم و طر سخن من چو نیم و یک در
معنی رخاه من گاه روش می
نوع و سی بود در تن فکرت من
اعتبار صدق است و دلک
عرفی این طبع سخن جد تو نبود کن
تا کی رو بفرار دارد و کاهی نشیب
پیکر خشم تو از خاک بر دین نشیب

نقد جان در ره سیم نه همواره
سحر او همه سحر و تیر او اعجاز
خامه ام کرد زبان در دهان پندار
گویند نظم من از سبب ذات ممتاز
غیر و نظم کم من که برک و سقا
چو ز قمار بتان فتنه که جلا باز
که نه از یزید مدح تو بود و چه طراز
انوری که ز نشا بور منم ارشیراز
مدحت شاه زبان تو چنین کرده دار
به احوادث حوادث ملک شعبه
دشمن جاده ترا دار کند در لوار

این رگاه گیت که گویند بهر اس
منهار بند کرده ریشتی بهار جی
آورده که شوار مرصع بر سوه چرخ
نه سایه اش لباس سپیده کرده اعلو
از که نور بار و از دور حوالش
که نشنود نیم هوای حیم او
گفت آسمان مرا که بگو این چه منظر است

کجا و ج غش سطح حیف ترا حیا
تا اولین در پچه او طیار قفا
کردی علوشان بستند بالها
نه کرده نور مهر ز اندووی لبا
خورشید روشن کنده از سایه قفا
بر مغر تو بهار هجوم آور عطا
که نقش نه و هم کمان واده قفا

عشق

گویم که عرش نیست جابجاست
شری بچ عرش چه کسی زنا
این قصر جاده واسطه امیش است
انجا که لطف او عمل کمب کند
معمولی از بلا هست خشم شعور او
ای از شیم بعد عو سان خلق تو
نه اطلس فلک نشود عطف و اش
دشمن چون با حبس من ترا گفت نخل
بسیقل ضمیر تو چون عکس این
بیل و نه از رشتان منعکس شود
زلفین مهوشان نپندارد صید
حفظ تو کردند ای امان در دهر چرخ

گفتا نمود بانه ازین طبع و دل
کنم بصره حرف زنای شایه
یعنی علی جهان معالی امام
زردار و التماس طلایت ارجا
کیفیتی که کرد و فضا نام او لقا
سجده در شام نیم صبا عطا
بر قد لب بای تو و وزد اگر لقا
چون بخت من خواب که فارغ شدی
مرئی شود نخل بدن صورت حوا
که صبا کند ضمیر تو قفا
عفو تو عام سازد اگر منع قفا
شاید که سطح آب شود شعله راجا
از مهر و ماد جام و هم سپهر طاس
از آفتاب شعله در کردش طاس
که در بدوش غاشیه عجز تو فراس
این ف با نهم تو ان کعب پهراس
نیاس را کسی شمار و ز نوع ناس
بنا غنست خوشه پر دین ز جود ناس
بعدی که واقعت میان امید با

کر مایه جهان جمال ترا سپند
جاده ترا سپهر سندی بود کبریا
شایه نیم که چون فرس طبع زنم
فرماندهی بداشت چون بر جهان نظم
طرز کلام غیر کجا وین روش طاس
در شعر من چکار کند نا حنود
نظم حسود و شعر مرا در میان بود

گفتا نمود بانه ازین طبع و دل
کنم بصره حرف زنای شایه
یعنی علی جهان معالی امام
زردار و التماس طلایت ارجا
کیفیتی که کرد و فضا نام او لقا
سجده در شام نیم صبا عطا
بر قد لب بای تو و وزد اگر لقا
چون بخت من خواب که فارغ شدی
مرئی شود نخل بدن صورت حوا
که صبا کند ضمیر تو قفا
عفو تو عام سازد اگر منع قفا
شاید که سطح آب شود شعله راجا
از مهر و ماد جام و هم سپهر طاس
از آفتاب شعله در کردش طاس
که در بدوش غاشیه عجز تو فراس
این ف با نهم تو ان کعب پهراس
نیاس را کسی شمار و ز نوع ناس
بنا غنست خوشه پر دین ز جود ناس
بعدی که واقعت میان امید با

عرفی بس است پدید دست بر
لهر بر باد جام شطرنج
خوشه باد گشت مراد محالست

ز جلیل غنای وصل بر آید
نابست کرم دور و این دار کوی
چند آنکه دلانه آرد شود در دکان

ای محب تو جان آفرین
لطف تو چمن طهر از ارکان
جو دت نمر بخش عالم کون
با نعت عمت تو بر تنگ
همای کوه سیرین خطاب
در حبس تعینت در عالم
با کوه فطرت تو کردید
تبری که آتش پیوسته صبح
ناشی ز بهواری جلالت
در زمین شهر و نعطیت
ایست احتمال شاست
معمالی سپه بان جودت
شمسیر کمال تو بنیاد
معراج تو در بهواری لایه
باطالع حاسد تو همراه

نعت تو ز باطن آید
خشم تو خزان آید
غلطت همه دکان آید
میدان تو دکان آید
بی نام نشان آید
بهمان و فغان آید
آفرین دکان آید
در کاوش کان آید
از جای غنای آید
افلاج بنان آید
زان سوی کان آید
عبید رمضان آید
محتاج فغان آید
حد پیران آید
فرج حدشان آید

با نطفه دشمن تو توام
امکان وجود دشمن تو
عیسی کیس و تکلم تو
صافی شکر شفاعت تو
تاوین آب کوه تو
باشه مال عیت تو
یعین تو تاج قاب توین
در باز و قدرت تو مضمهر
با علم تو آتش نایفا و
نظاره چه و حدود
افسانه سر نوشت حضرت
با پستی شوق تیرگی
در مغر و مانع او جرئت
و دعوی کن نعت لایق تو
دار دلنایت تو عرفی
بر خیز که شور کفر رست

صد مرثیه خوان آید
زمار میان آید
صوای دکان آید
توت لسان آید
دفع یرقان آید
وجه حقان آید
تیمین تو شان آید
صد زور کان آید
یک سده دکان آید
وجه عشیان آید
تر زنی بیان آید
از بی جبران آید
از غمرو بیان آید
رسوای جهان آید
حرفی ز زبان آید
ای فتنه نشان آید

دلین غبان عشق و حیرانی گسار
اگر سر در هوا کرد کسی بادی در آن

ازل دروازه مانع آید
که کرد در چه قدم در دبا شد ماه

شمار حرممان عشق باغ آید باشد
که در دو دایره پیر ز پیر و پیر
نشاندم در ازل کردی زوایا
که با من غایت و شکسته در دیده خاک
که طغیان دلم را وایه جور آمد و کور
بسنگام بکشد ز مهر و خورشید
ولی شوریده خواندش که در نار ایستاد
خرد را بر لب نیست صد زلف رسا
خون در کشت عشق آید و دوشید و دوش
دلت نیست زور خیر لایقش بهر
ز سر مو چشمه خوشی ریزد از خالی سبزه
مسلمانی کسی داند که در پیر کی و شد
که لوح جوهر گل سبزه یابی در وین
نیابت زان معلوم ما فتم و حکمت ایور
که انواع پریشانی بود معمار ایوان
صفای سحرید از قصه ولی معجون
که بود سینه کرم و بدل ریشی نمک
خواست اهل معنی اچشیدن لعل
که میسوزید طوق و عاقبت در زردان
و باغ ان کی از بوی محبت عطسه زاید
از ان لغت بطور اهل ایمان خند
و غار ایام کعبه از وقت گرام سپاس
که بر روی بعبه کوکی در کاوش
بر ان شایه کشودن چشمه معنی چون رود
لباس کعبه در مرکب شهیدان سپاس
چراغ دل سحر و زنده در بر سحر
فشانی قطره خون افکند در کعبه
که شمع آفتاب از دور سر و دشت
ز ایمان دلت است ای روبرو پیش
که بر بندند جز کعبه باز روی ایمان
بدون گریه و زاری سبزه دلق و شد
که همیشه که پیش کمر پائین رس
در آن مردن بود صاحب امید
سپید و زنده دامن من فشانده
روح الله کند ایند حسن آفتاب
بر بخوری کسی از رو که بر که میرد آفتاب
وصال آید کسی باید که از شرک

شمار دل کن آن کو هر که مکت می شود
ز کج خلق دامن کهرستان کج خلق
میران و فایسجان سنج این کج خلق
که در افشان کی بهتر بود و ما احسان
محبت درس معنی گوید افلاطون طلب
که صخره اخذ و کوبه افرو کرد بر پای
فغان از عشق میخیزد که مردل کز حراج
بگرد آرایش هر سودا غی و اوی برجا
که صید نوبت دمی اندیشه نالست بهر
که لعل آفتاب این آب و رنگ در دهان
ماین پر کنی ولی قسمی ان طبع فایده
رسد هنگام ان کمن قطره خالی در دهان
اگر بی قیسم بحصل از رشت سبک صفت
که نقش لوح محفوظ است بر او اعصاب
شیرین کل اگر حسی پا و رستی
بی خواهم که بهر پستم با استقبال افعاب
ول شکم بهما که دلب میگرد و افغان
که نفس لوح محفوظ است بر او اعصاب
ولی سپاید اسباب پریشانی طلب
لای خواهم که بهر پستم با استقبال افعاب
ز بس گزیر سر سویم ترا و چشمه ح
پریشانی بعد بخت من جمعیت سامان
سلامت را بداریستی رسد شام
بود انواع خون جگر طوق کز شام
که فرمان میرود و کشور و لاهی در
ولی سباید اسباب پریشانی طلب
اگر کا فو دلم در عشت آرد بوی ایمان
که بکازند در جنت ولی با دایه ح
زیر سو عالمی زمار و ناهوشش فرود
کسی که لذت طاعت بود و حرم من
که فایده ای صحت پیراشد کوی میس
بسنل میزند چو کان زلفی سیاحت
زبان دیده این فوج سیدان چای
زبانم بوش سر بر کن ریختن سید پادشاه
شهادت بر زبان را ندبار کبد و کما

بعد صفه نصیب ای زرق صوفی را
مردم شد مانند کله و در سحر
کسی که علم منطق دوم ز پیش می شناسد
بنازم بر شد که بان بر باز که میخیزد
سیدان محبت کوی جوشید اندر
سبیل سنی ناکس سپهر وار او را
سماخ آموزد از آن سخن که در کمال
سن آن دریای را بشنود از تاراج
عنان از غصه صورت بخرد آن در آن
باستان نمی رود که مایه هوالمرد
برکان رفته در کشتی کن از طوفان
دل حسن عمل نشان و لیکن در کشتی
سفال از دیر جمی بستم در در میان
محو گوشتی علی طلب کروی جو کس
نوش آن می که بر صورت برین
نوش آن می که کرد اعی نه بر بوسن
نوش آن می که گزاینده کرد و کفر
سایین می اگر نخست اگر شیرین کن
اگر از محبت اندیشی پاتا حکم تمام

ازین چپسته بر سران که بر ممر
خر عیسی است این یکین ساراید مال
که شمار می بدون آفتاب اول
بطوق کردن شیطان زده دور کس
صوف حاد و انانی رسته های
بکل کن تا ز اوج زهر برارم زین
زنگ شعله دار و چشم با لطیف
که لیکنست موج اینک و از است
ز راع آموزد و آیین روش کس
سراویل پذیر و از بهر طای و و سان
در این دریای ساحل که کس
بصفت هر که ناز و سعادت آن کس
خضر پیک لهار و بسوی انجیر
زنگ لاله از تارک بخوشد خام
زودن آرد و قید پیون بر و
بخدمت و این بند و رشن بگردان
بخشیم هم نام و برین گردن
بزرگ وین و دل پیش که بشمار
ز سلطان شریعت لیکن نمی گاه

ششاه سر قاف تو سین احمد
شناسی که ست از نیت در و سی
بجبت کبریا نعت حاد و سید
شناسی خون آلوده شد حازه
دران ساعت که ریزد نوس و نوس
ادب عشق از تخته نهد بر دامن
نیم مض او چون جوس زد که دما
بنازم غیرت و شاز که در ایوان
جهانی را بهای نفس او در زیر در
بهشت این تربت ارکش او دار که
کسی که خوان نافرینش نعت جور
کل رحمت بود و روکیا کشتن طغش
عقاب او بود خشمی که هر کاش را
عطای او بود ابری که در صحرای
زهی رحمت که بی نعت روح مصیبت
زهی رحمت که بنمودی خلک آینه رو
کسی که ز راه اولادت برکان خا
شهاب رخسار زنده رحمتی که
دنانس حشر ز سر استار رحمت در

که بر پشانی نقد بر تو ست و شش
و خود خود فراسوش و علم لک و شش
سواد و دیدگان ریزد بویک خاص
فرد بشد از عرش رن محل کونا
بود بالهای جوس اول کس
رنج بر علم افلاطون زنده ساگردا
صفای جوس آینه علمت نوا
علی آیش زنت و جبریت سما
که می ناز و براغی و هر روح سید
ز طوبی بیج یکم روی باز که ریج
خلال از شعله اش دهند از نور
صف امکان بود حق شناس
عناز مرک خیزد بر آب خضر جلاس
کل مقصود و مایه زخار یاس
بر نامه که بسم الله کند بدست
که ایزد در نقاب حسن خود مسدا
نویسد باغبان روضه طوی کل اش
چنان بر برده باغی ریشی زن
که شیرین کام ساز و میوه های باغ

دل او در هوا می گدازد
دل بر هر زه که دهمای این کز او میزد
چشم در سخن و بیک چه چشم فاسک
و م عینی متنا داشت خاقانی که بر خرد
در او رسیده زین نفسی که نظم لایحان
شترق برود و بسم که روح او می
بیان نوری و عری از جوهر کسب
و کسب است این قصه را بعد از بگرده
کنند و خوشن آواره بر دوش نام خود
سایع نظم خودی زخم چو نایک
کل با و از من آن کز حد عیش کند
بصد جانش خرمم کی روا باشد که در
یک از زن کز اش میبارم کز تبار
تو دانی قیامت این هم خبری و هم خبر
تعالی انداخت این باب خبر بود
شمار از حد و صفت قیامت این است

که چون رخت از جهان بند و مران
مسل زین شتر سرشته صحرائی خدا
که افلاطون بود عربی و شیرازت
باید او صبا بیک در ساد و م شورا
که در قاجیه سر که میفاده و بستان
براه از شکسته بیستی او و ملک خراسان
صفت ماه و شب در صحن در دماه تابان
بگو از حالت برست شادی کبر و اخوان
که در لک و لک بیدان شاست بر سیاه
که در دزد خطه کندی رسول الله بجا
بمان لفظ و معنی یکدشت شربان
تخمین شک چشمان و احسان لکسان
و به که خرمین نه آسمان شاد و آرا
نواخته ز که از لب میگذرد و اجنوا
که کی مرگ میزد کلی معنی را غصه
که همان ابو اسیر نام کرد و اهل خانه

صبحم کرد و پرچم او را
شاه طبع خویش را دیدم

که بستم بساحت افلاک
بسته از قید آب و آتش و حال

بند برقع بر سر و سرست
کاهی اندیشه بند و حیران
کاه من بر حسن و آرمات
کاه بر دشت داده و زور پادشاه
حد لفظ حوا و بر حدی
کوهر چشم حقه ز اسیر و هم
هم آید پیش و پیروم
خنده اسیر و چون در آید
صفت کاه بر حسن و هم آمد
کهنش عشق کن که ممکن است
نویسی از در و رسا که فصل
نفس کوش و کوش بر شست
رومی اندیشه از در و پیرو
و آری اندیشه بکوی و پیرو
خشد کفایت حدس آمده
این عید است من مایه و میر
روشت اندکی شمشیر او
بار کفم دیر و شرم زده
لطف کن مایه شرم ان سحر

بسم پوشیده جوی باک
که عبادت نوز و نوز ملک
زده بر خشم طعنه انسان
غزل شکر حوازه برادران
صدر روشن و خوشی که در حال
سروش از کوه و پیش کردی
خویش را در مقام استند
کی کمن بر سر من و دراک
که نفس را است از شد اندک
از تو دوری و جمال ادا کند
تا که بر طبع دراک
تا که رفتی بطن و حبه خاک
طرحه داشت از تو دوری
مجرم خود تو از که داری ملک
از سبک لایق فضل تا بستان
او به صراف و نظم بر سنان
کار ایدیه بکشت بهندان
کای تو کار و فضل بر جان
لذت افزو شرمست یا ترناک

بسم پوشیده جوی باک
که عبادت نوز و نوز ملک

پند رفت چون از آن تنگی	اندکی گشته بود خجلت ناک
مطلعتش گویا بلند نبود	جنگ در میسم زد چالاک

میر ابو الفتح اکبر افشار
لؤلؤ آمد برون جو خوشه مال

کوشش دست برده از دریا	سایه اش نور بس بر فرا
قد او بیستم بر ایزد	فعل ز بهار طبیعت ترماک
جو د او بی لفاق بنیاد	نام حاتم ز نامه امساک
چون دم لطف از وراش	ماهی از کوره بر کشد بنماک
چون کند نام او بنجامش	خام دزد و عطار د از حاک
عش در خرما قدرش	آستار اگر بده بر افلاک
خرج در ملک نامه عمرش	حرکت را پوشه از ادعاک
رحم او کرانام عدلست	کشته اندام ظلم را شباک
نخت او کر ترا دو فقیست	ز رویم مراد را پساک
جبر و تش پوشیدن بعلین	کز قوس النهار یافت شراک
آسمان در رفاقت عیش	صد تو اضع کند پھر حرج سواک
خرج در عوض شکر سبکت	نیب بگرام زرم اورا شاک
دست مظلوم را چو کرد دراز	صد شمعون شعله زد خاساک
ای ابد را بعدت استظنا	وی عمل را بعلت استمال
بر سگاه تو حله یوسف	رز سگاه تو شانه ضحاک

سحاک

منت

از خم حکمت تو جام نخست	حرف دور است افلاک
ز شطرنج زبانه تو جمل	شار روز اول ترماک
بدل کو بر بست از صدر	شورش بحر همکای عراک
قرار از رخسار کنون بس	کاوش کان کاوش کا وال
بر خود تو جسم جایز بود	کرمی بود حتمال هلاک
دست رفت در دایره کن	کنه ولق فلک نکرد چاک
داود غصه فی از شامی بود	از خنق سبک باوج سماک
معنی از کلک او جهان بارد	که سواج ذکر و دش افلاک
ز دور آن بحر غوطه کشش	بر لعل سبک را کلو نشمال
به عایسم و دکنون کرد	خشم را از هر دو دست بار
تا توان گفت همه دارا	تا توان گفت غنچه را حمال
قص عیش تو یاد کردش پیر	کو جسم تو یاد خنده خال

چهره پرواز جهان رخت کش چون گل	شب شود بزمخ و روز شود تبیل
چشم شب کشد دایره مردش	بیده روز بید رنج برآمد اول
مردم بیده آن تراله و کرما نصبت	پخته دیده این روغن و دوسال
خون بود اینی شب زایه و فایده	لاجرم شتر روزش بکشد مال
روز چون گرم برشم همه برچو	هر چه شب زد کند از معده چو بر
بعد ازین رجه روز شود صاحب گل	بس ازین شب بکن نفس کند عبد

وقت آنس کنون کر آیش و نسا
جام یا قوت وی لعل بهم بالان
نامیه چون حن سبزه و دهر اتماس
عرق ارشتم کل داغ شود و رخ
چمن آید چمن بهرمت شای بها
یکه و از فیض هوا طبع جواهر دار
بسکه هر خار کلی کرده عجب نیست اگر
پیش رخ و چمن حسم کنون کر صوا
صورت خلد ازین رخ منصف با پر
خور کیسویان پسته در آید چمن
بسکه اربنل و کل بافت صغارت
شاید از غنر پر پستار پذیرد بخش
انبا طیت درین فصل کی کار و عمل
لسی از گوشه محل نمود دست جمال
حاسه آزار شوم زین غزل بازه که با

ای شب بجز تو در دیده امید	چشم روح القدس اشو حال احوال
نژد برسم ز دم دوش که دریت خن	بسم باحم در دل کوف تمنای اصل
از دل و دامن الوده در باس	دجه عفو یا مینا نشود پستعل

بعد اب ابدی دل کند از غم دست
لذت می دهد تو اگر شمع و شمع
سید این اشخس خوش ایچک
استی زو فایر تره ام کشن باخند
بهر اولو لبت که در سینه دول مهر
روی در روی رود سیاه او با حور
لب او خند و اگر چشم جهان کر باز
با هوا داری لطفش ز سر هر جمع
یکدم وار نیاید ز رخا لعل حور
عفتش اید کف عدل کمالست و
در مقامی که کند روی کبایت بعد
استان کف مدانم که حلول ارض
ز انچه خون روز را ایدت را فی بر
زین سخن جوهر فعال بر آشف و حکمت
جای آن بود رخا صیب کجای او
ای تخی وجود تو جانی که بقا
صفت و من بصر و طالع و دل
حک عدل تو هر دم کجایان ارا
تکرار که رنجای تو حوا حور دار

این مومیت کراتس بکند برک عمل
نوشته اید و بفرستم بیدام خط
ای بخوش می آید چمن خوش
پوشم این چشم ترا حدس او اید
آفتابیت که تحول ندارد در اصل
چشم چشم کند با به خیر اصل
دست او خند اگر دست خصا کرد
بهمن و دمی زبانه کلاه محل
کز ضمیرش ز حور شید در اردو
راز دار عدم و صلیب ایدش
ضرب شمشیر ندارد از ضرب مثل
صورتش شیر از صورت عالم محل
صاحب دم دول او را و شاکا
کجای سبک یا زنتک رعد علم عمل
که پیو لا نند بر و صورت مستعل
روی منامی حور تو غیا کبر اصل
جودت لفظ و کشف حقائق اصل
آفتاب و کرات حوت در اردو محل
جود و حاتم شده در دیده امید

بهر پادشاه خدایم تو میرفتی شرح
چون دماغ فلک اریست محفل کرد
که جعل در دپس از راکم کل مایه
جمله هم سنگ کمرهای دل و طبع
فاش کرم کرم ششم همانست که کرد
لوحش سبک بر سمنه تو که است
ان سبک که چون کرم عاشق ساری
قطره اش دم دهن چسبیده است
که بخورشید و در سرعت خود در بزم
سخت قدم از شوخی او نامتول
که مرخصم تو بندد پایش دم بر
در عنان گردش ناکره ماری زبوا
داور او درسی مست اشارت
و او یک شهر عرس و لیسان کین
پر غرور است که تاسن در دست
بیم تخمین کن از کوی صدمه
نرسد بویش اگر باز سگانی مثل
بهر اصل و نسب جوش نویسد و
کوهر افروز روز است نوریا و کان

گر نبود طلسم افلاک چنین پستعل
عینسی از مهرش بد که گند و فحل
میل از بهر مد او اش سبک میل
این امر که نشاند کف جودت با ل
اشفاق کف تو صورت عیش میل
و دومان کسل از شوخی او سبک
از ازل سوی سده ابد و ز ابد ابد
ششم آسایش ششم که رحمت کفیل
اید از تو بر مرتب سنازل محفل
حرکات فلک از سرعت او سبک
تایمات بکلوش ز سبک
طی شود و ایره بر داره مانند
تا بساید فلک از بهر صدمه
که در مارش بنابر هدهد
این جان داشت که دورش سبک
که دماغش شده از حسن طبع
سومانیست که جدت در ولا
مرحله خواند رتب نامدار با ل
حاکم امور عقلست ششم و نعل

دعوی همت و ارشدم خسان
چه طاعت را ششم که صد کم باو
کرده او بود و کسوف است و در کجوا
سر که با او جو عطا در خود مرد
ایچه ایات بیدست که طبعش
و ایچه درات حمایت که مروی جو
زار و انوعت فصل کرد و ذلت شعر
عزت او شهیدیت که حشرش
او اگر نامزد شک شد از ذلت شعر
شعر از پیش و از کم تو ز نام
اینگه در عهد تو در عهد کی و هم کرد
ایچه ایچه که مافدر نوشت حاجت بود
سبک طالع کند و چون بود که کرد
صد پند بود و این حسن طلب نسبی
او که پروانه قدرت شعور و
صد برهان که ایستایش کرد
ایچه دادی و دوی کرده معنی صدمه
قصه مهر و فایا تو سبک رقص
کرم از همیشه اش سرچشمه

لشکر رکش اگر جاده نباشد
مشت و عیب زده و دمی از سبک
انسان ماضی و حال اینک سبک
صلح و تحسین و مروت نه تهور نه جد
اشقامت ز دیوان سخنه انزل
نه خورشید شوند ارشاد سبک
پای در تحت شرمی دست و از غش
وزنه بگریستی از سبک مدح و عز
شعر از دولت او یک را در ذیل
شرح این تو عطف جز تو بر هم لاسال
همه بر خوش فتنه می کرد مدح و غل
جو بر بند کشی چون پسرش مستعل
ان یک ادیش که چشمش تواند
خود تو و آنی که چاکر و با سبک
او که عباد عشق است بشفه و حل
برست تائیدت این یار میا و نعل
صدمه دوستیش ما در مدح و نعل
کین حکایت چو نهایت سبک
این کرم که مفضل شنبو با نعل

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

و سبک

در شمار کوه می خند طمع و اسباب	زان با خلاص بشت غور و اسباب
عرفی افسانه محو آن بخت و کشت	کوشه چشم نمودند که شکست محل
مرح صاحب و حرف خود و این طبع	همیج سرم آیدت از نکته مقل و قل
به عار و که اجابت نظرش لبست	که چه محتاج و عا ناده مسعود ازل
تا زمانه هوا خاک ز بر جده کرد	تا بول از عمل ناسب مایه عطل
کشته مرغ نخت تو یزیداد نمو	تا بجدی که چرخش میان جدی و جل
بعدم خشم دروخته چو در تو گشت	تا برون تا خنده از حلم چو از عمل علم

لو بهار آمد که افتاد چو پسن در گل	چون وصال عام ریزد بر سر و گل
کل فروشی بود مخصوص دل پرور و ما	کی بی غمت بهار آرد و بهار گل
بکس طبع کاینات از حرمی است	بر و ماند با دانه مجسمه مان از دگل
بعد ازین از فضل رنگ اینتری فضل بها	خانه پر یک ریزد بر در و دیوار گل
از تهنال قامت خوبان درین موسم و ما	که کجای عشوه ریزد در دم رفتار گل
بشدت نخت مرا اثر مرده گلبرگ اسد	بسکه از بندل چمن کردید پندار گل
در چنین فضلی که از فضل هوای بوبها	از زمین شوریده پیروم ز لول گل
که ریختنی بود عاشق فیض هوا	روید از نور گلشن در دم و گل
شاید از گلشن صفت در گلشن از فیض هوا	پر دمای عجبوت آید از دانه گل
سایه کرد موج زن بی حبش گل ارم	چون کند با این رطوبت سایه بر گل
منور عالم را سطر کرد و گویا میکند	ار نیم خلی آن گل شمع اظهار گل

کریه با از رنگه او در اید در	از دانش سخن حله در خوشن و گل
خلی او که تو به مایه کنه کاران	از لب تاب دیدم نکام استعلا
جاده او دید آسمان و چشمه جویست	بسی از باغ با کوفه در سفار گل
در کاستانی که با دلفا و گل بود	از دم عیسی شو و پر مرده و سهار گل
شهر خلی او عجب بیت کاندروی بود	در دور مان طبع پسته و سهار گل
کز نیم باغ لطف او و ز دور صحن در	بر و دمانند شاح از ریشه زنا
جو مرا اول طلب کرا سر او کجی	مرد و راه پای پر زرد که نان دار
غرم او که مانعان دگر کرد و دود	کر شود چون آفتاب اندر جهان
ای که از اندیشه عدل صلاح توش	بر نفس بند دره غازی ایسار
از دماغ باغ کنایه شمشیر گل	کز آب چشمه تحت شود غم دار
کر زاده کوی خیمت رو بکند آرد	کر دود از فیض نسیم صدم پزار
ور پیا روی اعدای تو گل بر سر	رنگ نیلوفر بر آرد از سر و گل
کر نمود طبع رنگ اینتر گلشن طار	ای رفیق خرم و خندان هر گل
در حرم روضه امکان گاه از نبال	چون دل میل کند از یکدیگر گل
با دشمنی که روز در گلشن از گل	بر خلاف رنگ و بوی هم بروید گل
چون دل خیمت گریه می کشی	از چه می نازد بشتی در هم و گل
کر خیمت مایه آرایش تبان	آفتاب آسا شود و چشمه انوار
با دگر با شده لطفت بعالم سر بند	صورت چمن را و دگر از کوهستان
بر که در عمت بخند از بهر گل حنا	تا بر وجه عبادت بر سر سهار گل

در دل شک شهیدان ز لطف
روید از چکان با وک غمخوار کل
تا در افشانی کند بر شاخه آن
این غمخوار بر باغ طبع میکند تکرار

چون لطف از بی سالی بر جان کل
از بی زاریش تو شوم زوار کل

گر بخت بگذری جان که در میان در
سوسن و نیل سقند و لی با چار کل
جلوه کن در روضه تا حوران بی فعال
از فروغ چهره بر باغ لب و اندام کل
زاهد ابوی برادر احمد کل با پنا
تا می بود آوریم از خانه خیار کل
رحمی ای طبع بروی شاهد امید
شت خشن تا کی فشان زلفان ایشا کل
وقت کل بر سر زدن کرار و دم با دور
شت خون کرد و کینه از سر و پا کل
جنت از کویین و باغ حسنی از غری
هر لحظه شش را بر این صید خوار کل
و او را با طبع و لغز و نرم کا
غوطه در آتش زنده چون مرغ کل
که نباید نور خورشید ضمیرم درین
راز و ساز و عیان از پرده عین کل
در سر و وصف انصاف تو بر روی
طبع طبعم بجای غم از مشق کل
در تر آتش ره یاب و خشکی طبع خوار
کرت از طبع من کرد و در طوط کل
بی زاریش از چهره خوی مسلم و ا
انکه بر کی در ریاض حق حبه اول کل
تا زید او خیران در گلشن عالم کل

با وایوان دماغ و دیده بسته تر
از صفای چشم و خطر نفس معیار کل

فصل

چون کرد با و آذرخه کم شد علم
بر سحر روزگار فشانید عمار
در عهد من غمخوار خوشه لی
در سینه زماز وجودم جهان غم
چون دل بجای جوش بود که نیت
زین آشیانه طایر مقصود کرده
ای طور و عن تو فتنه اموشی وفا
وی طر غمزه لوم آغوشی تم
ذوق غم تو شانه کس طره طرب
شوق لب تو پیش کن شمع الم
از وعده تو شوق تبویش مبتلا
با عشوه وقت نه با شوبم
گیر و بدر و دو سپه خود اجل نیم
جایی که غمزه نوکته حجر تم
ای حسن است که کلک قصاص
بر لعل آتشین خط بنرت چو در تم
بخشید هر ارشته خشم ترا حیات
لعل حیات بخش لوعاشی که دم
هم خود بگور و او بود ای پونا که
محرم بنم وصل نوعی و در نیم
دست انکی بدوش تو سپان غم
سج جان و هم برای تو و ان لعل
با دوستان یکنی و با دشمنان
خوادم شدن بحکم عدل تا شود
سلطان من وصی نبی قهرمان
آن و امب لغم که ز داو و نطو
اول آب چشمه کوثر وضو کند
بر سحر روزگار فشانید عمار
در سینه زماز وجودم جهان غم
زین آشیانه طایر مقصود کرده
وی طر غمزه لوم آغوشی تم
شوق لب تو پیش کن شمع الم
با عشوه وقت نه با شوبم
جایی که غمزه نوکته حجر تم
بر لعل آتشین خط بنرت چو در تم
لعل حیات بخش لوعاشی که دم
محرم بنم وصل نوعی و در نیم
دست انکی بدوش تو سپان غم
سج جان و هم برای تو و ان لعل
با دوستان یکنی و با دشمنان
خوادم شدن بحکم عدل تا شود
سلطان من وصی نبی قهرمان
آن و امب لغم که ز داو و نطو
اول آب چشمه کوثر وضو کند
جبریل اگر بجا کجایش خوردم

غرم طواف کعبه کوشش چنان بود	کایند از برای ششم برون رزم
اندون و از عبادت یزدان بدوی	اجری که برین بردار طاعت شوم
از قدر خواستم که فلک از من قصا	گفت ای بری رشوه گیر هیچ
اورا بچه کوئی و این نیکویی که	او بسع عطف و این صد شوم
هرگز برین زرم از خون کشید هیچ	ار بیکه حجب نور سدیدم بهم
مشاطه و لایش از زب کز	زاعی ز عیسوی کند آرایش صم
ست غرور کرده عروسان خلد را	دعوی مانع لطف تو بهر وضی
آن کینه پروری که نقص بودم	وان خون گرفته کیلیت کشد
بانع رور کار کند قصد کارزار	با قهر کردگار میدان نبرد
هر شاه که نه از محضر خاوری	ز یک شتم گرفته پیر جبار شتم
چون سرکشی ز حکم تو اندیشه کرده	جوش فکنده بیم سنان لودر
حفظ تو کرسمون شود و درم او	از شد با و حادثه این نیکون خنم
ای طوف بارگاه تو پدید آمد	وی دو دمان چاه تو میاید بهم
شاه نیم که در دوشم و غصه	آیندم از قضا و سیه از علی علم
تبار کنار خوان و جودست خای کن	پرورد روزگار برار لیم
هر جا غیبت کرده تو جل من ملک	و بر بصر دیگران کند اکنون من
عرفی حکایت تو نهایت پرست	این قصه را پای به عاساز شتم
تا حاد خیال که نقاش نیست	مخج تو بر جمیع هستی کند رقم
خمس که هست و غصه بسیار	کریان و قفسه را و کونار خنم

منادیت زهر سو که حتی اصل نوم	همی نساط حلال و شش اعصه حرام
قصای عالم هستی بر صده یک	شاید دل عاشق شال ششم لکام
هوا ی روضه گشت شکست شد	که نوبهار خط کلر خان سیم اندام
قصا نداد بکام زمانه معجوبی	که بهر ساختن او قدر گرفت دوا
بناشت دل طفل در شب	نشاط طاهر صیام صبح عید
هم از در که امکان نمود صورت	چنانکه عارض خورشید از کاف عمام
هم از پنجه آبیون امن شایع	نهاد پهلوی راحت بخاکاه نسام
کوش عارضه صوت عدم رسید	بخشم حادثه میل فکاشید ایام
ز اتفاق سبایع در آشیان وفا	شود بطور شایسته بزرگ نچه حمام
نیاید از دهن بازیکنس بر	زبان کبک منع لباس طرود خرام
ز غایت شفق سیر میکند جان	بغرم خارش اعضای آهوان فرغام
ز سحر شانه کند گرگ تا شود هموا	چو سوی گرسود از ما و برتن اغنام
زمانه در کف عافیت قرار گرفت	چنانکه در دل عاشق نگار سیم اندام
در از شد خشم مخضر کنم تفریر	زمانه را بخت عدل شاه داد زمام

ز مالک عالم علی ولی الله	که ذات عصمت او است مرکز اسلام
ز مالک پست و از عز و جلال	فلک فکنده عنان و صبا کسیر طام
خار شام نه از پر تو لوانج	ز ملک لاله بود و یک پسر از زلف

بحرم آنکه رایت بر مقدمه داشت
بر رسم غیرتش اکنون بچه کرد
از آن زمان که پسر او ده معالی
روی سترسل و نهاده می غلط
و گر خا که حدیثم میکنی باور
چه بود پوشید اگر دشمن ز به کریم
چه منع طاری آنست با طیران
بنازه میکنم انشا که فسان نشی

فضا بریده پسر آفتاب رب نام
یکر و خطه عالم به بنیه بهرام
و رای منظره کون و مکان که معانی
فلک ز رخ صد چون درین ایام
و لیل طالع کون کبود می اندام
نیکو بیدن مرغ روح او آرام
بر روی آب ز سوج انگه صبا کرد
که دارد عکس سوا و حسن با ماه عالم

بر می رسیده مرا ای هو می صال اردام
چنانکه از نظم خواب و از دلم آردام

بسوی او نه چشم سپاس از آن ترا
بکاه عریده و دشنام چون دینم
چه نازکیت جوینم گاه چو ده قدس
از صطراب دلم پی هوش می غمزد
به نیم جرم چه شورست در دلم کوما
بد و حسرت او خام ز بهر بنوا
ز دوش کشتن عری بیغم که چرا
ز باز بانه حورش بند حسرت
ز بی وجود سخاوتش شخص از کف

که بر حکایت مطلق شود سخام
که ناکه از لب اولدی رود شام
که انی نظرم باز دار و دشمنم
چو میرسد خیال آن خیال سم اندام
از آن لب نکلن شرحه فدا و بکام
که از بصیرت خاص و که از ملامت عالم
چو کیست در دل میرد او که در سخام
غمان بکنده چو غمان شهر بارام
چنانچه ذات بصیرت چنانچه شخص نام

و در ارات عطایت دست هر در
شده ذوق سخا در دل بوم
بعده عدل تو شاید که توان نشو
بنای دولت هم دوست ولی
و دام جاده توان عالمی که دوش
و رون سطح جاده تو مهر و ماه
زبان حادثه را کی فضا تو است
ز حسن خمر فضا و اشتیاق تو
حروف قدر ترا صورت فلک صغیر
بعده عدل تو که کل شیر همچو غوال
خلاف قاعده صیاد و پیکان نشا
شهاب نرم تو چون این صید بهر
سرو بجایزه نایب بر درم کرج
همیشه تا زوم عکسوت پرده صبح

چو نامهای عمل در حسابگاه تمام
چو استقامت ز در خرمنهای لایم
صیبه و صیسی اندر شیشه جارم
چو اتجا و هوسناک و اعتقاد غوام
دشمنه ابد آید پیک و فتنه عام
و تو صنان کی کی بخت است و چو
که بخت تیغ تو به دشمن الزام
و رون حادثه پر خون چو شیشه حاکم
که عکس قاعده پایش قیاده در عالم
بخون کرک سیاهست دیده غنایم
که روزنه بآهنگ صید باز حاکم
که ملک ششم نظم کفره است نظام
بد و شتم انگیز این جاده ز مرد فاکم
بود لعاب لوامع میده برایام

بجاه تشریف معصودم جاده را
لعاب افی تیغ تو باشد اندر کام

از درد و سبک جویم غم غم
بس دیوار زوم سپ که درین لوح
مشاب ای غم دنیا که بگردم
همه شوق ایده بودم همه حرمان غم
نیک زخم که نه اقیان و نه سران غم
بکن از دور و داعم که شتابان غم

اینها الناس بگوید مبارک باد
الوداع ای من در وی کس پیش
در دوش و بلا بر آردم
تا حدیست محبت که قیامت بجا
هوش گریه شمی میسریم و ادب
که حکومت همه عدلت مکن گریه که
لمه را با می حسرت و نیاوردم
از رگشتم و خونخوردم و شرم
کس غنا بکشد و رنه من از
خضر اگرست قدم بزمین و کوشش
بای کوبان محرم رفتم و پشم کرد
حن کجاکش کش رود و قتلش کجا
اقاب آمد و در زیر پشم نامش
صحیح من از آن ستم خدایت که دو
مرکی رفته اند و تو می شنیدم
منم آن سیر ز جان کشیده که مانع
سقه ام کوهری از من سر آناه و

که ستم خانه تن در حرم جان رفتم
کایک از خویش سوی خوش بیا
تا بر آید که تسلیم بد انسان رفتم
پیش روی ستم دل برده ضعیف
رک ابری کشودم که بطوفان رفتم
با و پیودم و بعد و شس سلیمان
چون با تکه کعبه و سبلمان
نه در جو دزدم یا بر احسان
تا و بست که در سانه ایمان
رفتم آفر خجسته م و زره خدایان
بد و بر معان مایه کویان
نیک رفتم که نه کاره سبلمان
چون بخواه عدم از حشر جانان
پشخون سپاه غم الوان رفتم
ستم ارد و در گران شده و قصان
بد ز خانه جلا و شتر لخوان
که بر روزه او بر در صدگان

رفتم ای رفتم ز در غم سبلمان رفتم
باز شهاب اطلعت روشن رفتم

صبر کردم و شام رفتم شو
رفتم ارکوی بوشه بگلگون
آدم صبح جو بلبل سخن در لور
دوستان زهر بگرید که رفتم با کاکا
رفتم و سوختم از دایع دل و دهن
منم آن قطره که صحت بیهوشی کردم
منم آن لوسف که کماره
منم آن عجب زهره که در باد
بر دم از گریه و کارم تیرم کشود
باز وی هم آرد و چو شکست
منم آن شیر خن صید که آه کرم
کو مریمت کج ازل بودم
که چه بودم حلی شیشه اعلی صبا
چون صبا خض کشت جهم بودم
رفتم اندر بی مقصود ولی بگو
ذوق عریانی بخت بدند جسم
لغز این با که توان گفت که در عیش
شب یلدا ای جیاهم بخر کو حیف
دل دیون و خرد و هوش و زبان

چپ سان آدم اینجا که عنوان رفتم
آدم مست سر اسیم و حیران
صبح خون قوی از خاک شهیدان
و شنان نوش بخت بد که گریبان
که جگر سوز تر از اسب قیسمان
تا ز نوک زره غلطیده بدایان
تا برون آدم از جاده برندان
خنده بر لب گره و سر کمرسان
منم آن نوح که هم بر سر طوفان
که تپیدن پشه شکر کان
نه چو موشان بشکارت انسان
راه چرخ تی از جنس فراوان
بای کوبان کجا بر سر پندان
چون تاشای خایف بجنایان
بسر که بقصد تاپان رفتم
کربلی سندس و آب برق ضنون
و اش آسوز خرد بودم و نادان
که با فسانه سپوده بیایان
تا بگویم زور دوست بسانان

<p> ایمدم نعلت از لب امید و زیبا نور پشانی صبح طرم لک چو بود رمم هسته ولی صاحب دل است از ریشانی دل سوختم و هر علاج سم آن مکل اندیشه روحانی غدا سم آن سون از زنده پستان کمال بودم از قدر ترنج ز بر ویر و شعر و زیدم و از معرفت آن سوانه زان شکستم که بدنبال دل خوشم اتم اهل دل آن بود که ما شریکان راه فراموشی و محبتم آمد در ناخن قیسه بر اندم برک و بریک آشیا ن رخ و زاع بچیدم بر ایچم رفتم و رفتم که شردم و اینین چه بخش اجل گفت که سن با طوفان سحابش صبا گفت که سن این همه ز شاد عدش رچیدم وادم این قافله را پس نه خاک در و او دادش بدوش قدر اندر </p>	<p> در رک و ریش دل در توده که غم بکینه راز شام غمناک که دل استوت از عمره جانان هم بدر یوزه و لهای پرشان که در آب زوم را از زمان که بدست و دهن ذایقه اران کو می کشم بره سیلی چو کان جان معنی شدم و صورت بجان در شپ شکن زلف رشان با دفت و چیک کلک پستان رفتم این راه ولیکن به چو پستان که غم در توده پاسوده بچو کان سر قدم ساحت در خا بنفیلان بتقاضای رویف ابری بستان فوج در فوج سر شتم چو پیدان سج روح شکستم چو بعمان کس کوه که بدر یوزه عمان ببری طن که بت اراج صفایان باشای و غمیه بن حسودان </p>
---	--

<p> راه رفت بن حسودان نور محم کن راه پند شاهی نو سپردم و بن عیدستان توان بود که با شویان ساکن خاک زه صاحب خوشم نوبهار چمن آرای گلستان عطا تبع وی گفت که در هر که چکش پاب رحم وی گوید اگر صلح و کر حکم کن هر که اندیشه خن و غم ارجای بود زان نفس کادم از بهر نار بیت بکه عیسی نفسان بوسه را شدم مال اندیشه زیر و از شکسم صد بار </p>	<p> آن سبزه که گویم که غمناک مست را سبی که توان گفت بیابان تبیست کوه خاک شهیدان که بگوید که چشم و سر خافان غم تا بدر غم عشق از بهر جانان که نه از تارک او تا شدم بکران بکشت و کره جفت خافان چون صبا رو برین سیل و رکاب از قبول خود غیرت بستان سر قدم بر سر صد حسودان ببری طن که بهر شش سخن آسان </p>
<p> ای زلف صبا بریده دردم ای بر در تو سن فلک شمع ز غم سبک روی بد انسان نارنی لب فانی برود از کام شوره خط کاهی آموخت شباب تو از ان </p>	<p> زاکونه که شعله پیش منم کشن خند بر آید از شدم زاکونه که نشکنی شکم بر نقطه نوکی نشن کردم بسمع و جو و خوشی شدم </p>

هشتم ملک و در زمانه	چون روشنی علم کنی دم
دانست که روی طبع عنی	را نذرت بساکت نظم
اول قدم ریاضت پیش	کفر چرخ بهشت هشتم
نشست کربوت خور و نش	دریای معانی از تلم
در هم شکند کاه حله	صد فوج معانی از تضاد
چون اسطیبع بر زور و	طوبی طلب در و اج میزم
در ابره طلسم ملک و د	ز ابش ز پیاض صبح قائم
رضوان زلی شراب برش	اکو بر پرورد بطارم
بر خاک در طبیعت او	دریای محبط در تبسم
کردون بطن ضمیرش	یک دیده آفتاب مردم
از آب سخاوتش شد رود	نوک شره چون درخندم
عنی بدیج خود پستی	همه ار میا دره کنی کم
داد صفت به که مرون	معنی و عبارت از نظم
هان شهرم کن شای خود	گو باش حسود در تبسم
شایسته توئی بدیج امروز	ای خاک بجا بصر ق مردم

ای مرتفع نیست ذات نشان علم	حکمت کفر نشان تو رطب اللسان علم
ای ساکنان بهر معانی بحسن عقل	نا دیده یوسفی حو تو در کاروان
سلطان دین علی که شکیان او	مردا و کی یک شاد از کمان

چپ و کنار عدل ز کوه لیبست
 ملک عقول و نظم جواهر یاد
 پیش از وجود صلب فلک بود
 امکان اگر نه تکبیر روی بود
 دست مجردات ستون زنج
 علمت جان که بود معنوی
 ذات تو اعتدال سیمان مزاج
 صدره فدیا جهالت تبسم
 بر گوش فطرت تو دار اول نفس شمر
 انجا که دانش تو هند رسم تقویت
 دست ضعیف چهل که در استین
 بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب
 این پایه روشنی که لعل حل
 اندر ضمیر جوهر اول شدی بیا
 از زبان شاعر روی دکان لبت
 تا غم خاک بویس جرم طاعت
 از بیم دور باش ادب بهر سراج و
 که صانع این روی ز ازل صلیت
 الا در آستان جرم طاعت

تا باز کرده لب کمر نشان
 با صیبت کوه تو بر اندر کان
 در بطن صانع نادره را توان
 کی داشتی محل بار کران علم
 انجا که فطرت تو زنده سنایان
 الا فطانت تو که کردید جان
 عقل تو معرجه و کمال اسرار
 دست هدایت از کنی در میان
 هر کج که داشت لب و دستان
 اسی آیه شعور تو نازل نشان
 از عقل اولین بر باد غسان
 اناسیر او بهمن آسمان
 ای کعب وجود تو در الامان
 نقد بهشت نشدی کره همان
 انجا که فطرت تو گشاید دکان
 دارنده ساکنان جسم آسمان
 صد بوسه برده بر لب روحانیان
 تا سار دهمت بیمار و خاطرنشان
 ذیل غلامت زودی بر میان

عقل

ر
صدالت

روزی ز روی نیست این یکدیگر
در دل قناد سیاه طبع باشد تو
اشعه کش طبع غیورم که نان جو
کر سیاه طبعیت او مهب طبعیت
شاد تو سی که فیض هوای طبعیت
از دست طبع بند تو اسب و لطف
دارم امید ای که بر روی
سند شیرین چاک در دوشم کنی
با آنکه دست بسته سیدان و ان
جون دانه های کوه بر دست بکظم
تول شکاف بهل بیط و کست
با دوحایت لکه که سمار دشت

تریب داد می تصور جهان علم
کفتم که این سبزه بصف سما
زین بی غلط نمک منبست شان
آن در زوای می سه دکه بود لایکا
ساز و بنو بهار مبتدل شان
بر خوان عقل هر چه خور و دهمان
بخشی و طیفه لغیم جهان علم
ای فضل ما بخش سلطان نشان
کر نامزد کنی بکف من عنان علم
سرمای خیل را ز کرم برسان
خشم دلیل قطعی تیغ زبان
تغ زبان جوهر یار افسان علم

منم آن سحر بیان که در طبع سیم
منم آن بایه فطرت که کراغ صبا
منم آن بحر لبالب رمانی که بود
کر یا سخنم خود بر آتش مانند
از حجاب سخنم بکه عرق داد و ن
در حرگاه دل و حبل که طبع

نبردنا طقه نام سخنم بی تقسیم
با وجودم توان گفت یا دشمنم
فطره آب ز شرم سخنم و نیم
خسراوات شود هر طرف از شرم
صورت شیشه بر او روز لال نیم
حامد بریم حبه بریم اگر هستم

فوج فوجت معانی بهلم در رود
غیر از نسبت سخن این سخن
در پرورد و در هم صورت دیوار
آن خردمند یکیم که بس با عقل
چون سبزه شوم بلورم از باب
هر نفس فایده در دلم از عالم عقل
زمر خند می کند از چهره نهشت
با چنین رتبه که سکونم بخواست مرا
با من از جمل معارض شده یا معضی
که بعد قرن که که بدی خود
هیچ ازین لیک و لیم را نبود کلال
ز آنکه از یک سخن شادم

دوش بر دوش بی از شرف و است
اگر با مرتبه همت او اوچ فیض
ایدار و در چو سیلاب سیاهی
حانه را در خور و حبه اولی
غریبی از صفتی گویم از روی سید
چاره را با چینه ای صبا و کده
ای که نسبت سجده بودم از بی او

همچو مرغان املی سخن در باغ لغیم
که کرم طرز سخن و صبا را تعلیم
بایه فطرت از و او ام کند طبع حکیم
کیرم اندر حرم جوهر کل نفس سقیم
خنده و حبه و دانت دلیل نیم
بیرسد حبه عیش و عجز و نیم
در دکان حلاوت کشا نیم
سکه ادراک بود فانی و الصا
که کرش سخنم این بود و شمع عظم
عقل اول بر این پیش نیم
که چه این واقعه بسیار عدل نیم
حالت جمله کند نکشف از طبع نیم
که عدلیت عیش و خداداد نیم
و آنکه با نازکی طبع و بی نازک نیم
متاثر شود اندر برق غاش نیم
گفت کامی من در بر علم و نیم
این سخن که راه ادب و نیم
در طبعه یکایکی عرس نیم
که فلک نام شکوه تو بر و نیم

چشم اعمی شود از رای تو کر نور	بنظر نقطه مو هو م نماید تقسیم
حس اسهل صفت دیده احوال	گر حسام تو نکاهش شکافد بوم
کرم رفتار بجدیت که دودا کرد	کر و در کبش کام تو بر سطح
کر بمان نخورای تو در سنا	ناب مردک دمه شود دریم
هر که اضریت کر تو در آید صبر	در بدنها شود از سایه او ظم ریم
کر بعصر ابد انجام بسنجید لطل	بیانس ز سید پیل عهده
اکه از روضه لطف تو شود منیر	کر بو غیرت فردوس بصد بازو
کر شیر سیاست مد ویش ساز	شود تا ابد سبب حیات از سرم
ای که در عالم اجسام حکما نه اگر	دفع افاد عوارض کی از لطف عیم
کسکوئی که تبار باطن می باشد	پشرا دل عاشق شود کوشیم
لی دهند اهل زیارت نعم لطف	که ستاند عوض یاده ناع بیم
شبه نیت درین اقع کا صاحب نعم	من و سلوانه و شند بزم بیم
ای که بانست سیر فلک غم بوج	بی نصیب از حرکت مد چون خلعیم
آسمان زمین هر شکن تو کن	در میان یس و اگر دایره نقطه بیم
داور ای که سپه ای عظیمت	که عدیت عدیت چو خدا وید کرم
طمع کو خشمیت مرا از تو و بس	و ریه ستقیم از مال و منال ز بیم
زده ام با پی بعیش دو جهان ار	زان بزار بدل دست امیدم
سختند که از انجم بیم که چه زن	همه افعال قسح آمد و اعمال بیم
که بصید حید اگر راه نسیم در زمی	ولم از غصه سوخسچو دل تسیم

کر چه معنی کنم از سنده نهادن	در چه رصد نشینان بنجام تقدیم
عزنی این طول سخن صحت با همک	دست بردار برگاه خدا وید کرم
تا شود مضبوط از دل کرم طبع سخن	منقص با دول ختم تو چون دست لیم
مکن بیم آن لک کوین بیم	کر چشمه جوهر قد پست خیرم
بر صحنه تصویر جلالت مشالم	در رده لغت بر محال لطم
چون کشت جام ضغائر نک شرم	چون عشق وید رنگ حسن از سرم
در قامت عاشق شکن آموز کامم	در غمره معشوق کشتا شده بیم
انجا که وفات شد بود چشمه خرم	و انجا که خفا پیل کند آب غرم
در مهند پفر و فنا صفر الوهم	در مرز غم غم و علا بر طهرم
در کوزه لبت شکسان در دهرام	در کاسه کودک نشان جرعه شرم
انجا که ادب لعنه طراز است بیم	و انجا که صفر حله فرو شب بصیرم
پای ظلم در روش سخی تمامم	دست ادم در شش کام قصیرم
چون سخن بت کر شود مایه سوم	چون صبح سیم کند شود سپهرم
خفاشم و خورشید خرد در تالم	در احم و بسمل پر د از شاح صفرم
عشقم که بر آسوده دلمان لدم	چشم که در چنین جگر آن نیست بیم
در خانه محزون که خراب است بیم	در جلد لیلی که بهشت بیم
با ناطقه کلر نرم و با سا مع کل حسن	با و اینه با بالغ و با جاله بیم
در دل تویم کر چه با ناز صغیرم	در دین غنیم کر چه با طلا فقرم

طبع

چشم زهرم

از گلستان لوح خراشیده ام	و رتبه زبان خسته تراشیده ام
در گنبدی شیرین زبان قاطع میم	در پرده ایش خردوش ظنم
در اوج سخن درون جان	بر دوشم این نغمه که غشی حیرم
طعم غصه کف دستم چیست	در دام شربت تو فضا کرده ام
که جوهر خود می شناسی که باغی	از کوته من شدم بدار ابرم
بر تافت عیان خشم چمن طبعیت	بر گردم ازین راه که نه این بودم
بر تارک را با فیا رنگ کلاشم	در صفحه اصحاب نقاشی خصرم
در آب و هوای خمن خلد پیروم	در بخت و گشا و در دوشم
تو پیش صورت شکند فوت دستم	تحقیق جو معنی طبعه جو شصتم
میگویم و اندیشه ندارم ز حرفا	من خنده جینا که دمن بدینم
بر زده ام با کفن رنج	معتوق تا شایط و پیرم
در بار که ساطع من چون کدورت	بر پایه عیش بود نفس پیروم
سکام رفتم سنجی احکام کوا	بر چنین نهاده خبره در پیش ویرم
آن خیمه قرم که لب تشکی و حی	جبریل در آمد محسنه مکا ضمیرم
عزنی بجای سیه و م این راه که	بشتاب و عیان و ازین راهم
ز آشوب صریرش دل کوین شست	نای قلم نیکو شایسته میم

مباح عید که در تکیه گاه ناز و نسیم	که اکلا هندی که نهاد و نسیم
نشاط طبع بحدی که نشو و نما	که نزاره اطفال و ترهات ندیم

کفن

بساط مجلس در انجمن نشاط آموز	که دست را بسجاس استین دهد
بر از صفا نه نازگان بس شجا	لباز صفا نه نازگان بس شجا
نمای مرث صوم و شاد بامید	کشادی از اثر انبساط کوشم
ز خوانیده شده دست شما گونا	بکام و معد و خداوت تو طبعم
پچشم و هم ز رفیع شکست و بی	ممود چیده امید داشت صورت پتم
جهان جوش و من شجر احسان	نشته با خرد و اندر تعلم و پیسم
که ناکمان در دم در رسید نرده	چنانکه از چمن طبع بعطریسم
چکفت کند که ای سخن جوار ترسد	حکمت کند که ای مطلب هشت نفسم
ساک از کت یاد میکند دریا	پاک نشد لب و اطلت کند تنم
زال خیمه خورشید شد اگر شای	طراز و وقت طایه شاه زاده سلیم
ازین بام دلم شد شکسته و شاد	چنانکه باغ رشتم خاکه کل ریم
بره فادوم بکشم صفتان روز	که دست اهل کرم در شایه هریم
چو روزگار رسیدم بدر که کند	زمانه طوف حریفش پدیده ییم
رسیدن من و اقبال آن جان طالع	چنان فاد و موافق آن حجت حرم
ما را چو دوش و دوش و بدمد	بطف خاص بدل کرد و التفات غم
که که کرا و بکشید عیان من	بوی که گاه نمیکرد بر لبم نقدم
روزگار کش و تسلیم را ادا کردم	بداد مردم دانایند که سنج و دم
چکویت که بکام چه باید کرد	کزنده نوبر کشش ملک پس بیم
بخت من شیندم مرا آنکه کفشت	که در بیان کمش کرد بر زبان تقدیم

کفن

لبس زینت خویش از نگاه بازگشت
کنده لطف که در غدا این کنایه زک
بین که رفی ازین آستان خوشه بیا
ازین سخن سرود پستار بکلیان
چو بارشتم از آن آستان و غرضی
بجز روز و در بر بایسته که بود
ز جانشدم که کدام این قصیده را

قناد سامعه در سوج کوشه ششم
که رفته نام تویی حکم ما بهفت اسم
گریه و پشیم از آوازی طبعم
بس که چیدم و بر سر زدم کلیم
بوشته داد که این بخت کل و بوسم
نشاخ و برک سخن بستی ز غنیم
بهمی که و در روح در عظام ریم

من نمودن طبمان عهد می قدم
بدر کسبست عهد شاهزاده سلیم

تولدش نهاد شیر و پیران کرد
نبی پست او در ششمه تصد
بعده شد او که عالمان و فاد
کشیده فتنه مغرول سپهر پاد
اگر عیادت مرضی کند عهد الباد
بروی از منزه کر استین نشان
زهی وجود تو و در سایه عیادت شاه
همه مرا و چو امید در تب و تاب
سودناز و بستم تو بر و طالع
ز فضل لطف تو شاید که بی سرای

که طبیعت است از قول ابراهیم
بکست که همه کس را بر زبان
ز بس نه است تعطیل فارغند ابریم
در دیده ظلم فرا بوش طبل ز کلام
جهد بقاعده اعتدال نبض سقیم
شود بسی تنوع زمان حال قدیم
که کرده بذل سعادت بهای رانیم
تمام فیض اندیشه در دماغ کرم
چنان غیب که طالع بر آستان سلیم
شود باهل محبت دل کرشمه ریم

زمانه را همه زنده اگر حو تو است
ز بحر و کان کرستان بیاور
ز عفو و حلم تو دولت بباغی است
بهامی قدر تو اوجی گرفت در پرو
بما رخنه و عطسه می نشاند بر افان
خدا یگانا گویم بدخ خویش دوست
ز زاده دل و طبعم اگر شود آگاه
مثال طبع من و هر پستی که بود
خمس شرفی ازین ثبات و قوت
همیشه تا که گردد حلال بر سر زده
عروس و عفتوی ذره ما خورید

ترا بر اودی و در کربودی همیشه عضم
که است باج ز کوب بر گرفته است سلیم
که محبت نه امیدار بود و است سلیم
که دام کسب شرف باز سید عشق
که بوی هر پدر باز یافت طفل سلیم
که زین نیار و پرینر که طبع سقیم
بصل خویش باغ و نور شرم در نیم
مثال باو معیشت و در دما و سلیم
بر آرد دست بدر گاه کرد کار کرم
چهل که بود باید بحال سقیم
حلال بر سر نه باد و شایه زاده سلیم

با کماک پریشان سریم
حمله کل هر من بشه و کن
درین همه خار خنجر خوریم
خون گرم اریش دل می نم
صد محیط زمره دارم در حال
بسکلت دوستم کمال
آن خلم من که فصل المله

اش از عهد لسان سریم
سر بر پوار کلاستان سریم
بر سر پیش جولان سریم
جام زهرار شیشه جان
مرحبانی که که آسان
بر ستاع صد منگدان
بر دمان و دست همان

نارجم

نظر

آن چراغ کشته ام کرد و در کم
 پادشاه عالم در ویشیم
 جاده را کو پس بند آوازی
 پای بجرم راه حسرت برم
 بحر طوفان سیند در دم موج
 مرغ تجریم نواد فصل دی
 میگویم در کشت جنت تمام
 زهره سبز و دودنای خوشگل
 تا کی مر سودوم در سوختن
 بت پرستان می فریاد
 از ساداتم رود و سیلان
 آتش طور می و جام افرا
 جوان باشد ذراع کوه کونین
 بیک کج بند آسم نقش در
 فرش ابرم دید عصمت بود
 کردم از راحت زخم من
 بسکه پریش است را هم مر
 کعبه در آغوش دل دارم
 تن و سلوی بر لبم برزند و سن

آتش اندراب سیوان
 مهر بر بالای منبران
 بر فراز بام نیان
 دست عجب غل دلمان
 از تحر کهای شیرین
 بر فراز شاخ عریان
 نغمه در کج زندان میرم
 رخم چون برود افغان
 شیشه بر پای ایسان
 شیشه بر سنگ ایشان
 تا شراب از جام رسان
 جیف کین می در بستان
 بیکه بر غنمای الوان
 خنده بر بار یک پنهان
 لیک پار نقش عصیان
 کین نفس در کام ثمن
 طبعه بر جار معیان
 فال آتش کاه کمران
 بر دل صد پاره دندان

و سبدم خون شوی ارشون
 می نشاند بر بسم خوان
 میگویم روز قتل
 بحر خون در بای اسفل
 در شراب فدا دهم جام
 گریه شوقم ز آتش کاه دل
 تا بر کان نو کرد و آشتنا
 تا شوم پامال سیل عروت
 میته ز دیر پستون فرادون
 دست پیون در گلستان نش
 شیشه از هر بلابل سید
 آتش اندر خرمن مقصود و خوش
 من که از کاکلطفم رود
 کوس فلطونی از یونان
 و رسب جوید کسی در گوش
 کان لایب لید و السوریت

سیند را بر موج طوفان میرم
 عطسه که مغر ایمان
 دشته بر عید قربان
 میگویم در جام خندان
 زان جهت بر سنگ خدلا
 شعله بر خاشاک مرکان
 دیده را بر نیش سگان
 خیمه را در کافورستان
 پستون بر تارک جان
 بر سر کهای خندان
 کاسه بر خون شهیدان
 در میان آب سیوان
 نقشها بر لوح امکان
 می برم در ملک یسکان
 این نواد خود بر مان مر
 کالش از نامش سوزان

سج

میرا بوقتیکه لوح دایم
 بر سر انعام وادان مر
 ذکر طبعش میگویم یا نغمه
 در صفات باغ رضوان مر

نام جویش پیرم باشه	بر دل دریای عمان مهرم
فارس حکم کلان زلف و کت	در میدانست جولان
راکب ریش سیدان را بد	اقبام کولت چو کاکن
عقل سیکو مدکل اچک و او	بر سپهر نقد بر امان
عشق سیکوید غیر حب او	بر دماغ سپهر کنگران
کف جایش و هر رنک شب	جاک در افلاک و ارکان
بگفت جو سنیم و ز درگان	سکه بر پیشانی کان
گرک سیکوید بدورش که من	بر صف اعدای چوبان
و او را تاب یه کردی بر	خند و جو رشید تان
تا حیات آموز من لطف تو	طعنه بر مغز ولی جان بر
کوش کن گریام در صبح و	طبل نغم آرای شروان
چشم نورست چشم فطرتم	خنده بر کل صفیان
تا بر آرم کوه از زنده	قیه اندیش بر جلان
مرکب کرباغ نه بکند	بر سپهر غلمان و جویان
تن زخم جوفی هم آن چرا	بر نوای خود پرستان
در حضورت کرد عا کوتم	کوید از تدویر و دستان
ساکتم وین نه را در شب	همه مرغ سحر خوان

صبحی دم چون و بد دل شور و جوانی	آسمان صحن تنبست کرد و اغوغای کن
---------------------------------	---------------------------------

کوشش

کوشش اهل آسمان و حلقه غامض	شیر خرم تا بر کشد اینک ایامی
مهر ویران کرد و زود و اودی	رویش شوقی نیستی کرد و یوهای
زان دل شورید و رابر تارک خودی	کاشان مرغ مجنون شد و دل
زان ملک کن کجاست	چشم لذت سر سری غم بالای
کام جانم از ده کردی انیم لذت	نی غلط کردم چه غم ای تن وای
در خمار حاتم از کرد و دوست	باده کام و کون از جام استغنا
آسمان بر یاده کرد و اقباشم	لغی از آویده کوشش شب بیدای
نیگون کردید جام اقباشم	بیکه بر موشه کوشانی از غمهای
منت بار یکه عیسی کس حیات	از رش مردن پرس انفس مرگ ارا
خوزه بر دم شکست از فوج قدس	شوق لی کام یار مست لی پروای
سکستی کردن از خون جگر و ام	سک هوشم باد اگر جو خون لود
شاه عصمت تماش صحت من کی	خون جض و قهر من ز جوشد اربهای
من که از دل ما و غم سپیده جهای	چون شوم محمور کی خالی شود مینای
یرم من صحن جریل از زنج خود	خیمی را بر د بالاد من عیسی زای
مرجهای باوه کیفیت روح القد	کامی این عشق و در رستی استقامتی
ان بشت معنیم که بعد مغز و لی	خند طلی بود ننگ چمن پیرای
مرجانت زار عشقم وین کوتا بکند	صد بشت و دوزخ از مرگ و صحرای
نح صور آمد بجای لحن داود و دو	قص منی سیکه طبع سبی بالای
من طبع ملک استغیاء دارند	دو دانه های هوس در ملک استغیاء

عشق

دوستان از بزم رام

بکشد

دامن ز کرده دامانی که در معنی تو	سوجه دریای و موج قله خارانی
نور و طاعت بود یک یار در تابند	آن زودی قناب و این یک یارسانی
بیک و بعضی بطنی باریک و دم فلک	در حساب وی شمار و عقبت فردا
آیه لایق سطر اس رحمة الله شد	بر زبان جبرئیل از شرم نصفا
معنی پنهان من آرایش پشیم	کوشیده ویر باشد صورت پیدا
لوح و فلش صحر دارد چه غم کاستاد	باقت سال نسیم برشته و دستان
بال طاووس از کلاب و عود و زراف	تاب باز و دیر و در بزم کربا
اصل من از دودمان نوع انسانی محو	خور غم رضوان در دست آدم حوا
جوهر اول که من زدم زلی باکی تو	این زمان سجد عیار که مر کجای
کر جهان در شرب آرم روی در	مر جبا یا ایست از مرقد مولای
کرگزیند سپه به رخاک در مس کاج	جنگل اندازد و براغ دید کپسای
شده و پای جایش گفت محسود لیم	آسمان کفایت از حد حضراتی من
سوجه دریای طغش با یک کوثر کرد	شسته نشین ای فدای زاده دای
در دم اندیشه قدر تو بکا حد ریم	عالمای غم بردوشش دل دای
سایه من همچو من در ملک هستی	سایه تو در عدم چنین هستی
تا کوشی ناب چشم از دهن دست	مرد یک حکم قبل در دیده دنیا
آسمان و حد تم بر عالم فطرت	تو امیت بر تاب بیکر حورای
و دودمان علم را از من کی ای برادر	جوهر من که در روشن کهر ابای
نارنج سعدی بهشت خاک شیراز	کر بنودا که کرد و موهده و ما دای

این کباب تشنه جان و شراب دل	کش سخن است تا کی ریزد از لبها کن
من ایشان کوی و سهواش مسودا	من بسودا نامم و ما بد من سودای کن
عادت عشاق چیست مجلس غم دادن	حلقه شیون زدن تا هم دم دادن
بر سر عثمان و زو موج جلا و دین	بر در میدان دل فوج پیتم
حد غم و لغت در در لب دای	بهر دل و باغ جان وقف کنم
تغیر داد و در بار لب شیرین	آتش سرور و باغ ارم
با خط آنه ادکی بندگی آسمان	با دل بی از و چشم لرم
از ابروی زدن نسیم روغن	وز از لی بیع و در سود سلم
حسن عبادات را بر قنایان	رشتی اعمال لوح و قلم
شپ نیم بطبع به زشبا لک	به زرعونت بود قاست خم
در تیره و دوزخ ز شوق به کوثر	بر لب کوثر شرم حسرت لم
آینه دید در استیصال سر زدن	زاویه سینا به زخزن غم
هم ز غبار گشت عطر کنس	هم به تر از وی دین شک غم
در دهن کج عیش ناوک لایحنت	در کمر در پس غش دست غم
در جگر اشتها آب سوسن	وز اثر استیلا و در شکم
تا بشری آب چشم از لی غم	تا بفک و داغ دل بر سرم
مستی و دیوانگی جام می	صرفه دینم به شیب و غم
دین و دل و جان عمر حله سیلا	دشمن و دشمنی خیل و غم

خام تراشی ستم ناه خراشی کنا	ساده ولی رسم به لوح و قلم
بهر نعمت طاعت ایزد مکن	بر لب سپهر خط است چشم بنم
بصم امحسن کف ادب دان	شرط بود در میان فاصله کم
رهر وی و بر عشق تر تو شمارم که	کام لب نه رخ زدن پس قدم
و بقا کن به من حسرتی کرد	تا بتوروشن شود و بعدم
چند بتدویر و فن پرده کشیدن	صورت مدح آمدن معنی دم
عدل و کرم خسرویت و ترک لوی	بر دو ویرانه و طبل و علم
صرفه زبانم به بخت و رخ نه می	کز دل درویش زدن و ستم
دم من از جور و رخ نه می	ز و شتر شدن پس کلام
این ده کثرت اساس شکن و انچه	مالک و حدت شدن ملک قدم
نسخه این باغ را بر و زبر کن پس	بر سر کل تا کی منت ششم
مایه نازندگی از کد خوشی که	تا کی این سر و ناز از اب و عم
نه عیب نه فی کبریت فار و نبل	کنج مهر بخش به زورم دشمن
اوست سیحای عهد لیک سیحی که	دون از نای او مجرم
تبع زبانش مگر بر سر هم نه	شهرت او را حال ملک بسم
طی کنم این نامه را اگر کنم چو بکنم	حوصه خامه نیت تاب رستم

نشده لطف کرد و کام جان شود	نه و عده که کلوی کمان شود
فغان ز زهر و زهر و زهره کرا	نخوش بود که در و نام جان شود

کسی که در موس پوش خند او مرد	بکام ماتیشش فغان شود
در می که شوق لب او دم کجوس	ز ناله ام و هنر اسمان شود
ز که ذوق سر شتم ز خون منم	و مان تیر و زبان پستان
ز بوسه روی و ملک چون بنان شده	خندک سحر و او در کمان
ز نسبت لب و دندان او عجب بود	که لعل و در بدل بگو و کان شود
پا بگریه محرم زین شکر خندی	که اسک بر زده سیل ران شود
چنان خند برک و رشت ام سایل	که مهر سوخته در اسپ سحران شود
چو آتش بانه زینور شد و رور وصال	ز نوش حسد تو ام خان و مان شود
بشده حسرت اگر خون بدل کنم کل	که در مذاق تو نامهربان
چنین که شد لیم از زهر مستند بخ	ز مدح شاد و زمین و زمان
تو آن شوی که ملک کند ذریه	لب عطار و کوهستان
ز فیض ابر عطایش کلمه می شایخ	ز مایه شاد و رخسار ان شود
ز نوشد از وی لطف عیم او شای	که بر سر در دمن و شنبان
چو برب طحالش تبارد و لشته	ز نعل تو پس او تا عیان شود
ز می شتم سنگی که خلاوت است	و مان راحت کون و مکان
ز لاهن عهد تو کرد و فسانه بخ	که خواب در نظر پاسبان
بعد ساعی عدلت رفو طار ش	پیشم اهل خیر و جهان سود
ز شمع نور جلالت که مو شمع بقا	هوای انجمن لاسکان سود
اگر نه مصدر ذات بود چو بخوا	لبش ز زهره کن کمان سود

نشده لطف کرد و کام جان شود	نه و عده که کلوی کمان شود
فغان ز زهر و زهر و زهره کرا	نخوش بود که در و نام جان شود

زهی صداوت ناست که وقت سپوش
 چو بر خیال در آید زبان سود
 چو بر زبان بخت می جهان
 چو نیش کفت در زبان
 لباس بر پیش چون زبان
 زبان سه فی حقل فسان
 مذاق حوصله اینس و جان
 عجب مدار اگر کش طلیسان
 ز چاشنی کبریه همان
 ز کاک من لب معنی چنان
 پس در که قافیه شایگان شود
 که کام طوطی هند و پستان شود
 کمال را بنظر اصفهان
 بکام اهل حسد و استمان
 ریشه گردن تیغ فسان
 که پیله در شکم ماکین شود
 که لب ز مدح توام جاودان
 ز مدحت تو دو کام و زبان
 که کام مستمع از ذوق آن
 ز نقش زمره دو پستان

ای مرارشی اعمال نوبیدی
 صورت امید می پشم چو ده موج
 که بصورت گاه را گویم که هر گاه
 میل فعل زشت را با صبح من از شر
 و رعب بیان در می آید زمره
 در جانی آمدی می بین پروان
 جنداری نوبج را بختر تا پرتو
 مان سینه آهسته ران ای گره نا
 می توان که چون تلافی عمر ضائع
 شاید معنی بیان و ما سبورت مطلقیت
 بکلی بایسته صیاح کشت در دور
 بعد ازین در معبد می نام که کی
 نالی دارم که اگر بکهر نیک و شریف
 مقصدت دور است عود کرین
 فرمان عرش سهند و اورا می
 مگر محیط رای او بر پیش بر کرد
 در شب معراج کای کنای می

درخت خدای و نانی دشمنان توان
 حکای نقش نشان شود

دورم از پس عمل خون رسیدی
 بلکه سبک در شرم غم رسته دور
 که با یون مردم پیشم تیان کرد
 دین شپیه حسن کفرست و بکاف
 دین بیه خورن نصرت و صفت
 که یه غمی که شایسته کی را هر گاه
 معصیت را امید به اندیش ز طرف
 منحرف می زاری بستی و بگیت
 که ز نور کیهان تازه کرد و بر ک
 ای درون جیل چون و روی بیدی
 که بیایم تلخ شام و ناله های
 کوهر کام ابد در دامن شیشه آه
 که ترا دوازده نام بیس فی و لای
 کام همت را روای
 صورت برآت معنی معنی
 دامن جوش برود چشمه جوش
 جاده صورت زووش افکند در

زان کسی محرم نبود اندر محرم اوردی
ای ز روی نسبت ذات ولایت
سایه یزدانی و انوار سبحانی
دست حفظت بر چاک دستی و بر
شاخ شاخ و برگ برکت زده بر هم
شاید خلقت بدست عدل در ایوان
توشه گیر اشفاق از زیرش خود توجو
از خیال بیت اندیشه بر دور و در
بکه دست رحمت ارشادش هر چه
بازل گوید بدین نام امید است
ای از احوال آگاهی مهمل نشان
سینه در الف شکاف و پروان
یوسف نفس مرا از اسب احوان دور
با فرپ غول همراه اند در راه
اسیران محبت را بگو لاگاه دور
احتمال رو سفیدی دور با دارا

تا بود و هم غلط بین در امان
وی زیر سایه جانت نبوت را
دور کوپنی و انواع احسانت
بر میان سحر بر بند و نطق از کز
با زباغ همت خواندیم طوبی را
سبل و ریحان قشایه را در جا
خوشه حسن ارتفاع از مرغ جاده
وز نشان استمات سجده قصه
عشق می سوزد بحسن بایس امید
گر کند در بحر علمت حور اول
پس جویم در حصول طاعت و عفت
کر در نشای پریشانی بسم ترا
کین جسدان مروت زباین
با فساد و کربان باز تو در زیاده
احتمال سخن کردن مضمر است
خزیدرگاه تو سایه همه در گذر

ای شمع در دور بازار جان خفته
نور حیرت در شب اندیشه

کوهر هر سود و در چپ زبان
بسیار لون مرغ عقل از شیان

از گمان بسته در چشم تحریر کرد
ای طبع باغ کون از بهر برهان
سرعت اندیشه را افکنده در دانا
مرغ طبع اندر هوای معصیت خود
سایه پرور و غمت در افیاب
طعمه عشق را از سر جان آورده
ای ذلت را بر و اسی داده در بار
بر کی بایست غمرا داده ازون عبوم
ریح جالت خون و نغم که دل در موج
طعمه گروان عشق افکنده در کام
شرح گوید مرغ دل کن عشق کو در بزم
دولت عشق که در بهار که مان
بیر حسن ترانام که در بزم
در شایسته چو نیم لب که بر لب
من که با شمع عقل کل را ناوکی انداز
وصف صنعت کز لب بر زده بر زده
مست ذوق عیشم گرفته بر جید

معرفت گریسته جللی بر نشان
طرح رنگ آینه فیض خندان
عادت خمیازه در چپ کمان
عفو نوشا بهین رحمت را بران
فرش استبرق زیر سایه بان
آن بهانه سایه بر این اسپهان
عزت و شان را از اوج غرورشان
شادی راحت نشانی از انان
نوع و سان عبت را بکشان
سایه از آغوشم اندر دمان
کی تو هم در ره عشق خود عیان
جوهر اول علم بر آستان
جام آب زندگی از دست
نطق را در سحر صفت عقد لسان
مرغ اوصاف تو از اوج بیان
منظم را آتش اندر جان و مان
ذلت آوازه در کام جهان

زلف شمع سبزه سایه بهرینه

سرد که بکشد از شخص و با نگرده

شود بر شد چو ماهی در دهن من گریز	چو عکس ماه و افکند افکند درین آینه
زهری صیقل بر تو شهاب و در	ز کشت تاب هوا بر زوخت کز کز
کو در آینه آب عکس مهر افکار	که آفتاب ز کز ما تاب رودینا
ز غایت از حدت هوا شاید	که گری حیرت موم کرد و تشنگ
همین شخص بنام آورده بسیار	که بنامیند ز کز بار و شخص بنا
ز بحر طبع بر آورده هر که صد	تخته آورم ایک شایسته
سیر و ولایت امام خط شریع	محیط عالم و آتش عین ولی الله
زهی فروغ صیقل و شمع زرم رسول	زهی وجود شریف و جسم شمع
چسود ازین کز رشوق لبست شود جان	چنین که آتش سوزای دل بود جان
چو کبیری آینه در کف رشوق رضای	از آن که بر ز کس و زان و کس
شیرین در آینه مضطرب زان	که اضطراب دل آب عکس عارض
پاد روی تو چون آه جان که آرام	بصورت تو سپید و کز بر ز آتش
زنی بگویم و نه یاد از شریعت	که آینه کس نیست و مضطرب کن
چنان ز لطف لطف دلی مجرم	که عارض تو می بینم زان و حرام
زهری شعله کشت و ز کاه غصه کوه	زهی بخت و ربه و زو و زو و کلاه
ز شد زده لطف و کام جان	بعد و بعد و وصل تو عمر منم کوتا
بکان حادثه آن کرده نیا و کس	که ترک چشم تان دل از حدت نکا
ز رشوق کشت چمن تو چون شمع آکا	که سوزد آتش حسن تو بال مرغ
دل زمانه بر آسان چشم تو طاهر	چنانکه خسته ز آسیدل شال شانه

زهی امید طواف تو ز منی مرا	زهی سجده ضایع تو بر روی صبا
شدم ملک ترسه مان ش ازین	بجاک بوسی کوی تو چون سپهر دوا
زهی محبت آل تو پای زور و بر	زهی حمایت لطف لود سحر کس
ز روی لطف بغیر و در سراج	پایت افتم و گویم که هستیا بند
منم غلام عوسه فی بود محل کز	بکمال من کشتای لب شفاعت

کر دوستی ز من و شان مجاز	صد ره شهید شودیت از نشان مجاز
بستان خود در جگر افشان و دم مجری	بشکن سنبل و دور و دهن از زان
کلام از ملک بخواد و مرا از زخمی	مهر از زمین بجوی و دفا از آسمان مجاز
جیسع تحت راج اگر سپردی	بشکن کلاه و کبریت ز کان مجاز
کر ماه و افکند میرد ز کبر	و بر تو زمره کشته شود نو جان
شریان ز پوست کیش و کرم	لب را کجوب و ز قاتل امان
کربل شهادت از در عشقت روان	تغ کشته و دل نا حرم بان مجاز
کو خنده وصال پس در زبان	و ز بعد مرگ اگر برسد دوست جان
طا و پس می سرشتار تر کن	یعنی که بال و پر کن و پای جان
مجلس نوحه گرم کن از فی تو انجوا	خجسته تر کن از کس نشان
رو پخته را بسک زن ای بد	بر شاخ سدره جا کن و نشان
کر کعبه است بر لب از لب بد	بر خاک بوسه زن حرم و نشان
ای مرغ سدره در طیران ای جان	منشین شاخ سدره و از کس نشان

دل
جان

آهوی غصمت از بکر و در سید کا	گیر اسی از کند و شتاب از کان
کرناکت بروی اوس دید و دوا	بر خراش تیزی نوک سنان
تا نیز بایت نکند در رسم غور	شما بطرف من نشین میهن
دنیا خلاوتی ز پاند بگام	این لقمه سستی بادوان
دستان نی و بال نشانی که دگشت	از کبک طالع سن و زاغ کان
از من بچهرت و کب نمک	با بخت خود عداوت هفت آسمان
نام سیده را بر فضل خود بوش	تا فتح صورت طغنه و دومان
عرفی چه خست باج که کوم به است	کین از فلان مجوی و ز بهمان فلان

لباس تن از طبع و دوست پس
کفتم محواه و تن زن و صد دان

از کرده ناصواب توبه	از کرده ناصواب توبه
بی چنگی از کلاب توبه	بی چنگی از کلاب توبه
بشینه ای ز آب توبه	بشینه ای ز آب توبه
پام کند از رکاب توبه	پام کند از رکاب توبه
از نشانه کند شراب توبه	از نشانه کند شراب توبه
ز اسب کند عذاب توبه	ز اسب کند عذاب توبه
شاید که کلمه رخا آب توبه	شاید که کلمه رخا آب توبه
از توبه ناصواب توبه	از توبه ناصواب توبه
ایمن با دوازده شب توبه	ایمن با دوازده شب توبه

چه دست و رخم ایش بزم می	که بچوش در آمد شراب روح
بی چسبیده الهام و وحی شمو	ز شوق انجمن نسیم میرا جان
ز عدل وی از و ز یک بهادار	شماره لاشه وانی و خان غلام
بعون کمرست او نیاز کا بس	ز لقمه بغض می بر دجسمان
و کی دست بر آرد استی خود	عیشم از کند موج بحر سوزان
بعد از شمع از صفات زلف	کند نقل محبت از زلف
ز نسیم او چو نیار و نشا کرد	فلک بر اسن احوال انسی و جان
کند خسته برای کریدن بر دم	بستی از او التفات تر جان
بوصف رایش اگر خا صدم	انهم کی چون طال نوران
هوای وصف کند شمع طومر	کرده شد افنی ایشم ز پی
دل حسود تو ویران تر سار	که در زمانه خود تو یکند
نهال بخت بود و کشتی بود	که راه کاهک نش کند خیا
توزیب محفل و سن عین که دین	سر زانه بفرار است میران
چو سدره ریشه و دانه دوز	درخت عمر تو در چار باغ ارکان
ز حد گذشت حق خدمت ملک	که زیر صند خویش جوعش سنان
ز مایه جمع کند ششخت پیکان	اگر تو خوش حکومت بخت ران
بحرف غایت اگر مستقیم می	که که خویش در ادراک عقل کجا
شجاعت تو ولی بعستی بود که کند	بطحش که شیر شریزه بر با
چو ز کسینه بتازی برو ز کار	که کرد تحت ثری بر سپهر نشا

چو عرض محبته ترمیت وی شتاب	که سایه در فعل اقبال کنی
فلم براه مدح نویسد و دور نه	کجا رسد بدو انگشت نی صاندا
همان عصای کیمیت خاوه تو ولی	سلاح درستی دیده نه تعبانی
سند دولت جاویدیت که در بر گام	بساط کون و مکان ناردش میدانی
برهنه پا و سپهر آید به نباش	اگر عیاش بسوی ازل بگردانی
ز تم گشایین و یار دشمن تو	که میکند علم سنجی و قلم رانی
ز بهر شدت خدایان او بدل کرد	طبیعت مکی و نجس شیطان
سه کوزه جوسر و الا نهاده در عالم	که جنس سعدی و ناهست و نماند
از آن بیان وجود و عدم منور	که حرف زد و تبول شود باستان
فلک بر و یک اقبال از ویدی	بد و در عدل حسن زمانه فانی
بماند از حرکت آفتاب در سطح	شمال دیده احوال گاه حسی
که شتاب و پیش پای من و سنج	شمار من که بفرق تو باد از رزانی
غلط مکن و مکن با خیال سبب	سبا و چیده و در بار بر سر زفانی
یک زجای کیمی که بس آن گهر	شعاع من که نصیبش نباشد از رانی
قماش دست زو شهر و ده زمین	شعاع من همه در یامیت یا کانی
ز یک لعل شاد من بنده اهل قیام	یکیت نبت شیرازی و خدای
بعهد جلوس کلام من اندر نیست	مبول شاد نظم کمال نقصانی
کنون که یقین چو من سپهر سای در	خود دیده و کشیده نه صفای
به من که مآثره ابریشم خامی یا	ز تاب اطلس من شعریات شادانی

در کشور هند عشرت یکسینه	کی دید کسی بخواب توبه
میدم بقعان و شیون او	را شک می در باب توبه
لب حشر ترانه حذر نرود	از زیرش این لعاب توبه
از دور که مرک بار کشم	تا کف عیان بواب توبه
آزاد که در یک توبه روست	عمرش کند از شتاب توبه
در حالت بیم موت گاندا	بیدار شود و خواب توبه
ز اندیشه مرگ بوی کردی	و از ان گنم حساب توبه
زین من پس من غلت و عباد	از صحبت شیخ و شتاب توبه
توبه تو به شدم که خافینق	لی شب کند خواب توبه
از ره که نه اهل شرع برین	وز سر چه در کتاب توبه
کرد و هر کوشش لب زبند	با سر که کند خطاب توبه
کو حور و ملک سوال میکن	من کرده ام از جواب توبه
رهنس معیت زاری	الکون و پیش از خواب توبه
سی که کنه خجالتش کو	گیرم که بود خواب توبه
تا تو بهر دو دست گیرم	وز ما کند اجتناب توبه
این بس که زبان ما نکرد	از کش مکش حساب توبه

عزنی چینی توبه مارش	
پشدار که شد خواب توبه	
دلم بناله و در منصب علم داری	دلمی که غم صف کشد بخواب توبه

خواب گرسنه تمام کند
برین عشق ترا اشتها را اینست
ز خوش شای باز عشق می سپم
ولی تو جان چسب و دان بایر
بزار خسته چون پیر زنده زنده
چنان شهر دلم جنس در دوازده
در دین دیار بسو دار و دلم که در
ز بس مال حبای منم صحت جان
هوای شهر محبت خان مرض جزا
بر در عشق که هرگز ذوق که به من
منم خواب عمارت کبشوری که در
چنان بعش تو در شکر در بوی نام
ز حبس هم که آمد سرم که طالع
شبه پیر ولایت علی که ابرش
مخلفش خود آمد بزمه ایام
بخوم سبزه اگر صیت عدل او
بیدیه که بنوکستان او کرد
زهی جواد که تا شیر نام جان
اگر بعون بگر ویت عوارض

بزار شیوه سستی بطبع شیار
که بعد مرک پاسبان حاکم خواری
که در حسن زنده کسا و بار
که فیض نایب اشنا جگر کنه یاری
چو بعد مرک بخاکم قدم پشتمانی
که بوالهوس بودش غبت خردی
جوی ملال عسره ابر پستی
چو چشم عشق ز سرم تمام پزاری
که مرک بر اثر خود و در پستی
نمزد و تهنه شوق کبک کبکی
بود دست خرابی عنان سحاری
که شک حوصله کن پست از درازی
بخشم شاه و دیار بایه کوفتاری
بذوق دیده عاشق کند کربابی
کند دست ملک تار سبزه زاری
نهند برکت پای و می بختیاری
کند نگاه اعانت بگلک ساری
فتا بکوه صحت بفرق ساری
ز طبع سلسله حادثات بدار

زرد که حسرت دیدار بر دل عا
چو بر می خیزم لور چرخ انداز
جهان ز جا و حلال عنایتی شد
شعاع دیده انگش که روی خشم تو
بسج خلق ترا در زمان ضعی بود
نهیپ عدل بود طبع آسمان محل
بسان رنگ زلیخا و زلف پر کش
بعد عدل تو که نیم رنج اینست
ز روی می شسته خا سیده ماس
برنج خنثت اگر بوالهوس را اندر
بدج که ده سرایت رموش و در
منم که طالع میب و ز من بگاه عرو
فکک لبهوم اگر دانه بر در کام
دلم بعون شجایت چشم نهی
ز می شکسته طالع که مرک ظلم کری
بر بر تنه هلاکم ربار در دوا
بروز کار فریم سپهر شعبه با
بزار جرحه در دوا بزم بدل برزد
خنوش عونی این شکوه ملال خیر

بگاه نزع بود بایه سبکباری
بدست بسوز و عنان سبکباری
که آسمان حرکت میکند بشواری
کند بایه افتاب زنگاری
بکبک لبه کنگان دکان عطاری
که سینه ایست لبالب ز مردم آزاری
بر روی ششم شکسته شومای طاری
کند دل شکنان غمزه را که بکند
و در زمانه یکس این است پیری
چو پر عشق شود ناله هوپ کباری
کزیرش از سرین غیب عساری
و در تحت شرمی بایه کون می
کلید فتح بوی بسته عهد ساری
چو نظرم من معانی بسعی شاری
مول کشته ندارد سرمد و کاری
که با رشت مردن کشم برباری
شیک شعاع شد از جنبه ساری
تبسمی که بطالع کنم بدشواری
زلاف حوصله یاد اطلالی کن این

شکسته
پرستی

پایان در دولاب این دعا می شود	که بی مال بود با وجود بیاری
همیشه پیش کرم یک بختان	یک لباس درون اجاب یاری
حسود جاه تو با و از رحمت ایزد	چنان بعید که ناقص بیان زنا

نخود کردید بر بند چویم کام جان	همان که شتیاق دیدش زانسانی
کسی که ملک سنی در رسد و از وی	که کرمش نمانی کنی با را از منان
زنا قصه پیش از آن کمیای	که هم زرم محک شرمسار از منان
چو ساطع غیری در کند خشم بر او	بخش زان پیشه خود را که جود آمان
روان در قدرت و شهنش عدالت	دو کرکیش پرور اجگر حور شبان
ز نصرت ساد شوهر که غمی بر دور دل کرد	ز غفلت شاد شوهر که دلت را شادمان
طرب پای بر سپهر زن که خست اجل	هوس را دست بردل که دوزخ را
بزمگاه معنی میمان شومار استعنا	کس با دوزن هر دست بر اطراف
زبان از شکر منعم تا به بند سحر می توان	که قدر لغتش پروانه غل زبان
چنان شتاق لانی که از صد بند و بند	که یزی در شقاوت کرسادت را
خرد در آدمی و اگر بوقد شان روح	هوا در آشیان که ترا و آستان
بخون آلوده دست سنج و عاری	تا اول سپاس برین برستان
باب و دانه خور دی ولی حکام صبا	چو بر سید الهی شهنواز دل باک
بطاعت ازمان از زنده که نازد با	چو بر در سجده مانی در جهان خود را
مزن لاف سخاوت و زرقان که در	عدم شیر دل بی فنا شبیر جان

روی

اگر خواستی باشی عیب کرد و مست	که نام هر چه بودی عیبش بر نمان
بخت خوانمت لی به شربت آن کجا	غذای تشنه است نه از کون و کان
سر روحانیان داری بی خود زنده	بجواب خود و آقا بقدر روحانیان
فساد عالمی می باید از پیشانی	به بین در آینه تاتش صد خان و مان
خودم که زبال شدم که شمع خود را	که چون لاله سپاه منیل و مان
ز پروین پند در گوش از عان و ز	اگر لغت و اعطای شغلی ایسان
غزل بر دارم اینک در دوپ خود	کنم مطلع که پس افتاب از فردن

بجواب خود و آقا بقدر روحانیان	بجواب خود و آقا بقدر روحانیان
به بین در آینه تاتش صد خان و مان	به بین در آینه تاتش صد خان و مان

ندار تو دشت و دزد و دام و ستان	ترا هم شادمانم حور وی و دستان
هنگام کند که دون و یکنیمیت	تو توانی که اجاب دشمن هرمان
تو محبوب جان که مدار با و نرم	تو شمع که می شست و در پروانه جان
بخط کریمه مشغولم و کرمی در دهم	ز دل تا بر ده چشم و شمع از غول
بوعط اندر شواراه غزل غریبم	در شیون ز نغمه درون خود و جان
دلکاس حکمت بود اگر و انی	ز رخ زده دست رفته و بر جهان
نه منی در مقام نفس طبع سوختن	به چشم پای پسند که راحت جان
نشان جان می تانسان از خون	مکان دل طلب کن تا مکان لایمکان
زحر و سدره هم بهن در دشت	تو این دولت کجا بانی که در جنب مکان
ز جگ و دیو فردارسته ام	تو این منی کجا بانی که پیشه در زان

من اکل باغ معجوم توکل از باغ سحر
 ز ترطیف نام آفرینش نماند که
 ز بار و آفتاب اندشت کوه تو در را
 چشم مصطفی بکرم صاف هستی را
 شادمت ایسلام بکنار الرجا
 تو از ملک الهی و آرد کون کجاست
 از آن تاراج سنی در پیمان کجاست
 ز ملک نور از آن در جنتی در گشت
 که جو بند خواصان فکرت از تو دیا
 بدام اندر کشید نازل معطی بر دوت
 بچند نور حورشید ازل در زیر دوز
 نو خاشی نور و تپس نور جو کن
 نظار پیشگاه سپنج بر کج حقیقت
 ز کرد غیبت طاهر فرو شود غیبت
 تو سر ما دیده بر شعله می نازی رها
 مرود در صدد دانش که آیتک همان
 در آرد بر دوش که مهربان جنت
 چه نقصان بی از حرکت خاشاکستان
 مخاطب که باشد مستعد خاش شوعرفی

من شش از دوحان نم لو اشراف
 حوادث رازنا شب نظام اسما
 در آن کجاست دریا و زرا چپ کان
 که در خاری در آن وادی و فرکان
 که در در میان آبی و آب ابرکان
 اگر خواهی پس رفتی بهر دوکان
 بآب و آبی چو آبی را بهر را دیده مان
 که حسن پیمان را در لباس زنجیران
 تو در کمر بهین دایم که از دریا کن
 تو در زیر درختان سحر طعمان
 باب دیده در دوان که غلغله آن
 ترا سودای این که نور خود پنی را
 تو بکر اندیشی آن بهر که صدر اسما
 اگر خواهی که حسن رخ و کل کسب
 به می خن کستر خود در روشکان
 یقین را در پناه پرده داران
 فروغ دیده پست عورت و شیرکان
 چه لذت گیری از دانش که سر سحر
 که هست او آنچه هست اما تو در منی

سخن و در اخوشی بهر دمنده
 نوار اخگر من چو ذوق بنده کم
 شوش حاشا کاشی مینی رهروی
 بر آرزو صورت قدم در راهی
 و کر شوق ایمان نه بهر مغان
 و کانی چیده خفتش بر سر زار اسما
 اگر اگر شوی از غیبت او وقت کفایت
 که از با و خلاقی تشنه شش علم کرم
 سنده غم او را سرعت کرد و غنای
 چو با حش پنی کاه غم کرم کرم
 چو قدس در جهان و تن الی شود
 چه خوانی ای شاهان رحمت و کردار
 جهان علوی و سفلی از شخص دایم
 به من در صورتش آن جهان
 بهر دو دمان عالم سخی کن حش
 بحال غلب و غیبت از الیک در
 برون اشکی در پشت اندران
 کنه بحر بی پایان عرفان پوسط
 اگر عادت بر تبت مصلحت را بهر سو

که خاشی بیل از میان مریکان
 هر ی رتبه تر بخوان و محل ارکان
 در شش حاشا جاسی که دشتی و
 که در هر منزلی ستری را سر اسما
 که نقش لوح محو شش ز پیشانی
 که بخت را متع روی زار ارکان
 ز بخت عین بی دلتش عین زبان
 بر اندام غلغله در موبان حش
 حسام عقل او را جوهر اول فسان
 چو با عدش مینی، پنج کنت
 ز تن اسکان تن بی زبان بقدر جهان
 که قول و فعل او را قول و فعل جهان
 اگر خواهی که حد انبساط این و آن
 به من در شش تا این جهان در جهان
 در آرد عالم علوی که غرور و دمان
 ثباتی و شمشیر بانه مهربان
 که نه سلسله پیش در کلبی دل روان
 اگر باز ورق دل شوق او را بادمان
 از آن راجع آرد که کلاد ارکان

و عاقد اخوت با اجاست بانی	و عاکن ارشاد کند که دیگر وقت آن
بدرویشی دعای خان خان سخی	خوش آمد گانه تار و حی شست درسا
دعای تو برسم مدحت اندیشان	که یارب تا فلان شد تو بهمان ارهان

تو خیر اندیش حلی پس من شد دعای
که یارب آنچه بر خلق اندیشی همان می

پاک بادلم آن یکیند پریشان	که غمزه نو کرد دست با سبیلان
ز دیده رفتی و ز دم همان بس	که بی تو مردم واکم پسین با
کسی تشنه لب نازت میداند	که موج آب است چمن پیش
نشت غمزه اسلام و شنت که دور	حجت تو کنم جبع با سبیلان
ترحمی بحد پس بر دلم کوی	که در زمانه یوسف بود دردا
که کف سطح چنان نیار می گشت	که تازه سازد ازین مطلع آفرین خوا

ز می و فای همسایه شبان
کاه کرم تو کلفت نستان

لب تو جوده داده دل آشوب	غم تو بنای شش طره تن اسباب
شعاع لطف تو سپهر یار تویی	خیال زلف تو جوده پریش
کل کرشمه بخند و چو چشم باز	بهار عشوه ریزد چون چرخ پریش
زین خوش سوا کس نهد در شتر	کسی که عشق تو بگزید بر سبیلان
پسین شکر می از مرغ ناه بردازم	مرا رسد که کنم دعوی سبیلان
بسی نشت و بیاید جواب ناه دور	فکم که دست ز من می برد بگریان

زمانه من که مرا جوده داد و مار ز شکست
کرفت روی زمین جود افتاب
چو کرم سید لیلی بتید و ام برت
بخندای در و دیوار روزگار حرا
ز شوق نوبت من حله عیار من
ز سحر جادو و اثر فرستادم
بنوش و پاک نذر این شراب نرسا
ازین شراب که آلوده و احمی سیر
بانه خواند و فلک بر پایش دیده
بستان تو چند کج شایگان بیزر
مرا بر روی من پس نامه ام که مرا
مرا نیست بعد روی کمال است
مفرجی که من از هر روح سازم
ز تمنای طبعم شاعر شرون
کنون که ز بهر حکمت گرفت شعرا من
هنوز هست امیدم که یارم از بیم
به صاحب اکو در احوال حدش نیند
همانکه هست تر بار روان افلاطون
همانکه بگریه کلک از آن روان دار

بدان غیبی بس از مرگ سوخت خفا
بعون سع حرم مایه
که اصل خافت و ارایست و خفا
که بر زمانه ز دم گنبد سبیلان
مدام شاد معنی نموده عریان
بجای شکر لکانه شراب روحا
که نیست خورون این ده را شیبان
خورد که بر تو حراست پاک و امان
که این صید و پاشی بود و نیران
چو آتینیت اگر نامه ام بر افشان
درین فصل سید روز کمال مینان
و گرنه شجره چشم دار و از غلط حرا
نه انوری نه غلانی و نه نه بهمان
بعد گو و کیم فار پس کرده شردان
کنند به نسبت این عبت مار یونان
بعون خدمت صاحب نصاب کیلا
فضا و صورت دیوار عذر سبحان
خطاب لفظی و ما وی تکلم جان
که تو بهار طبیعت برو بخند جان

سما که ورق ملک را به تنگ شکار
هنگام ابر عتابش حوشتنه بار شود
سما که ننگه اسبج و سبک کلاه
سخن صریح بگویم حکیم ابوالفتح
دلیر از انش پستم که از بیاقت او
و خیزه نهد از من که مانی از صورت
از آن ندیده شکوایت که می نمم
و لیل و خدمت آن س که مدح خود خوا
تو چون که ز کنی انج با مدح زینکم
ضمیر وی من انجانان دهد در جا
درین رمن و دست پستی که زود در
قصیده ناشده و مکر زانده بخوار
تبارک الله ازین کوه به محیط عطا
نفس کل و دریای دانش کوه
عدا و کس به سببای مصلحتی
بجای دیو ملک را کند بشیشه اگر
نخت خوشبخت بخت از گران کبر
زمانه را و ملک را بوسی خطابی بود
زمانه گفت تو پرورد من شرح

کرت ز خا و ده چینی قد به بنا
جهان رخط تو حید کلاه بار
که تو تار و فاتی بر آن پست
که تو سپهر فصایل تارش خوار
که رفته بر منی سیرت مسلمان
بستی بر من از وی که صورت ابا
ز او و ادب یک بچشم رو جا
بر امدح تو نرسد و کوه بر افسا
که مصرعش چینی کرد و پست
که ناختی بر منی یا سری بخت
و خیزه دارم از انجا مهای ربا
که شوق منی شاخویش تو سید
که از اخلاص او قطره کرده عا
ز غفل اول است و جوهر نای
عیایش با ترکیبای رحمان
کسی بخت حلقش کند ریخوار
چو دستش آید بگو مرا عیاش
زدوش وی ز دم اشراق
بکام خود طبع از من چنانکه پیدا

زمانه گفت توانی که تو ستم که منم
خو رستم خدمت او غام کش کرد
سخته نخت وی و دل شکسته
زمانه گفت ملک را کسی باید
فردا گریست که آری که نقش ملک
سخن شناسا دیدی و دیده سی
فلان بر من تربیت پذیر این
در ارشد سخنم جای ششم و نهم
طریق و دل چه پویم درین خیال
شای صاحب و مدح تو پویم سرور
نوامی لاف و کزانی که سنت شرا
نی و زود دلم با و بر جهان مرکز
حدیث آب و علف حو بند و سن
تمام هست پسر تا قدم مرا و دم
و کرم اند و عای کنون مگو که کما
همیشه تا بود ثانی اقدم از اول
ز سایه تاج و نه سق نخت فی

براه عجز بر انم خست کنه پیرانی
که داغ صورت چمن تازه شد
ندیم بیکده و کاجوی زند
در آتب کف جودش ز کوه بر افشا
بعلم حو سر اول رسد مکر و ان
علو پاه من در مقام سبها
ز فضل خود چه رنی لافهای طولا
که قلم که لایق نیست جمله عا
که ننگ شد خردم را سمند جولا
بهم ششم و کف و شکل و حد
ز دم چنانکه دلم خوش شد از شها
که زلف شاپو شتم کند پربا
که نظم و شعر مرا کرده آبی و با
اگر دهمی پستانم دهم جو بستا
طلب کنم که تحصیل حاصلش خواند
همیشه تا که بود پسر تاج از را
همای دولت مخدوم اول و تا

نکت را کشت بابت هوا ز غما

در آن دید که زادی سوزنی

خواب کرده جلی و فارغ ارداش
 بخرتم که چه دارم نازت زین در
 اگر در آینه بینی رشم رشتی خو
 بزار مغلطه دار و در آستین نه
 شکسته اند و دوشان بجان
 مگو که جوهر الیاسم و مصون ر
 زمانه بر تو تابوت سید سامان
 سپهر صیقل عطا بود کون دوا
 همه بخت بجز قرب دوست هم
 سفید موی شدی ای عروس طبع
 بگوید کی شده سویت سفید و خیر
 بهر آن بزم چشم در جرم وصال
 شبه بجز بر آن شمار ای از الیاس
 از آن صاب تو مردم تفاوتی دار
 بجز جاده نمان کرده بر صلیکن
 چگونه شاد عصمت ز تو نه پر میرد
 چه عذر زای موجه نبی معاصی را
 تمام عرصه شکر کس فرو سپرد
 بتلخی غم اگر آتش نمانی کاست

عظیم در وی داری و بس شکستی
 که عین جلی و داری کمان و اما
 بچاه ویل در رفتی و دیده کنای
 کلاه گوشه دانش بعشوم می
 تو تن در پستی و بر مویاسی
 که در ملک بخت حاضر و تو تنی
 تو خود ز کوه سنده فرو می
 که تو بد عوی پستی را زین می
 قدم فرار ترک نه چه کرم سودای
 بطالع من بد و رستم نیز می
 از آن ز بطن هوس در پستی
 تو جلد دست و شکم پیش من سوا
 که سپهر اعی فطری ملبس پستی
 که قد سپهر و پستی و سیاه می
 چشم اهل بصیرت پرینه می
 که در شکست سوس ناشکیبای
 بخش لعاب دانست که قند نیکی
 اگر چنین بقا است که فروشی
 کمان برم که به انچه پستان پای

سبکشان شود خود را بملک علم
 جنون ز سر نه و دست عقل گیرد
 عصبانیت و پیکر فتح جوان
 ووشیوه داری و در درویشی
 سخن در ارشد افشا تا یکی خوانم
 کرت هاست که گویم چگونه بود

ازین سپود که اکشت جمل منی
 که بین نه سپلم نه گوشتی می
 که نشود ز تو بخت که ناتوانی
 که ترهات فروشی و عسره فرسی
 اگر سخن شنوی پس همین که خود را
 چگونه بگر باز که نه سیبای

و کر صغیر طبیعت باز آئی
 بی رود بخیر داری جواهر قدس
 پیونده که بعنوان شاه صفش
 ملک مصیبت اندیشه رضا
 حدیث روشنی مهر با خمر تو
 دمی که آهوی خلق تو نماند اندازد
 سود جاده تو در بخت می عم مردم
 ملک زهم تو بار و ز کار بگر بخت
 سر دعای بیچاره اوج عرش گد

بعالم ملکوت محاش راهی
 ز بهر شعله یکدانه که هر شای
 سودا و تصور نوشته جی
 قبول در دو تو احکام آمد زانی
 بصدق و کذب چه نیلش می فواید
 هجوم عظم پیکر و زمانه تاهای
 فراق نامه نوید برک ناکای
 چو ماکبازی عیسی زنا توان بای
 و ز آستان حال تو کرد کوتاهی

زینست نهی زمین و زمان مباد
 سناقتان برابر کسالی و مایه
 مت القصاید

نمای رخ که پس بختی دلا سبک	روایی پیش از نغمه مبارک
همیشه نعمت خویش بود و لیک	بند نغمه تری ای نغمه مبارک
فانی این رخسار کرم و دور	چشم معنوی این نغمه مبارک
ز بدل ناطق کج معانی افشا	خاکان معانی صفا مبارک
بحزن خودت یز خوش سحر	بجیب و دامن ارض و سما
کنار دولتی از میوه دوام	ثروتشانی نخل دعا مبارک
ز جام کج شاعری کرم کوهر	سماج رخ و قبول ثنا مبارک
رضای بود کفایتی ز روشی	کشایش گره مدعا مبارک
عین نیت مدحی بخت افتاد	مس وجود ترا کیمیا مبارک
بوهم اعی ازین کس شاده ز بگو	که نصب پیش و غزل عصا مبارک
ز مهر دایه جودی نه وده صبار	بها کیمیه کفلی هوا مبارک
مبارکت شایر ز شمع عطا	هوش فانی ابر عطاس مبارک

رام داور عالم دلیر کجاست	
بدین روش که ز دلی هم باز کجاست	
هوای رخ که در شمع روح	که عالم از کل اندیشه ام کجاست
زمن صحبت جو که در میان دار	که دعوتش ز سر صدق حسن کجاست
چپن طعنه نمود از در چرخ	که دهر برود و دیوار خویش کجاست
ز نیت که طلب راز دار مطب	که تشنگی دل را شراب کجاست

که حزن حکم نوید که میکل طمش	طراز کردن کردن گشتان نیست
طواف کعبه سن که میکند دوران	که پیش برده نور و ز عید قریاست
که زار است که در کعبه شمع	روای نیت از ریب دوش است
ز حد که شمع باهل صرح کو عوفی	در کنایه بر آوز که عقل کجاست
بکوی نام جهاندار و جسته زمین	که عقل حریف شناسد که سخت حراست

ریز رخشه بهر و بسو طاقنت ماه
زبان شوی کلاب و بگو که اگر سنا

زهی شکوه که بروی شکوه و مفتوح	ز جام نیت اوردی و هر کجاست
قضا عالم جانش بمن قدر داد	که لامکان ز ولایات کجاست
برون ز نیت او یکدما نیت	و یار سر عدویش و وقت طاعون
بلک او چو کیمی سیر قدم صفا	بنه رفاتحه شمش که پایش مدح
قضا حکم را ایش نیت مصلحتی	فلک بدید که مرسل او چه مضبوط
دریدنا چشم و بروی قاصد	که مصلحت که می سخندان کجاست
کج ز لوج و قلم کوشش که کوشش	که امر و نهی ته صدق حکم کجاست
عبور جاه تو بر عالم از جهان قدم	که از محل سبیل بسوی مجنون
هران لطیفه معنی در شب عین	ز بهر رخ تو پرورده اند موزون
ز شوق نیت رحمت زباید اول	شم شمع حکم لفظ و معنی کجاست
حسود جاه تو دار دهر کج فراد	ولی کلید حصول بدست کارو
بخوابگاه عدم دشمن تو تا دم	سرش بدامن اندیشه شمش کجاست

ایام

قصه شعله قهر و لغو برداشت
زمانه و جیش اشک و مات کما

اگر نسیب و هر چرخ و از کون کرد	و گرفتار بکند آفتاب خن کرد
فلک بزمنه با او که ماه چون کند	قصا میشود با او که چرخ چون کرد
که از سینه جگر چمن بر آید	که فتنه را اثر عاقبت قرون کرد
غبار خاکی ریزد بر روی جسم چمن	که در بساط جهان زهره پستون کرد
و گرفتار بر آید که آتش آب نشا	چمن تربیت و هر لاله کون کرد
عنان در کعبه که نفس مرده شود	کلوی غنیم بقضا زد که مشک کون کرد
بگرد که چو بطنی بر روی نعت	لباسیج بر روی زده فسون کرد

در آستان بو چند آسمان که شود
براه بوسه عیش آورد و دیده شود

چو لبشتم تو منسوبه الم حسند	بساط کون و مکان بر در عدم حسند
بکا و موج نواست فلک جوی تخت	باستین سحاب از چمن هم حسند
ز غنچه باطن حضرت چو جود و نشان	سکن بروی شکن خم بروی خم حسند
در شامی تو در شام و در آستان پیش	که خاکبیه و دور تحت فتح و ضم حسند
کف عطای تو در آستان فروی	مناع هر دو جهان را تسوی سلم حسند
ز که توبه باده بود ترا شمار نیست	که دست حشر باز آید پیش و لم حسند
هر آن شر که بوس آرد و کند تقدیر	بخند جود تو از طوبی مت حسند
به دور و ست جاست بعرضه مید	چکو ز جود تو منسوبه کرم حسند

چون غم تو طرب را به هم زند سامع	ز غم زار به سر قلع کل عجم حسند
لب مصیبت اگر جز رحمت خدا	بزار بوسه شادی ز روی عجم حسند
اگر تو سر با طاعت در آوری خور	بزارش پیر قوس و مستخرج هم حسند
تدبیرش تو ندوز و همیشه پرواز	که دانه لعل طایر هم حسند
سمند و هم شد از لایج غش کرد و کیم	
بی سوار شای تو نیند مینر	

چو تو پس تو عرق از چمن فروز	صبا بطرف چمن یاسین فروز
چو تا ز باده بکشد زار حشر شا	ز چشمه قدم اولین فروز
اگر بطی زمانش ز جا بر آید	کامی کام شهر و سین فروز
ز بسکه در دم رفتن بکشد	که از کرانی و غش سپین فروز
رو چو ز قصای غور اگر کرد	صبا بزار به خلوت شش فروز
کرش حیات با نمشین شود و در	بضاعت نفس و اسپین فروز
و لم چو مهره معنی بطاس هم	ز فرط هوش سمعش طین فروز
چو پس ریش کاش بخل غنیم	مطالب طمع از آستین فروز
چو سر دهند غناش بگاه اکب او	بزار حلقه شود بر چمن فروز

اگر با وج شامی تو یکم بر و بار
بتوس تو سوارم رواست این تک

چو فال مرغ تو کلام بوح نشی زو	و دید بر در جان لفظ و باک معنی
رسید زو در روح از هوا می	که خیمه و چمن صورت سیبوی زو

که ریز چینی خوان ترا بر خوان	که طعن خامی و تخی من پس بگوئی
ز کشت که ضمیر تو کسب و اش کرد	که شمه بر سپهر ادراک عقل اولی
چو طبل جو دنیاست زو نه کرد و نه	زمانه کوس شبارت بنام یحیی
به میکاه تو دوستی در از کرد و	که چاک غنم بگر پان طایقی پسری
برون ز بدخ تو بدی که دید	لقاب لفظ برید و بروی سنی
نه از بند شی ستم برویست تو	سپیل مرج تو سیلی بروی شیری
مضرخ ستم شاه بدوران داد	هزار خنده بروی جبر و عشی

ملی رستم حاد شد را حرام
رستم بدخ تو مکی سخن کلام

ز جوشن طغه در سپاه عی حاشم	سخن رسیده پرورد پرچم گوشم
ز آب کوثر و بادیه باکمیت	و می که انفس گرم خویش در جوشم
ز بوی بادیه طبعم و دواعی	تیران فکر کشان خراب و بدوشم
زمانه میرندم حسن معنی از پرودوش	و می که شاه طبع اور و دروغوشم
منم کی چنین تازه در پشت خرد	که از جوم معانی همیشه خس نوشم
تیا لیشی شامم کران تو دوشم	خوابن با خرد خوش و دوشم
چنان زهر سپهریم سخن فرورزد	که آتشین شواند خنجر بدوشم
نبود جوهر کل در جهان نسبت سن	ز قهر و یک سر و یک زو که بر جوشم
چشم نبت اگر بگرند جوهر کل	حریف انشب و سن بست با دوشم
بدشت چو بختدم فراحی زهرم	بدخت چو زخم خوش خشم نوشم

شکایت استم حرج و ایت	لبان شمع بسورم عام و خرد
من از روز و شب زمانه کی لغز	غزال با دیمه ستم خرد گوشم
بحر شامی لوکار ایش منعت	ز سر چه نقش پذیر و بود و اوش

فنا سنجی و لاف و کنایه و کلام
و عاشا رشم و لعل سی و صند

بالغات تو یارب دو کون و ن	عروس حکم تو لیلی زمانه جسون با
ز خط حکم تو گر با برون نهد کردون	کشته دایره مانند حلقه نون با
چنان غم تو گواه جودی و الموند	ز فرمای هو اسیر اوج نامون با
و می که شاه رحمت لب بر می خرد	ز جعد پر جسم او سیل مهنه شون با
بجزم سبزه که در بحر ممت خرمند	چو بر در لوفشانند در کمون با
بحسن شاه عهدت و عاشا م	تو خود بگوی کزین دلفریب رچون با
ز بسکه کج هوس و شمت بجاک ارد	بروز حشر تیلی یس قارون با
بدوش جا به حوسه جامه که اریکی	هزار جا لشکا فد لباس پس کردون با
بجود طریقت در صفت کوا سنجان	عروس زمره خطایش بدیر خاتون با
و عاکام عطایت از این طعم	اگر چه نیت تو نش و لیک اسون با
هر ان غبارت شمر کی مرج راسا	بسکه مرج تو خود طعم و نوزون با
بدون فاصده عرفی بهر دریا نشانی	ز رخس زبانه تجسین شاه کلکون با

لبم که داشت عا که این امن است
کنایه لب چه بود جرم خوش این است

ای سن تو برتر از چو چون	سبحان الله حسن موزون
لعل تو فریب امل ادراک	قد تو بای طبع موزون
شش و قد آن فتنه ایگز	برفته قامت تو معشون
سرو از قد تو شسته در خاک	گل از رخ تو فتاده در خون
بر چن تو فتنه صد جو فرناو	دیوانه جو سزار مجنون
آواره حسن تست خوشید	سرشته مهر تست گردون
شد غرقه بخون دیده لاله	زان چشم سیاه و لعل بیان
زلف تو شب و روز بیدار	رخسار تو همه روز و روزگار
از زلف تو که زینار پیشان	وز حال تو حال دل در گران
جامم بب آب و نیاب	از دل هو پس لب تو پران
بر باد و وصالت ای جفا تو	عمری بهوس دویدم آون

چون دست نیند هر وصا
دست من و دامن حیات

باسن و جمال تو پری	دعوی ز سپید برابری
زیباست پری ولی بدو	آن جلوه و ناز و لبسری
حسن تو رکعت میکند ارد	سر رشته کفر و کافری
داوند سپه و قاست تو	خوبان زمانه سپه وری
چشم و پیک نگاه جادو	آهسته سحر ساری

سن خا و چشم ز سر نهادم
باشاخ گل تو سپهری را
چون دست نیند هر وصا
دست من و دامن حیات

بان شه لعل تو شندت	دل شیشه قد بندت
چشم تو و ابروی کشیده	آهوی شاده و رکندت
بر عارض آشیت اخیال	مست از بی چشم به سینه
شطح بر سپه ساز ایدل	بچشم تبان که می بریت
چون کوی کبوتری تو بسی	افتاده میشود پندت
در راه طلب ز پا قادم	خندت طلبم بناله چیت

چون دست نیند هر وصا
دست من و دامن حیات

باز آن بت شد حوی طراز	کرد از سر نرفته آغاز
سز بقدم تمام ناز است	وز ناز پس میکند باز
چو کان دوزلف او بیاری	دل می برزد و نیند هر ناز
گفتم که نهان کنم غم دل	گر ز پاره برون نیفتد دل
می نالم و ناله گریه آینه	میکویم و خون دیده عمار
در چنگ غمم صبا که افشده	کجاست بزر چنگل باز
چند آنکه سینه مرغم حیات	چک طبع می شود ساز
آمد محری خیال و صلت	بنواخت مرا و گشت دسا

جستم و در برش گفتم
وز دست نداشت در کار

چون دست نیدهد وصالت
دست من و دامن حیات

جز وصل تو پیش ندارم	عید از تو ز تو به پس ندارم
شب کرد بکوی تو جودم	کانه شب خار و چمن ندارم
بیم زرق و پیاستان	پردا و سگ و پیش ندارم
نچند اگر چه طافتم بود	در عشق زین پس ندارم
من میل مانع وصل بودم	زین پیش سرش ندارم
یاری که ترا ز من دهد یاد	چرخاله زار کس ندارم
بر نه فکرم اگر رسید دست	بر وصل تو دست خست ندارم

چون دست نیدهد وصالت
دست من و دامن حیات

کارم بخت جان رسید	دین کار و با پیشخوان رسید
چند آمد تو آن خیال کردن	غم بر دل ناتوان رسید
از خست آن جان چون بوی	سپیل شده تا میان رسید
تا ملک عدم حذر پیدل	ز اندیش آن دامن رسید
تبعش بستم رسید ای جان	بر خیز که میهان رسید
و در عشق تو این همه طاقت	در ابد از زبان رسید
دوام وصال اگر نیشاد	در چپک من زبان رسید

چون دست نیدهد وصالت
دست من و دامن حیات

دل بردی و در یکن دینی	با عاشق خود چه را پسینی
پر خون دل و دیده اریا	در بند جای آن و اینینی
دل بردی و جان و دین	این بند که باز در پسینی
سر ویت که جلوه میکند آن	با نقد تو در قبا پسینی
بر دور تو حلقه بسته خوان	چون خام پسین را پسینی
حسن تو هر چه و ماه بلند	خورشید سپهر هفت پسینی
وصل تو کجا شود و پیر	با محو منی کجا نشینی

چون دست نیدهد وصالت
دست من و دامن حیات

با جان و دل و کارم اریا	آتش لظی که زارم اریا
بخشای که ز زلف شکیب	چون در گریست کارم اریا
و بر بحر غم ز آب دیده	پر کو هر چه و در کنارم اریا
رفتی چو گل از کنار و مانده	در دیده سزار خارم اریا
اکنون بچمن چو ابرو نیان	با دیده اشکبارم اریا

چون دست نیدهد وصالت
دست من و دامن حیات

سرواز سپه ناز جوده گرن	بر سن بخت یکی کذر کن
ای سن کل که سینه می	بر سوخت خرمی کذر کن
خافل مکر که سوخت جانم	از آتش آه من حذر کن
پروانه نیم جانم ای شمع	با سوخته شبی بسر کن
بکشت زورم در ای چمن شمع	شام سپید مرا سحر کن
بشان رسد و غ شمع مارا	وز چهره سپید مرغ مهر کن
مروم غش روان ای باد	وز واقعه نشش خبر کن
گفتی سرخویش سپهر غنی	سودای مرا ز سپهر بدر کن
پروان زور سر هواست	با سن سخن از زور و کر کن

چون دست شد بدو صفا

دست من و دامن حیات

پاسا قی ان شکی را بسج	بس از آرزوی دل مرغ
که مستم و ترک ادب میکنم	ز لعل تو بوسی طلب میکنم
پاسا قی ان شای به جام سوز	صلاحیت آموز اسلام سوز
برقص از بی رقع و منفعه	که خمیازه کبیر در چو سوز
پاسا قی ابی به کشتن رسا	رستی سیاه به شتم رسا
که گویم بس از پیکر مسمی و می	خوشا من که پستم قیاس رسا
پاسا قی ادیشه کار کن	بخم دین و نغمه کون رسا

بی و ز زان این بکر سیم تا	بده صبح را غوطه در آفتاب
پاسا قی از راه علم کیم	که تابستان نذار بصیر
بده کوثر لعل سوخت	بجهد ان لبسم را از آب حیات
پاسا قی ان می که بهشت	شرا با طهور اینا شش شست
بمن ده که نصیر آیت کنم	بوی شکار از هدایت کنم
پاسا قی از بله شیشه نام	بر اینک ابری کس از قفس جام
که سنج کفر و علم اریون	بر آید از آلاش آن دان
پاسا قی آن آب روی نرم	بده تا بریزم بدیر جسم
بهم نگر و دین آشناسی	ز هم جذب دلم که ای کینه
پاسا قی آن چشمه آفتاب	که روی دو عالم از ویافت
بده تا بشویم در و با دم دل	در آغوشم سر انجام دل
پاسا قی آن مست جرحه نو	بیر تاپ که چو می فروس
که چون کعبه در سجده ره کرده	بباز و خراباتی از چشم
پاسا قی آن شک پرور کلا	که بر لعل عیسی زند آفتاب
بکام دل داغ و غم فیان	چو پنخ و شوم برد غم فیان
پاسا قی ان لعلی سوخت	سیندیش ازین عصمت بیابا
که چنان عصمت در آب و کلم	شکسته بدید آمد چون دلم
پاسا قی آن آشن جوی مست	که بر تارک تو به پندار نکست
بمن ده که آرام بدیر نمان	غروسان ناموس سوختن

پیاسا قی ان عاقبت را کلیه
 بن ده که رنج و دل خسته ام
 پیاسا قی تشنگ تشنگ دل روح
 بن ده که با وی کنم سیر دل
 پیاسا قی آن مست و فرور
 بدو پیاسا قدم در رکاب
 پیاسا قی آن دلخیز و مضجوع
 بن ده که در عقد خویش آتش
 پیاسا قی آن شیرام الفرج
 که طغیست هر سوی سن کریم
 پیاسا قی آن چشمه زنده
 بن ده که کا و دل بیاورم
 پیاسا قی آن شیشه صاف و
 پیاسا قی آن شیشه منقل
 پیاسا قی آن شیشه دیوت
 پیاسا قی آن شیشه زاروت را
 پیاسا قی آن وزه التاج لعل
 که سیر بازم لب خا و
 پیاسا قی آن ظل السحر هوش

گز و مویا می صحبت رسید
 بهر موی در وی فرو بسته ام
 که روشش کز دوطافان
 شود روشم کعبه و دیول
 که مرا اند در دنان تنگ
 بقدر اک بندم به اعدا
 که بشیر لعلت و غمز و فوج
 و صد بوسه نقدش آتش
 بدوش و لبالب کن از وی
 لب هر یک آتش کجای کجای
 که بخشش ریز و حلاوت نقد
 بستم بخوشد که قنایم
 که نمی زوی ماند و رقم ریش
 کز اندیشه او و نیست دل
 پری را شیشه مکن دیوت
 که سحرش کند شیشه یاقوت
 که بخشیده بخش بکل تاج لعل
 کاستان کنم معصیت با
 گز و سامری کرده مجامع

که در چک فرعون نفس غنم
 پیاسا قی تشنگ فاعل عشق
 بدو تا برقص آورم جان
 پیاسا قی آن رخ سال
 بن ده که میستم خیالین که
 پیاسا قی آن آتش تهرار
 پیشار و رینه غمز و ده
 پیاسا قی آن جبره آتشین
 که اسلام آشوبه ایخته
 پیاسا قی آن لاله باغ عیش
 بن ده که ریکن شود کارین
 پیاسا قی آن خنده و در را
 بن ده که دستم بفراوان شود
 پیاسا قی آن بزم و رقص
 پیاسا قی آن سحر و افسون نیم

زهر موی زرم عصای کلم
 که پروانه اوست ناسوس
 که پروانه نیم سوزم مست
 جگر سوز لعل و محمد سفال
 نه یا تو م از لعل سیراب
 که بی خوشی می فساند شراب
 برافروزد و در کعبه اشکده
 به به کشم رود و اگر کفر و
 بسی آب روی میان ریخته
 که بر جان نام نهد و از عیش
 صد آرایش آرد و بسیار
 فتاده استین و در سماع
 سرو استین مست و غافل
 زنا محرابان کجای
 شب جمعه از غصه و نغم

زنا محرابان کجای
 شب جمعه از غصه و نغم

زنا محرابان کجای
 شب جمعه از غصه و نغم

یاساوی آن کوثر موج خیز

ساور و دامد یکم بریز

که گشت اس کیم حین ییل

شود شعله نوار و پاییل

ای دل را نزن که از عیشم

ای ستم دوست که در خدم

ای غلط سیر که زده دسم

ای عروسی که هر جلوه خوش

کوش کن تا گویت که غیب

آدمی بود و کون معنی یک

صورتی بود و وقت ما کردی

آدمی ممتلی ز استعداد

آبروی که شد از شکست

کنه ریشی که صلیب نکست

هر کی بخت هو پس دیدی

هر کی خشم از زو چیدی

جای بخوبی باز و کب و ریا

در مقامی که عشق بیغرض

هر که از طبع حسد زده سرزد

بخصیض شری فرستادی

بمضیق بلا فرستادی

بسیرفند فرستادی

به دوا عالم مرا فرستادی

چکرش کی فرستادی

بعدم زود و فرستادی

نک مردم که و رسادی

روح اناشتا فرستادی

بسوی هوا فرستادی

شکجه دوا فرستادی

بقیص رجاء فرستادی

زین عطا فرستادی

در کبریا فرستادی

عقل را بی غصا فرستادی

پیش ارض و سپاه فرستادی

تخمها بر شربت کیندی

بخط شهره سلانی

نغمه زهر و سوز لاف کراف

هر چه برداشتی ز کعبه و دس

هر چه جبرمل در نهایت

هر کجوتر که از سرم دادند

گاه ز میه تهور بخش

که ریشیون حکده مریش

از برای ملوک مرج و مرغ

هر که آمد بدیدت زرقی

سدر یانه ساز کرده دما

که بنه و سیل علما

که براه مطالب حکم

گاه در نظم و نشر بر شرا

گاه از صوت نقش بر باد

مجله مرسی که سپه کردی

ریش ناسور و نفس ناز

هر کی خواست شاد بی طلب

هر کی شوقی نمود و سپس

بشال و صبا فرستادی

بدیاد صبا فرستادی

بسیل و صبا فرستادی

بعنم خانها فرستادی

بنان بر ملا فرستادی

در روم از دونه فرستادی

پلان و غا فرستادی

زود اهل غا فرستادی

که گشتی دعا فرستادی

که بنود از قضا فرستادی

یک یک جای فرستادی

لم نوشی و لا فرستادی

هنگامی که فرستادی

رجاء و صبا فرستادی

تنه ترنا فرستادی

خار و مرغیا فرستادی

پیش غمخشا فرستادی

شوق برقع کشا فرستادی

عصمتش رونما فرستادی

از تقاضای نفس بر احباب
کبرت افزود و کرد روی
ششم بر حله بهشت بود
هر کی فقر سیاهی کرد
سر کجا دعوت ششم بود
و دودای کلبای امید
سر کجا فوجی از قسطنطنیه بود
بدنهای که از کیسه سرزد
تا رویی که از تو صا در شد
هر کی که درم نیازی بود
پر تو نور صبح اول خیز
شمع ایمان خانه روشن کن
تا بصید آیدت شباب حیات
اینک آب و هوای عایر
زان جگر که داشتی دار
هر کز این نودمان که بود
مان روان شو که پیش عین
کرد و عظیم کنی و کز غنیمت
ولی آفرید لیست که این نام
فستق که با فرستادی
کاشه شور با فرستادی
که بعبوری قبا فرستادی
صد شکم امتا فرستادی
صد طبق استفا فرستادی
بکوی دعا فرستادی
بر سر دعا فرستادی
بشار خطا فرستادی
بجواب قضا فرستادی
بکریان ما فرستادی
بجراخ و فاف فرستادی
بجریم ریا فرستادی
بعنان قفا فرستادی
هم باب و هوا فرستادی
چون بدار القاف فرستادی
کوچک روی کجا فرستادی
خوش باز و نوا فرستادی
برک دورخ رسا فرستادی
به و عالم چه اوستادی

تن زخم بی مروتی نکشم
بسم شوره که صیفه عهد
ایک خود را نشا بر اهدا
به نگر دی شفاعت خود را
دو روی که لطافت لغش
ایک از حل لغت او بکشد
ایک بر دی بر زهر شل
ایک اعدا اش با بکوش طعن
ایک بر بان معجزه صدره
ایک از بایه سعادت خوش
ای که از منت بشیر نعم
ای که وقت گذارش نغم
اینچنین قطعه یک چشم
از ولایت به کنایه لم
خسکان از شوره صحت
که با بر ابطمت خدایان
در وصت روز اهل بهشت
سرا عدا بین عداوت و اشت
دو جهان را راه حکمت عدل
که شمع از بکا فرستادی
ماضی ماضی فرستادی
بره صد خطا فرستادی
بب صطفا فرستادی
قد بسیار غذا فرستادی
علت انخا فرستادی
مس بر کیمیا فرستادی
سوی تحت الثری فرستادی
به ثبوت خدا فرستادی
سایه بخش هما فرستادی
بکافات لا فرستادی
صبح زرد عشی فرستادی
بر بان ادا فرستادی
وسعت صد رضا فرستادی
نکته و نیکه جا فرستادی
نور شمع بی فرستادی
رقعی و مرتضی فرستادی
مطرا لاف فرستادی
نخهای عطا فرستادی

بهر غمی که چشیده مراست	آب منم و دکان دستاوی
بهرین که زنتی و پستم	کج شرم و سیا فرستادی
طلب رونده چونم که لطف	بدو عالم صلا و رستادی
بهشی که کنی تقصیر	تو که بهرت عاف و رستادی
بهم که چه چیز شمه ز شوق	نوش نعت و شاد و رستادی
لب زبندم که در پی تو بگوش	اوم رو نما و رستادی

منم غمی از روز که طبعم	بود غم من افشان کف و صفا
ولی دارم از جنس کتابی خود	بوجدت فروشی لغوت کرنان
ولی دارم از آب و رنگ طبعیت	برشته ترا جنس صحرایشان
ولی دارم از غشوی معانی	کل افسان از چهره و چشمان
ولی دارم ز دوان کودن	پراز دوان خون و امن لاله صان
کروسی بصورت پیچ و بیتی	تنگ روشنائی حوض حیات
چه کلها بچند از باغ طبعم	بگو تا دوستی در از آستان
ز جذب طبعیت بر اوج معانی	بر آورده ام چشم کوتاه بیان
بازاد کان جبهه می فغانم	تجلی سحرین پاک ز وینان
بافعی و مان نامه می نویسم	منقش به زمر و بکبان

فنا دم و شتم چه پیوده کوم
که آنان کدام و کیا میتا

ای وفا سیر یاز هم شرب	که بحر فی و عاف و رستادی
که عافیتی که در جنبش	کوهر مد عاف و رستادی
عند لب موت کل ریز	از بهشت عطا و رستادی
سن کل تازه تحفه کردم و	محل کل مرا فرستادی

لطف کردی ولی سست است
که کرفی سها و رستادی

پای محکم کردان و شین	زیر سایه سپهر و گل و پد
که در باغی من و چیدم محل	که در وی غنچه پیری کرده باد
که این باغ باغ وصل باری	که آتش سیر و دور جام
ز می باغی که برکت لاله و گل	ز می بیلی بروی ماه و حور
از اندم کاستین ز در و آغ	نسیم این بهشت عیش جاو

دل و جان هر دم از هم میرا
قبول منت از تیشه امید

عرفی آغاز کرد به کن شد	کیکن کهن خاکه ان خراب شود
ناله کن مکر ز تیشه ش	دهد نامه به بان خراب شود
از فغان سینه ریش کردم	خان و مان فغان خراب شود
نم آن کعبه که خالی کن	میت معمور جان خراب شود
که سومی و زو باغ دلم	شرات جان خراب شود
که شرب هم کنند در و آغ	شراب این و جان خراب شود

متمم کربط بر چسبند	کشور لامکان چنه اب شود
کر من اگفت کو پیاسایم	دار ملک زبان خراب شود
من کی حبس رفقه کار کی	خانه اسپهان خراب شود
دل طبعم اگر نه عطسه رفته	مغز دریا و کان خراب شود
کر بطاق دلم شکست افتد	قبه قدسیان خراب شود
چند گویم که گر زیبا فتم	بگنجد این دآن خراب شود

شیشه آسمان بدست منت
کر تفیسم جهان خراب شود

اگر لوبو خون نی کی نکوت سنج	آتش مهر بنوباک بخشش شود
ز خون خام دل بکشتن عرقی و	شده روی هم که در آن هم جی حدی

روانش اگلو ما و ما حلومان ج
که دس و خابود و او خاش

جویسگی دارم بسی خوش صحبت اما اگر	انچنان که بهر سیری زخم نامرد
----------------------------------	------------------------------

با جوال زرد آتش غم بود کوبت
لیکه با خود بخل در زو غم غم خوردن

لطیفه ز سر صدق کویت عرفی	سج اگرید و نیک متاع پیدا
بعلم تجربه با که وزه زور بخشش	ز انبای عدم در پسماع پیدا

ز کبرمای تو بایم که کاستی
بیانه خود و این دشتاع پیدا

تنت فتن بین کرد و کی کمر ایدش	کایز و از صورت او عینی آدم
این سخن کوش زوشت عصمت کرد	شد پریشان سر زلفش و ماتم بردا
روز کار آمد و کشت که تو محروم کن	رویه دین راز نهی مایه بخواس
کف از اول غلط افتاد و مرا می	دل زهم صحبتی مردم ستم
من ازین حرف بگو شیدم و کلم	اگر بزداشت خود از کون گان هم
تو مرا دانی و من نیز ترا میدم	بس چرا باید ازین یه دل در هم
اهل دنیا مکی تمنت و کد بند و فنا	رخت خود را که ازین و بر طه ستم

ستم تمنت جمال نه بر ما و تو
یوسفیان استخرا شد و فرم بردا

ایکه از تمنت سوثر تو	عدل علم مستم کردد
بشنو این قطعه کر لطافت	تمنت و طعنه منضم کردد
دل سرفی مکر که از شست	قصر تقویش منضم کردد
شاید از عصمت تنگ و	زان کل اندام منضم کردد

که کرش بر مزاری افتد
مروه در کور محبتم کردد

دی کسی گفت که سعدی که او سخن	قطعه گفته که ادیش بدان بسیار
کشم این کوش جان لغت نزد کف	ایک از پرده عیان سوی یو می
سخن عشق حرامست بران پیده	که چو ددیت غزل کف بدیج عا
بند است سعدی و کوشش او	که ز عشق بدمی بی پردازد

در نقش دوی بسیار

گشتم آن خود همه عیب است که در راه
که این لاف ز بند خورش دوی میزند

لوحش اندر یک اندکی سرفی کورا
آنکه ممدوح بود عشق بد و می بازو

دنیای طویل است پر از خس عار با	آبادی و تنهایی وی حسی است
آبادیش کدام در و بام و تهن و کوه	ویرایش دشت و سامان و حسی است
از عرعران وی اسپان سده	وزیر اسپران شتر از خواب حسی است
این آب و نان و طلسم و دیوانه	جله های خانه و علف و سده
کر و کشی که گف لب آورده آرد	سرت اشتریت مهارت حسی است
و آنکس که مرز که در و پشته علف	نابارکش خیریت که ارتقید حسی است
و آنکس که پای بسته آب و علف	است کس اصالت خود پای حسی است
کرنا که آدمی حسری را در و سامان	یک شسته از لک می یاشک حسی است
گفتم که آدمی حسری را بدای حسی است	این کجاست حل کنم که دولت نیک حسی است
و در ملک مردمی نسب جانب سحر	عقل این نسب ز زاد و نژاد حسی است
در معنی از طبیعت کل رسته شایکل	از روی صورت ارچه که ار حال حسی است
بس آن سفال که که برادر از که فروش	از دوده سفال فروشان حسی است
و آن جبری که زاذر صلب سفال که	از دود و مانج بریان حسی است
و آن هم که گشتم آدمی از از کشتن نیا	نی هر پس آنکه که در غم از رخ حسی است
از از آن خزان رسد آنکه حسی است	معنی چو صورتش همان حسی است
آنکه قزین عالم معنیست صورتش	در هر دو کون نقش مراد حسی است

شعر خروشا و آن نیک جان از حسی است	خویش را از زمره این جمع حسی است
انور می آن رنگش خون حسی است	استقامت خویش ازین قصه حسی است

فنا نیست عرقی از من حسی است	که باشد بقیات معاش حسی است
ز عاقلیت بکافات معصیت حسی است	مریض کرده شتم راعه المیت حسی است
بیاخت دیده رحمت همی بدان حسی است	که لاله سوده کسی در عین حسی است
حرارت شمع از عاریت کند حسی است	که مستحیل شود آفتاب حسی است
ز بنفش چشم آریس هوا حسی است	ز بنفش موجی توان شناس حسی است
کرفته تالک و وزج متاع فارو حسی است	که بر و در جهان شهبازی حسی است
ز فتنه یک سپهر مو و و بر حسی است	ز نغمه طلب نهاده صد و حسی است
من او فاده برین حال و دوست حسی است	بد و بد بالش و ستر نهاده حسی است
یکی پیش کشد دست و یک بند حسی است	که روز کار و فاما که کرد حسی است
بجاه و مال فرومایه دل نیا حسی است	کی است در و لب حشید و ملک حسی است
محل رستن دل خدای باید حسی است	بجز خدا کجی از هر دست قطع حسی است
یکی نری آواز گفتگوی حسی است	کند شروع و کشد آستین حسی است
که جان من بر این رست حسی است	تمام راه رو اینم حسی است
چه ماکه ریش نصیبان سفید حسی است	چه آنکه پیش از نبره حسی است
جوان و پسر و اجل یک حسی است	به پیشه برن چو آتش در چرخ حسی است

کس آه

پسته

چو در یکدور روزگار ازین عادت	بنازه روی اگر بگذر و کسی
کمی بچرب زمانی سخن سوار شود	که ای وفات تو تاریخ انقطاع
و اسم می بر نشان مدار دل بها	که نظم و نثر تو من جمیع حکیم
بس از روشن و فصیح میگویم	بدعای تو و پیاده چه درج
چنانچه هستی نه دست داشت در	چنانچه هستی مجموع صفات ویه
بسط و نثر در آویزم و فوری	اگر چه حصر کمال تو نیست حد

خدای عزوجل ششم و دهمینی	که این منافق کار راه آورم بر
-------------------------	------------------------------

اگر ملازم ششم و دهمینی	ز راز صوفی و نقل فقیه و علم حکیم
زمانه را همه کاویده و نیافتام	به از ترانه اطفال و ترناتیم

و کز جمل و خرد را حکم استعداد	علوم خوانده و ناخوانده بیستم
-------------------------------	------------------------------

چگونگی که سینه و بگشکد عرفی	ز عهد ماضی و حال آنچه در گذر
ز عشق سخی و عهد پیش باز پرس	که عیش ازین سخن راست غمخیزم
ز دور و ناقص این عهد هم سوال	که صدمت ازین در دبی نزدیک

رسو و نام این روزگار بدیم	که خنده بی تک و کبر بی اثر دیم
---------------------------	--------------------------------

نه از آن دیر بخشد از دگام	که دهد جلوه کبریا بی
زان توقف کند که دریا پی	ذوق در یوزه که ای بی

خدا یگانا دی بی تو در و تاق	نشسته بودم و در کرده بر زمانه
که محبت می ز درم تا کمان در	که ای صمیمی تو اسرار غیب را
چگونگی خبری که نهایت عزت	یتیمهای خیمه ترا بود اسباب
همای اوج سعادت سما که عزت او	به نزد شه بودار قدر مسکمان
چو جود شاه عزت بدست دولت	رکاب شاه پیک افکن نهر بر انداز
بهشت از بی ما کش چو روزگار	عنان مصلحت دار و لطیف طار
من از شنیدن این حرف غمخیزم	سکتم انفس عقل و کفتم ای و سار
سکینه باش که این بعد عین ریخت	عنان ز راه تو هم تباب و هزار
نه این لطیفه و لیلیست بر نهایت	که رفت در شب معراج و رفت در پرواز
من این حکم و ادبش باک برزد و	که این لطیفه نغمه از در شیشه راز
نه اهل دانشی است تو بهجت اول	بدست میکنی و آتش دلیل می بود
که شمه بود این عین سیمای و	که از سایه یزدان بهای ماند باز
همیشه تا که ز دور لباس نه	که کوتهی و درازی جیاع شسته

جیاع هم تو چون و صحن کرم گناه	نشاط نرم و خون از روی محض
-------------------------------	---------------------------

اندرین نرم از دو کس شرمندم	آنچه بیروم کشد بعد از قدم
----------------------------	---------------------------

اول از بالایش چون که بعد از وی	بعد ازین بریز دست خود که هم کش
--------------------------------	--------------------------------

عرفی بچرت از فلک طالع کز
بخمی هیچ دو غمورش نیست

امید را عنان کبریا من طبع فاسد
کز دل باس بر آتش فوج نیست

دی شنیدم
آسمانش در خیال فرشتگان
چون شنیدم این سخن بزم و کعبه
آن شخص دولت آمد در راه
شاو شتم از پایش کفتم احمق و جاهل
خاک بودن تو تیا می شسم کجاست
آهش در هوای کرد و امان
پس درین واقعه جای ریش است
نی ثابت دولت از امان خبر
بی تو بودن وجود فضل چو آن

سایه صاحب برفت با دکان طبل او
جا گرفتن درینا چش بزدان بود

عاف عرفی ازین ترنات و رازهای
ز شعردم نرن آواز روح قدس
ز بختیست مامت در آتش فکند
بدن بنا ز تو عرفی که طبع بکیمی
صدای طبعه بندست گوش بومس
گرفتم که بود نداشت چه که لعل
اگر عدل ترا داشت کینه که داشت
گرفتم که کلام تو سببی کرد
که شعرویی ترا در زمانه نیکی کرد
بجو در آتش او کوهری خنجر کرد
بدست کرد و کین آن کرد و سببی کرد
که صوت مور درین مرحله سببی کرد
یکانه شد فلک کش سی در لیبی کرد
سپهر اینهمه با تو ز بی عدلی کرد

بخیل طبعی دوران دوست دشمن
که در عدل تو جوان کسی نیل کرد

ای بوالهوس که آمن میمان
رفتی سپاک زهر بکاست کرد

بر مرده دل زبان کشیم بوعطه
ششیر را معاطه با جانور بود

هیچ طالب به پرورش نرسد
که بس حد کاملی نرسید

مشت خون دلی که پروردم
محدث دلی نرسید

سخن شناسا کرت بنده رو کردی
ترا قبول نیفا و نامستولی این
اگر طبع تو پستی زنده جا بگر
نخل بهاش که منم ز خجتم آزاد
بدین دلیل که گویم مرا قبول
نه شعر من و طبع تست کج بنیاد

هم از خوشبالی و غلطاینگان
می تواند بر سطح پستیم آید

صد شکر که مخدود و ده جاده
در یابی توجه شهنشاه
این دانه شود به از خوشه
این قطره شود به از شیشه
از تربیت عنایت شاه
من دائم و آسمان که قبال
تا ریخ تو لک شش چو بر لب
اورا چه دعا کنم که بخشش
در دامن و ایوبت آزاد
بگر که چه در بی بهار آزاد
گرفته رحمت خدا آزاد
گر چشمه فیض کعبه یار آزاد
خورشید شود اگر سهار آزاد
در دامن آسمان گراز آزاد
آرایش روزگار ناراد
دامان بقا گرفت تا آزاد

صبح عید صبا محی بر غبت عرفی	که چشمتا در معنی روی گرفت طراز
بهرم سیر صلا صلا می کام زویم	که هست لعل خلد برین زعشرت و
بگردید قد حافظ که کعبه سخت	در آیدیم بهرم طواف در روز
کشت در دل عرفی هوای سیرم	
بصحن کعبه صلا فنا و در شیراز	
زهر که زخم لاف امتحان شرط	بپار زای و کمن پیش از امتحان
بی کلیم و کاذب بنوعم کوئل	
بی ضمیم و نایخت و عوتم کونار	
در جفت این که که عشقش	برست نه بر عطای یزدان
خواهم که شوم رسایه تو	
در مطلع آفتاب بینان	
ایکه در آینه ام خود را سیه زده	جنگ پیوست روز اندیشه زنی
و بیکه ناهمیده از وعظم بجان بچند	بی نصیب از خم زازی و کرمی
و توان دندان چون من آسمان می	چاکبکی اندیشه و ندان شکن سخی
و رکان کا و تازیاری ایک حاضر	کر نمی تازی بیدان نیم آسختنی
و عظم کفتم بی بجای و بی لذت برد	حون تو بیداری سوال از ذوق
یا بعرفی صلح کن اعمال زشت را	
یا برو با کاتب اعمال خود جنگی کن	

عرفی نصیحتی کمنت گوش دار گوش	تا واری زکش گش و صلح و صلح
باصل و روحت ارید بهضانه از دست	ناموس عشق جوی و سپین نام و
زان آفتاب بچو کند اکل سن	
که خوشی نشسته لنداب و	
بدون معنی اگر حسن یوسفی داری	نصیحت تو ز لحن شود دل افسرد
یعنی شناس که صورت و معنی جان	اگر کچس کرد ز آفتاب و مهر و
بر و بصورت شما کن مردم باز	
که دل کچس نزد من شاید مرد	
بحضرت تو نه استیست عرضم	بشرط آنکه کند حسود و من سخن گو
بغایبان منم محنت ز لحنای	که یو چشم تو ملک سیرتی بصورت
اگر تفاوتی اندر میان یافت	
همین بود که تو در مصری و رهبری	
شنیده ام که ز شوخی بران سرخی	که پرده بر سر آید ارچیده نگار
لطیفه تو گویم که بعد از این بغایت	عنان طبع لطالت کر زیده نگار
ز کوشش و زنت انگاه به بود کفن	
که در جهان سخن نماند بیداری	
بحر من حکیم ابو الفصح کان فصل	ای آنکه جز بهر سبج او فی نیاید
هم سیرت تو زینت و نیست لک	جز نقش بند زینت و نی نیاید
کی بود در چین بچمن و در بهشت راه	تا زک نهال رستی و طوبی نیاید

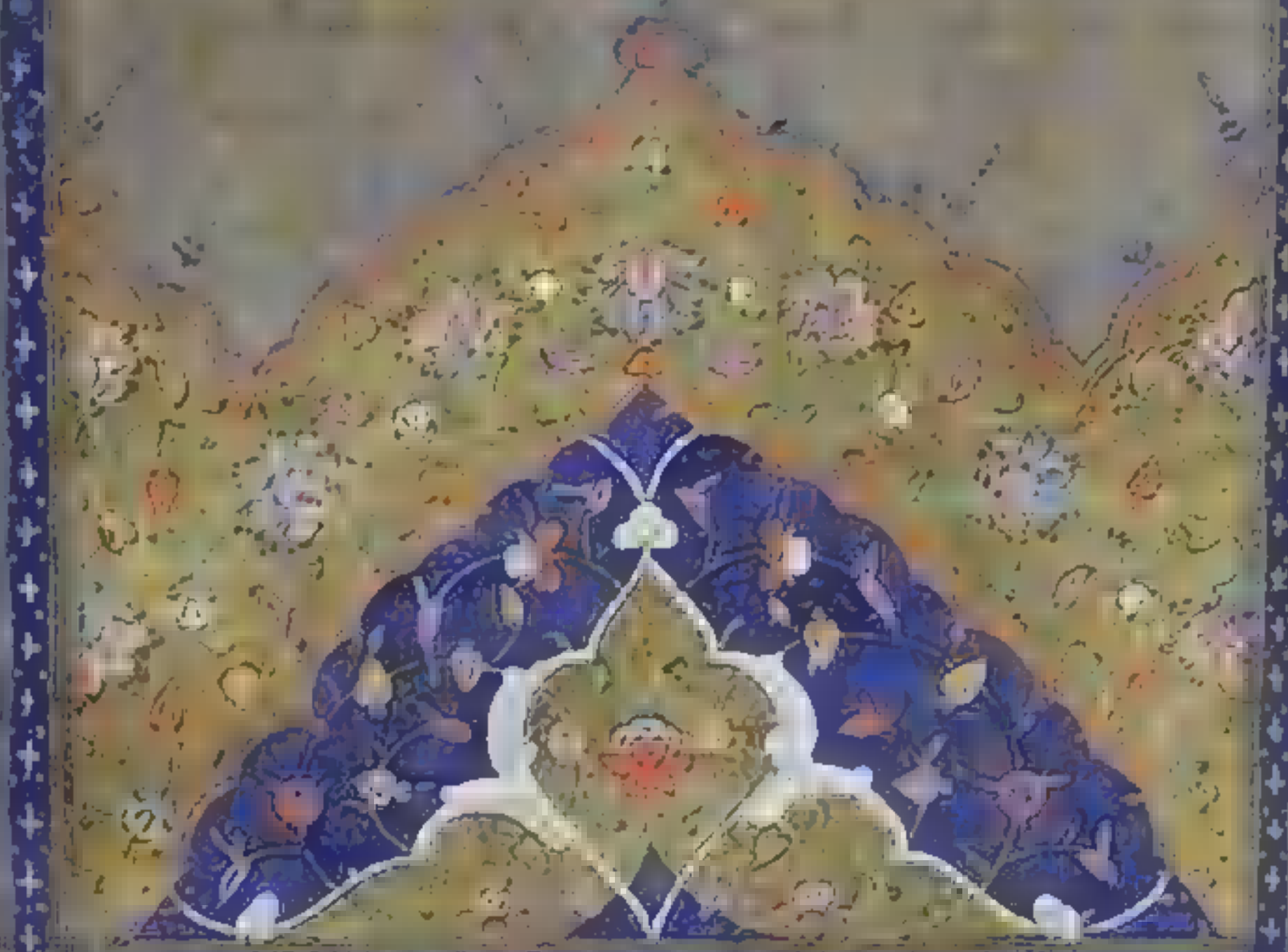
صد ز پیاقت انجن خاک و پیکه
 فروخت منت طمع پیکس که تو
 چون منی کف مطهر با دل کنم مگر
 بر صحن چرخه و آدمی بام
 آمد تا ردیف تو بر آتش وجود
 از غایت یکا کجیت در هجوم شوق
 پیوسته از لبم سخنی گوش کن که تو
 نزد و س منظر افک آرای سپید
 رفتی بصید هر جمشید روکار
 از بکه نا امید زود آمدن شوم
 ورد غم از گشته دیر آمدن لثنی

از روزی که تیر تهاش نیامدی
 با کج شایگانیش بسودانیامدی
 از جمع بظاهرا اسمانیامدی
 جروتیای چشم تریانیامدی
 در سلک نظم کون مقفانیامدی
 اندیشه را بدین بستی نیامدی
 جز کشته پرورد می نیامدی
 ای انکه خبر بگام احبانیامدی
 کفایتی که اینک آدم نیامدی
 گویم بدون وعده که فردا نیامدی
 این بسکه که پیش از آدم و حوا نیامدی

باز آید و یار بر سر کن که در جهان
 فارغ ز شک تربیت نیامدی

نت المقطعات

م م م
 م م م



بسم الله الرحمن الرحيم

تخته مرصع بجزر خاطر از کار ما
سایه کل برنت باد کوشه و ستار ما
بغشی دارد در رواج بزم و روبرو
تا به بند و صد گره بر رشته زار ما
درب آلوده بهر توبه گشت ایمان
با یک عصیان میرند تا قوس استعار ما
آتش افروز بزم عشق و هرگز بزم
بجوش تجال شفاعت برب زهار ما
مرصع ای چاره ساز بیکشایی
ناخشی بس بیزداری رخسار ما

ساکن میخانه ما با غش منی زانکه
چشم نور و صفای دیوار

کفشکوی غم یعقوب بود پیشه ما
بوی پیراهن یوسف و هدیه ما
اندر آن پیشه که ما شیر و میم است
رو به ارچگری رم کند آینه ما
گویند صنعت ما داشت لی و قوت
قوت بازوی دل می طلبد آینه ما
در دل غم دنیا غم معشوق شود
باده گر خام بود بچنه کند آینه ما

نسیان

عزنی افسانه تراشی بچوشتی
لله الحمد که آزاد شد آینه ما

نوش و ارنش رعت دهد و جان	در خمار بخت اقدایی از دربان
آرومی شمع را سپوده توان	صد شب بیداست در هر گوشه دربان
ماخل آما سخن در صنعت مشاط	گر نموده دارد شاه ایمان
زخمها بر دایم و قشما کردیم	هرگز از خون کسی ریختن شد ایمان
چشم اگر باز است اگر پوشیدیم	آمد و رفت نظر از دین سیران
نی صنعت ما که دایم کرنا موس	سپکند آلودگی بر سیراز و ایمان

معنی روشن و ن بچو شد م عری
در سیاهی می کنجد چشمه حیوان

نداد نور شراری چراغ هستی ما	کلی بچند ز شانی و راز پستی ما
عنایت صمدی ز دگر ما کنده	اگر کمال پذیرد ختم رستی ما
سر قنادی بعرش می سایید	کلاه فرمندی ر بود پستی ما
ز نیم هستی ما زان کرشمه می تارد	که چشم شاه غشت هم پستی ما

و می که عشق تبارد بطلب عری
تاج عرس شنید غبار پستی ما

بیر از خرم را به که می برقع کشود	از اینجا آنچه بچو سی پنهان نمود
همان زنجی که اینجا در دل سلا می	مغائر این بود اما صفای می زدود
پاد زمره زندان و رانی کوه می	که بدستی نیند اند بخرنر با و عود

محبت شمع بزم قدیس و پادشاه	چه حالت این میدانم پس احوال
بهر سوی روم لوی چراغ کشیده ام	مگر وقف نماز شکران عشق شود

خواهی نفس منور غمی نرسد
ولی تن زن که خاموشند از باب

کوی عشقت دهم دانه و داس	جلوه مردم آزاده حراست
هر که بکشد شه درین کوی به زندان	طایر بی قفس و دام که است
آنکه بر کام غنیمت درین کوی بر	صفت را بر و ان لغزش گاه
عشرت بزم تو زانت که محبت	صبح آن جایه و قیامت که است
در حرم ذکر بت ای ویران خاص	بعد الحمد که این زمره عاست
بر و از عشق چمن سو که ای شمع حرم	طفل را شیوه باز چرخ حراست
شوق موسیقی که این چو در آید برام	شعله طور کند افکن با است
سر تقدیر و درین نشانی رسد چرخ کوش	سیر این پند بنگاشی که جاست
عشق بخت ز پا دره جو یا سی	زاع ابدیشه همان گنج است

عرفی از هر دو جهان میرد الا در دو
سمه جا وحشی از است که را

از بیکه در معارضه دیدم مثالها	عاجر شدم ز گشش احسانها
با آنکه هیچ مطلب مکن پروا	دل خوش نیکنم مگر از محالها
انجا است بزم عشق که هر سو فدا	پروا نهایی سوخته پروا یا لها
شعور در خویش چوستان عشق	مهر و دوستی عیان است حالها

در ملک عشق که شفا یابد از	رسوای خلق گردد و کویدها
صبر ره گشود و پاره و شمع	با آنکه آشناسد و بود از شالها
که که قد زرقان دل دوستکان	خورشید را زبان ز سیدین

عرفی دیگر در این بیان
کز جام بزم شراب کند در خالها

بخشش با مردم مبادا است	عداوت با دل من در سرالوده
بن بیکان زاکل دل هم جستی	که با من صحبت غم میکند سگاه
ومی صد شصتی بی زول نرا	که حکم نیست ایمان محبت صبر
نه با من بکی از غسل دل خود دوی	ولی در کار دست لغز سر زلف
غدا ب دوزخ آسمان با لحن	مگر دریند آسودگان اندر او

برو عرفی بکوی پیان بر مرده
که اسخا با هم هم هست لطفی

چرا غل کند چشم اشکبار	که از روی دل آورد و گنار
براه عشق کیم ز شوی مال وری	که نه پیاده شمارند و نه سوار
نغان ز شادون ممتی کزین	که سپح کام نیارد و با شظار
به رام مردم اهل صید درین	نشسته ام که نیسی کند شکار
زینم فتنه شادی چو لودکان	غمت گرفته در آغوش و در کار

میا بکند عدم با چنان بکن عرفی
که چینی شاسد درین دیار

زهر شنه بلم بشکر چکار مرا	در از باد ششم با سحر چکار مرا
مراتبا طمناشا با زبشت صال	بقیمت کم و پیش شکر چکار مرا
زهر کاوش دل اهل درد و طلب	من و نگاه تو با بیشتر چکار مرا
مرا و نپ دهد ناله و جسم کوم	ز من ترانه شنو با اثر چکار مرا
ز نار شربت کوثر نمی شیدم آه	با تش دل و دواع جگر چکار مرا
من و شکستن افغان سینه در شب	به نغمه پیچی مرغ سحر چکار مرا

چرا عریفی حایا ز سر نمی طلبی
فدای تیغ لبه چکار مرا

نم که یافت ام دوق صحت	صبح عید دهم و عده تمام
ز لاف صبر بسی نادیم طعنه مر	مرواتی که علامت بلاست مرم
بدت ابدار جسم او دلا ندوده	که داو بی اثری انفعال بر مرم
هوای باغ محبت بعیا سی کر	که هیچ سبزه ندیدست روی مرم

قبول عشق غم گرفت سرفی ورد
نخلوتی که تصور نبود محرم را

از نو نوشت و دل آریده را	غنایمهای شسته صد ره دیده را
الحاس یزده کس خرد در دمار	کاجا بتیسا بنو دیل دیده را
آورده ام کجف سر زلفی که برم	شب کرد و صبح عافیت ناییده را
شادم که در پید خا صی کنده ام	سروزه از وجود دل آریده را
عرفی زیر تیغ مشو مضطرب است	بحری دگر شهید خون با پیده را

انرا شبانه اثر برده ام	نا پس کربهای سحر برده ام
با دمراد اگر نوزد و سیدم حیا	کشتی ز موج حنیز پر برده ام
راهی که خرد داشت ز حشره دو بود	لبشکی ز راه دگر برده ام
سو و متاع ماه بود کرد مار	ترکان خشک و دامن تر برده ام
سرمای عافیت شایسم کرازل	در کر سیر در دهر برده ام

خامی رنف عریفی دتیم کور و بر
نشین که آرو سی برده ام

تا نیز کرده بیاست نگاه را	صد منت است بر دل عاشق کناه
ای روی غم سیاه که از سرم	بر پشت پای دوخته ششم سیاه
تجی نعیش او ز پند ملال من	از نامم که اچو زیان عیده شاه
فردا بمخلوق تا نایم عطای او	ثابت کنم بجوش دو عالم کناه
هر که رسم قفا و بصرای میفت	با برق در معاطه دیدم کناه

عرفی طمع مدار مروت ز جوی دو
در دل نگاه دار سپه اسیمه آه را

مردم جو پس ز تندر کجای دگر مرا	رسو اکندر شکن دماغ دگر مرا
کوبوی کل سوز دهنم که رده اند	از بهر بوی دوست دماغ دگر مرا
مشاق شع طو رم و ده چوم شوق	آلوده می کند پیرایه دگر مرا
هر محرمی که می کنم از روی سراغ دو	محتاج می کند پیرایه دگر مرا

عرفی نوا محو که حرم جان بایند

هر دم کشتن ز غم زار و گرا

دادم چشم او دل اندوخته	خاکل که ست یثکنه رویش
ای مدعی کوشش که محکم کرد است	عشق همیشه در حسن همیشه را
در پستون بصورت شیرین کاه	ناچین بسک فرو برده رشت
فرما در اچه ذوق که او با وجود	در کارش سنگ کند زخم تمه

عرفی پین پی دکی گشت است

اشک در بعل نهاده شیشه

کرتم اینک شب در خواب کردم سا	ادب کی میکند او تا بوسه
صبا از کوی لعلی که وزد بر سر	کند آتش نشان چو شمع معراش
بر آمد جان ز تن و آن لعل جوهر	که از دمی شود آزاد و جود
ز غیرت ج و تا بقا ده در کهای	همانا دستا مید کسی دارد عمار
رنگ این قدم هرگز بر روی آسمان	که ناکه شبها بوسیده سم

دل کم گشت و غمهای ن طمک

برینا غم غم ماکر با غم شاش

خیزد جلوه آب و ده چمن طرار	آب و هوای زاده کن باغچه نیزار
صورت حال چون شود بر تو عیان	نار تو جنبش از قلم چهره کاشی
آه که طبل جیک زد آنکه بگاشتی	چاشنی تم و به زلف الم که از را
تا حرم ز شکان از دل و دین	رخت جلوه کرد در حلقه نشین

ایکه که گشوده پایی جان در طلب

شربت ناز را گشتن بجایم

عرفی اگر بیان کند چاشنی نیار

عشق کوتا در بیان بسون آورد	شسته سازد بر لب دریا خونی
ایکچه سحر که غم آتش رند دجاء	کو نقیشت خانه از پیرشگون آورد
از می طلمات خوش لایعالم مطرب	تا بهوش از لغهای غمخون آورد
و بهشم کن خدایا تا غم شمس	تا که از شرم کند دوزخ بر خون
می برد اندیشه ام از کعبه تا دور	می برد باری نمیدانم که چون آورد

کر بیا لم عرفی عقل و خرد معذور

من من وادی خود اتم بسون

در باغ طپت نشسته دیم قدم	چیدیم و کد شیم کل شادی و غم
نوبت بن نشاد بگوید که دور	آرایش از تو بکند پسند جم
در بحث دل و عشق تصرف کن	در خون کشد این سینه زان حکم
الاس بود طعنه شنوا ز جگر ما	پسوده بر سر آب ده تنع تم
در روضه چو باین دهن تلخ بکند	بس غوطه که در زبر دهم باغ ارم
ما سجده بر سایه دیوار گشتیم	از بی ادبایان پرس حرم گاهم

عرفی غم دل طلب جان کند از

رهنما بر افشان و بر جان دل

نه مهر دوست خرم نخین شما	یکم طور دوست دارم پیر و مهر را
--------------------------	--------------------------------

غم سیکند غناغم من هم شایانم	از من دعا بگویند یا ران شود ما را
مستانه کرتبازم پیم کن که شوش	پرسید هر یک سر رسید هر غنا
کفتم جوش بوسین ای شمن برو	تا کی فراق خرم این سوزناوارا
کفتم دوت اینت کردار اینش	تا آنکه جویدار غیر از خود بیاد را
آوار گیت بر سر دروازی	طوفان بود مستم دریای بیکار را

عرفی بکنی از خدا که باز کرد
غافل که تازه پرواز کم سازد

التفاتت با امید مطلوب را	مرحمت با ایت باشد خوی محبوب
تا بحال مکن ایشها بر طالش	پیش او در اش انداز بکین
در حجاب افتاده زین عجمانه می بارد	دشمنی ناخوش تا کی جان محبوب
کشتکوهی دل شوریده ام بلبل در آن	بهره از تو شنید می هست محب
کریم را ذوقیت کار است	ورنه یوسف در کرپا است
حسن ناز و عشوه خواهد عاشقی شرم	حسن ایت دهد آزار محبوب

ما بصوری کند عرفی دلم عیش کن
ما بصوری شه طاعت است ایوب

می در پاله زهر فروشد کیس	در نوبهار با ده نوشد کیس
مرغان جنس شوق و بهاران	سرا به بلبلان خروشد کیس
سرشته معالده در دست	با دشمنان بهر بخشد کیس
صد دشمن بخون بجل و شسته و سیم	این بی حمار با ده سوسد کیس

چون دمد غنایت فوسکت	در کنای نزع کوشد کیس
هم دوستیست هم رفیق شنی	
عیب غنیم و دوست سید کیس	
چو غش بکین شود لیل را	بخت کشتن خود می رود لیل را
زبان وصل شمر خواهم آفد که	کی نظر بگیر است یا قیل را
روای کس کس ران ساز محتاج	که مفضل کند بال جبر لیل را
چگونه درم آید ز اهل حسن وفا	که کردین تو مدرم بصد لیل را
علاج شکم خون دل کند و شوق	ز روی لب کد ز دهر بلیل را
مغان رجاء نیست که با سخاوت	بر قشاذان یکد بخیل را
دلم ز جو چیسان الم کشد ورنه	نیکو دپستم مردم ایل را

کیا سببی مجنون تازیانه او
ز کوی عقل برآورد سدا ریل

یکش و شیشه کن ز کس بی پر	میکد که شمه کن کوشه چشم
آمره فوج تان جمله شهادت	خیز و شراب شیشه ده غمره تزد
خیز و سماع شوق کن چند حکم عالم	در شکنی کوشش دل ز میزه را
زلف شکن مروتش را در دل من سماع	یا در زمانه ده ز تو فاعده را

کرم زیبار حرم شسته بخودی لی
چمنیت بر زبان عرفی می ست را

شب تا حرم کنم خرم تا بوسم آن	کفر سخاوتی کن سدا دیپان
------------------------------	-------------------------

تا کی غم و شرم لغزین و کوهی	هر چند کشته باشم من دوستم ریزا
کین را بهر سفر و شش ای عشق	زین بستر که فرایه یاران هر بار
من بمل شستم اما درین کاس	در روز بدین دم بنیاد ساز
پروای شستم میت اما بوسم کل	آب و هوای کشتن آتش کند عمار
بشورانه عشق ای بمل غمت	پیدار ساز گوشت در خواب کن کار
غشم ببت و افکند در پیش درخت	سلطان شکار اعنه بخشد نثار

عز می نکرده صیدی در دست هر
بنشاند پیرنا و ک بر بسته زه کارا

روشن شد آفتاب چرخش دماغ	از دماغ پاکیه حیات چراغ
ما خا رو کل ز شمه حیراب سیم	کوثر طهر او تی ز ساند باغ
در خواب غفیم ولی زان چراغ	دود کرشمه چرخ زنده در دماغ
محفل لبونسات روان کن کباب	ای کعبه رو که کم شده در سراغ
بی فیض نور اگر شوند اصل سخن	پروانه را بسینه در آید چراغ
هر چند که فراغت با غم خورد و سود	اجباب را نصیب سباد افراغ

عز می حمل سببش که نشانت رو کار
کلیات غلبه بر دستان زراع

دل در کعبه رو کرد و دمت بیدار	که خواهد کعبه در بی نداشت در طریقا
تو افلاطون و الی مدینه را چمن دریا	فران وادی که حیرت ایدل
بباد و شرطه و سحر معتم دل منبه اکنون	که از طغیان طوفان در تیره دریاست

بدل تخم غمی بیکار روی چمن دانه	که در دستان و فاجع آوردین صفا
مشالی گویت عانی صفت بردار	جمال کعبه شوان دیدنی ناکرده نرها
اگر بایر محل رمزی از دور معان	بحر س بگشاید و ناه قوس بر بند و محله
خرابات نخواست اینکه سماران	خوی شپانی روح القدس روید
خدایا خا شفاه کنه صوفی برندان	که ایوانها بسازد و پیارا ایند محله

چو خون آلوده فروا جیزم و بر کردا و کردم
شهیدان محبت را ز غنی خون شود ولما

ران لب همه دشنام بود تمس	آرمی همه زهر شیند کس
آن کعبه رو اینم که صد فاسد در	پشت ز آشوب صدای صحن
می نوش و بیندیش درین کوچه	ساغر زده با محبت ایدس
کل روید و خند و زکاستان	در باغ ارم هست هوای نفس
در عرش شپا دلش بار بار	گاهی که شود نرم عنان فرس
بسته بذوقی که صد آشوب	از شمع غم او زماند کس

عز می طلب کام رو انب و کر نه
در پای اثر موج زنده ارقس

ای فوج عشق جستن رسیاه	وی موج عشق ریختنی بر کباب
سر گرم آفتاب که از دست نهاده	ای سانه سمای گیر از کلاه
این برق و ده چیت خود شماس	کز دست که بر نایب نگاه
افتادیم درین چاهی که تا بد	تخت شاهی زیم نه پند به چاه

تن در لب اسعصمت و دل در پهلوس	از غار ز لاله کون شده روی سیاه
مان ای سحاب کرمه و بر زنج	باشد ز بام کعبه بر وید کیه
این تو یا چشم لایک رسا نیست	بس نیست تا حوالی لب دوداه
راه حسابگاه قیامت که پی برو	کرد غمت اگر نشیند ز راه

عرفی جان بهشت که هنگام بار بار
هری ب نه نفس عذر خواه

بگاه جلوه از آن رفت روی بیا	که جان ز شرم باز در آستین
نظر جان و دل آن چرخه و کجاست	که سیر دیده نه پند تیغ یخار
امید مغفرت این بس مرا که هم روز	ز من کشید غمت اشقام فردا
باین حال چو آبی برون بحر عشق	ز کام خلق برم لذت تماشار
لبت بجنده مرا میکشد چه بختم	که داد خوی اجل بخت من سیاح
چو یوسفم که زود در بهشت در	نشان جسم تو هر کام صد لیا

اگر اجازت عرفی اشاره فرمای
تهی کنم ز کمر کج رن و ایسار

باز ماتم نوشید این جان بلا فستوده	و که از دل بر کشید این آه دوده
آفتاب حسن او جایی که کرد و درده	از تماشاست ساز و دیده بکوده
دایمان عاقبت دی ندارد دهر پرد	رو بخاوشی فروش این قصه بکوده
چون بروی مدعا و را کشی صفت	چهره بر آستان نامرادی بکوده
مانید اینم شید از بام ویرانم	خود از دود آتشخانه اندوده

عشق شعل خشم با اهل دوزخ کرد	تا بداع من بسوزد مردم آسوده
عرفی از کودکی غم نشین	تا امید
ابر رحمت دوست دارد دامن	

همه جویند بهشت و من بی مان اینجا	که نشه اید المی بر دل صد چاک اینجا
لی در آن دیده ماند قدم سوخا	که با شعله سیزد خس و خاشاک اینجا
ای بهشت از حسن کوی کل شربت	که نیا سود کسی پدل و غشاک اینجا
جانب صید کوی میکشد مشوق که	سرا هوای حرم لایق قراک اینجا
طلب خون شهیدان که کند ارکوشه	تغ کین که کشد این غمزه ای کاک اینجا
طرفه رسی متعارف شده در شهر	که شمارند مهر شیوه امساک اینجا
در مراری که نم خسته چو ماتم زدگان	غم دانه و نه نشاند بر خاک اینجا
ساقیا رفیع کن ای بس با کم جانی	که بود سپایه فکن بر سر تانک اینجا

عرفی و میکده و می من نوی که بام
زهر چشم بخت بر ما ک اینجا

تا نیالت کرده مشغول شوم غم	باز میدار و در افغان ذوق جاسوسی
صیدان صیاد هم پر که مارش تا	نیم بسیل دارد از تیغ فراوشی
اضطراب شوی بهوشی که از سست	بر نکاست مایه صد ساله بهوشی
حوض کوثر یارب ارشاد لب کن	کر نفسی است فردا از قبح نوشی

در لحد عرفی کفن سارم سیاه خون دل
تا با اهل شه نماید سیه پوشی مرا

با دشت ایدل محبتش	کامی نمی بختن تهنه براس
ای خوش دلی بسوز که دست	آرایش عیان دل سپاس
ای عقل دور شو که ز جامه عشق	ست شمس است لب التماس
ز بهر عقل نوحه کن ایمان و دین که	آن شعله که داشت ازین پیشین
از شهر دل بند شد افغان که جفت	زین قصه می عشق سلامت
ای دل بریز باد عشق که سید	لبر ز کرده از می اندوه کاس
ای دل بسوز جاده راحت که می	از شعله تار و بود حیرت

عرفی چشم پیری پین درازل
میرفت بر زبان ملاک پاس

بر آورم بل و جان در سپاسی	که آورم برون وی شامی
چو جان و دل یکی پد راه غم	بگیرم که چه سازم شاپاسی
برون کنم غم و برم اطراب کنم	که میل هست به مکانه شامی
عنان و هم نفس غم شمار را رود	که نیست حوصله که غم صامی
بگیرم دست بستم کم لبش و	برون و هم جگر آلوده جراحی

چرا زوس که عرفی برون دهر بار
برون گشت خصل ای و عی را

زیات این کف دارم کرده	شربت دیدار و جان باده
یون محبت خوگر فم لطف کمر کن	لذت اشک و فانی بزم روده
بارشم خون نشان کردان بکه گرم	چون سلی سازم این شویان دوده

کرگویم لذت خنسی که بر جام	خون بخوش آمد رغبت مرغ سحر کرده
و ده چه حست این هل عرفی که ریزم خونش	
زندگانی نفع نماند حسرت خورده را	

کر بود بادل سپر بون کیسوی ترا	از چه می پوشد خشم بر نفس روی
مید بطور تو ای بد خو کواهی کوبیا	جاده خونین بخشش خوی ترا
خاطرم از برشش رو بر خاتم جمع	بکمی من پسند مردم در میان روی
از نظم بگم کردم داد خوانا را	ز شک صحرائی قیامت ساختم گوی

وقف مردن چن سر عرفی گرفتگی در کنار
کاش میغ طبعی و می بید زانوی ترا

با یکی معجز می نوش و ساز ایماز	تا یکی پیش بری بدعتیاد ارا
این مزار است که صد چون دود و	که تو امروز بر طوح کنی ایماز
جود در کشتی نوحه و حریفان در	ورنه هر کشتی اند فضا طوفان را
بحث باز و دست بولت ترساید	ورنه اگر کشتی ز بولی شود ایماز
چون اثر دور تو کند عشق که ایماز	مروه جان دهد آدم نمک حبه ارا

جنس دین را چک داده یارب در
که کعبه مرده ز عرفی بخود ایماز

ندای اذن منزل سخن کرطه	مرا کی صلیب بودی که سازم جایگاه
از ان در زیر ایوان شه این لسان	که باشد بر سپر من سایه ظل که انجا
زین و آسمان که دشمنم باشد چه کنم	که دار و قرب شاهم در پناه انجا

اگر بکاه اینجا سایه بر سرم شد	عجب دارم که اشد بر تو حور شد
چه باشد جان پیش کو خلاص من	کسی باشد سپار و مژده کا پند
خدایا این عمارت را بسند و شاه ما	بهر پ صد آزادی اهل گناه
کجا باغ ارم و لطف این منزل شود	که میروید فیض قرب شه کلای
خدا را ای محبوب و خورشید رازم فرما	که هر که در سرم باشد باز و جفا

تسا کر بقدر حسن منظر سبکی عرفی
نگاهی بفر دوس دارد و صفا

کریم بر جوشانم و شیوم دل دیوانه	تا کنم آرایش از بر صنمیت خانه
کی این شوق ز وصال شمع کرد و گاه	بال اگر از شعاع آتش بود پر و لاله
در بساط عشق باز از ازل بر چیده ام	این نگاه حضرت و این گریه
باز در بر می قدح کیرم ببکای	ساقی از آتش لب لب میکند چای
عشق را بعد نام کردی سایه بر لب	شعله نوس ای دل اهل باغ پر و آ
ناله کردم ز جورش کف حاس کجا	رنج کرد و در کسب یار و کسی پیکار

پاره دل سحریم عرفی بفر بنگاه عشق
مرغ آتش خواره خورشید ندارد در آ

ز وشتن بستم و دومی که نبود ارم	چنین داغی دل هر کس نهاده ارم
بسوی آفتاب از ناز کشید نظر کن	کند صد شیوه ضایع تا بر و بکند
چنین دل مرده بنشین ای که نقد هستی	در اینجا زن کایا و روشد
اگر ساقی تو باشی جمع از لحد فردا	بدیوان خند ارم شراب الوده ارم

باول

بجای خلی را بر جیم اقطار کن	پنج اعمال رشت کن طایف مرا
تو با این عمره چون سی بصید از خشت	که در دل ناخن شایین خلد کبک
همان عشقی که آتش رخسار از وی شد	کنون در باری آذر میکند بر من

خوشتم با بیکسهای خود ای که قتل من
پیشان ارشیمانی نگر و ان ناسلما را

دل چو نیم شاد ز دست مهر و وفارو	غم چو کو از افت و برک و دوازو
یاد با غیر در روز و در یزدان محو	یا بطلب کرد خوش رک و دعاو
چون روش عید ما کرده فلک	تشنه ریحی ن بخضر آب فناو
اگر کشد کثیر آب زو مطلب درو	وا که خورد و نوش چو در و دواو

از چه روی نزد شمع حاجت می ست
مطلب اگر نای و هوست خیر و سازو

صد قول یک زمره طی می کنم آب	ستی نه با ندازه می می کنم آب
مجنون تر اقبه اجابت ز دعاو	هنکام دعا روی می می کنم آب
آن حده که دی سلغمی و است	بر جام هم و مجلس کی می کنم آب
کشود در کف شودم ریشاخ	این داد و پستد باد ف می می کنم آب
هست نیتا عیت که از و بجا	این زمره با حاتم طی می کنم آب
تا کی طلب از وادی گشتند دور	این ناله درین مرحله بی می کنم آب

عرفی لب من در دافغان بگشود
این ناله بفرموده می می کنم آب

غوغای تو افتاده و در بر پشم
از کره بسیار که از جگر تو کردم
روشن شده زرم خیالی که ملائک
در واقع رخساره کلفم تو دید
آناه بوی را نه آناه غم

آرام ندارد دل غم زورم
کردید نخل اسک چشم زورم
رو بند بزم کان همه خاک درم
می آید از آن بوی گل انیسوم
دینگر ملائقت در آخرم

بر میان قفسه شوخی طرف دانی
مک حسن از غشوه خالی کرداشم
شکر طالع منکم ناکه از پام نکند
کرسمیانت اگر موری که در معنی کد
شید صوفی طالب بن کعبه را که
قابل در محبت کس نیاید در خود

ترکنا ز غمزه هر گوشه خافانی
کافرستانی بهم زد ما مسلمان
ز آنکه هر خاری بپایم در کجاست
هر که دست از آب رویت وانی
نه مسلمان در آمد فوج ایلی
زنگ روی خوش را بر پانی

تا دل عرفی شکست اشوب و عالم قناد
این رموری بود بیداری بیگمالی

یکمخت نیت که خاموشی از آن بهر
ایک اصحاب هم حاضر و انواع
کرده از مفسیان حبه و فاسی پنم
نست بیاری سوده دلا قافل راز
کشمیم پ تو عرفی بچه پوشیم کبو

نیت علمی که خاموشی از آن بهر
کو صلاحی که قبح نوشی از آن بهر
آن وفا کو که جفا کوشی از آن بهر
این قدر نیت که پوشی از آن بهر
بر لباسش که تومی پوشی از آن بهر

تشت لب و چشمه سیوان نفس
آن زهر پستی که بود در کجاست
جازه کاتار به تعب روان
آن کعبه روانم که در بادیه راز
از لذت امید ماستی تو در
مرغان اجابت همه بریان و کجا

در ویش جانیم و معاد نفس
پیکانه ز جایدن شکر کس
رقصان سرم از دوق صد احسن
خاموشی جاوید فغان حسی
در باغ تنه شمشیر رس
در باغ دعای کیشش نفس

عرفی کس تا هر که شود حیل و فریست
در یکسی آو ز که بکشت کس

ست و بد خیم و هم صحبت
همه محتاج شرایم ولی بیانی
قول را باب خرد و پیکش صبر
ایده است و خرد و پیکش صبر
شور عالم همه جمعیت در آن کس

قفسه آینه بود افس دو سجانه
ند و سپهر شیار جو حمایت
هج افسانه جان نیت که افسانه
مصطفی دان بلی روسوی فرانه
مجمع فتنه و اشوب بود خانه

دوشن عرفی دیوانه ز دم جانی خند
چه ملا فیض صحبت دیوانه است

در ریاض کشتی با محنت
انان که لاف مرتبه قرب رند
کر صد دلیل نقل فیض کند

وین در واران زیاده که پامان
پهلوتی کند زامکان که مکر
ما دشمنم با خرد اندیشه کاست

هر گشته که هست بوجی توانست	تاوان چهل چهره دان برست
ما خود کبر نگه بهت زدیم	در ویش را معامله با خودت

هر چند شرم دوستی فاسد کرد
معلوم شد ز گوشه غمی که بجز

ایشین لاله دل صدورست	هر ورق مایه صدقست
عشق میخوانم و میگرم زار	طفل نادانم و اول پست
حرف مقصود نیر ز دازو	خانه طالع مایه شگفت
کل غم ز آتش من بجوشد	شیشه دل ز زهرش پرست
هر کتابی که عشق خاست ام	لوح محفوظ بختین و رفت

عزنی از عیب گویم مرج
هر چه در حق تو گویم

کز نخل و فابریه چشم تریست	نارینه در آفتاب بد تریست
هر چند رسد آیت یاس از درود	بر بام و در دوست نشانی
هرگز ز دم دست یخشی رسد	از تن ز نار نغمه خطری
سگر نشوی که غبط دم ز غم آری	این نشاء مرا که بود با و کری
آن دل که پریشان شود از بار	در دامنش آویز که با او خبری
هر که قدمی غم زد و دور بود	شاد است که او را سرور کردی

تا که محو می تو را ز دل عرفی
دانست که از نامه غازی

کس نشود ز زبان و گوشت	هزار نامه کرده در لب خموش
می که میرود از روز و رکوی دو گو	کینه جرمه شیشه های دوست
بعضی که اسیران کشند خون	سرود انجمن افغان خوش
نوا می صور که گویند مرده زنده	کاکایتت که هستم خروست
ز سوز اش و درخ چاکشی تر	دل م نهاله در آمد که نم جوش
تمام گفت و شنود غم تو ام ریخ	پیار باده که وقت سماع و جوس

هم چنانچه عربی بدوش و می نیم
که ساق عشق محبت بروی من

و شیم شری که شکر در دست	داریم غم غم که سفره در دست
صدر و شینست در تن تیره روز	فیروز شام من که حسرت در دست
در طبع صد کرشمه و تحریک غم	این نخل خشک من که شرم در دست
طالع به من که بر اثر یاس میرود	این ناله سوزین که اثر در دست
خیزای شمال بخت که دوری و غم	زین سوچ حیرت نه که سر در دست
کی مرد است هر که نهد دماغ در حکم	داعیت دماغ ماکه جگر در دست

عزنی لعب دوستی زهره سد غم
عبیت دوستی که بنر در دست

شده کانی که جنون را به گم ری	در در با دل سودا رده بازاری
قتل الایس ریزند که زخم دل	سر کبرشته دهن به سر کشای
چند پیکر لیست کام می	مگر از راه تو در پای اجل خاری

ای سیجا اثری با نسب نیست	امتحالی بکن اینک دل بیماری
محرم خلوت عاشق چراغش نشمع	اقتاب از زبید سایه دیواری
لن ترانی نشود که ادب آموز بکلم	ما چه دایم که حرمانی و دیداری
دلم آن کا فرعایت که در کوته	پیر کردید و ندانست که ز ناری

غمزه چون سحر ز لب کشتای عروسی
که عجب تو کیفیت ز بهاری

مر که شیشه دل در زیارت	کجا و باغ میاب و نمکست
فغان غمزه شونی که دق به	بهانه بخود آغاز کرده حکمت
بعود شبیون باز خیمه چون زدی نو	که این نوای خراشیده به عرس
مر که شعل هم اغوشیت بارنا	اگر بسجود دهد دست دوستی
بان که کعبه نمایان شود ز پائین	که نیم کام جدا می سازد دوست
هزار دیر بدل دارم از سرمه	لباس کعبه بدوشم مر که بس

بهانه جوی غمزه فی بنا عادت کرد
باشی مرو اکنون که صلح هم

مرو با دیده کردی که زرق شیدا	برهنگی مطب کالین اس رعیت
زبان به بند لطف مار کن که منع	کنایت از ادب آموزی خاصیت
وماغ یوسف اگر کنند کف برد	از ان شراب که در سناست
لقاب میکشد ایدل تمام حوصله	که باز وقت شراب کرم است
چنین که بروم شیر و دهنم	حسود را رسد اگر گویدم که هر جا

شید عالمف آن که شرم از مهر	تمام نقش طرازی و شهید است
بشوی دوست باز که در نظر	خیال بی ادبی و نگاه رسواست

مکو که نیت کند کار تر عین
که این حدیث که انعامه لاف بکند

سج زن در دل خیال آن بکون	انجیوان مکن از درمای اس چون
نادلی آورد و این فتنه بهار دلم	از کرانباری جبار خاطر کردون
بامن گریان داری رو که نزدیک	هر قدم بی رقص و جد و پیچون
در دور و نایغ غمزه عمر و کد	عمر و یک در شمانی هم از پیرون
کاروان سمر کاش نوشدار بود	دائم از سیلاب زهر و جویبار چون

نقش نمایند که زانکه بی کم می
کر که امن کوه اندر غمزه و مجنون کند

کوی عشقت اینک مرغ سدره اینبار	خوشه لی آمد گنج عشم باید سر کرد
عقل دل را در طریق عشق بر سر د	تیر پنی کرد و در اول قدم مهر
آمد از حصار دل عالمی هوش و خود	پوفاد دل در غمان بر مانس اکثر
دل کشای جویس را خجیده ما و کجی	زان کلید اینجاست شکست و قفل هار
راحت آمد تا که بخت اند و دلم	از کلید و دست خود بکشت حاکم

ایشین مرغ مراد لب بد صدال و پر
در کاستانی که جبریل امین شهید کرد

سینه شربت آن که تیرگی	تشنه تشنه ام آن جعد بلا خیز جا
-----------------------	--------------------------------

چون ملک در لید از بس سوالم کرد	کوم اول تو کوی پسر لرزیدی
شیوه را خوش باز ساختی	جرات این کله اشتی ایگر
غیرت از بهر چه نماند بر چون	غم ندانت که عشق که پرویز

استخوانم دهاوار که اینجا اینجا
گر برسی دشت ناول خونریز

هر خنده در چو کشت بند نیست	هر اشعاش تاب و دلف با
دل زنده دار و مدیج مرا	غافل مباش از نفسی بود و این
صفت حیف بس کن از کاش دلم	هر ناله را خدای و بر گریه را
با غیبت گریه در جگر شده ام گرا	صد لاله زار سوخته در زیر شربت

هر کس که دید عرفی و این روانی هوی
غافل ز بربر و ده کانش که آویست

و ده که از دوشن این چاک کر پستان	این شکافیت که تا دامن ایمان
بحوالی تن ارشدم نیاید فردا	جان ای کس که ز بهر آن توانان
لذتی مامت کام و لم از اول	کر کلوی هوپم چاشنی جان
رفت آن آفت دین از بر طمعی	تا به پیغم که چهار پسر ایمان

مست این بود که لب به بر دینی
ورنه صد بار بر خیمه ییوان

کسی که دیده بجن توانا کرد	نزار کج که صرف تو توانا کرد
اگر پیش نه لطف مسامحه ورم	که هر چه با مس من کرده کیمیا کرد

بر چو آفت جانی که هر که دید ترا	نه از برای تو از بس خود و عا کرد
کسی که روی وی از قبله شد در دم	بدانکه در ده توروی در شفا کرد
چو دل شامف سر شد کعبه	که دم بدم بکفت آورده و ز کرد

سپار باده و آماده سار مجلس
کرت نخوت جدا کند بد رو

ز نور زاده مرا چشم و طاعت	یکوی سره فروشان مرا که
کسی که در ره عشق نو کرده خوستم	بر و بسوز که روحیتن جفا کرد

دلیل جوهر و همی دقت پس است
که اختراع سخنهای است کار کرد

هر که که از بهر بچن من تویش	اول ملک سینه من باش که ریش
زندان بود امیرش آن گزیده	در کش کش صحبت بکانه خول
معشوق در آغوش و مرا ایست در	از بسکه دلم شیفه رشتی حویش
و انهم که شیفه طپسان میکن	مرسم که معشوقی نند و من ریش

با کعبه روان پس گیرد دل عربی
وام قدحی خدایین قاطعه پیش

زبان گنجه سر و ماند و ران	بصاحت سخن سر شد و سخن
کمان بر که تو چون بگذری جهان	نزار شمع که شش شد و انجمن
نماند قاعده هر کوهن بجهان	ولی عداوت پرویز و کو همکن
کسی که محرم باد صبا سید	که با وجود خدایان یی با سمن

شکرهای خایت دوگون پرست
هنوز یک دلبانج سخن قست

مکو که سچ تعلق نایب را
تعلق که بنوش خوشین قست

کرنوش وفا خط شودیش کفا	آزور که هر دم بنودیش کفا
بی سپید حنای تنم پیرنج بکند	پکایستم که کند خویش کفا
از آنکه در کج سعادت گشت	شوش تنای کم و پیش کفا
در منجمله عشق سرائحت فرو بر	کرشمه میسر نشودیش کفا
کرسلط دینی و دین جمع نکردم	پیشانی شاه و دل دروش کفا

عرفی بره بجزه زین بس نشیند
مجت زده را واقعیش کفا

دلم زخم تو جان داد و پلی پید	که گشته و نصیحت ز آرمیدن
گذشت و سوختم از شطار و مار	دیرین دیار مکر رسم بازوین
ز جور تا برم نارسش کان مرکز	پتیره کار مرا ذوق لکزدن
ز باغ وصل چه حاصل مرا همان کرم	که میوه برپه شاخت و ویدن
ز ترسم بگذر ای سیح و مرمها	کرین زیاده مرا تاب آرمیدن

دلم که بابت از قصه غمت
مکو که مرا طافش میدن

ای پند که دلم نخواست این قسایت	مردم بغیرت این سخن محوات
نازم تو پسین تنم او که تپسکا	اگر نشد که چاشنی تاز یاس

کر غمزه ات مراد اسیران نشیند	ای زایر جسم غرض اطلو حاست
طوق سیم کعبه دل فیض میدن	محو و ملک شهید و دین آستان
نام چنان بدر کرد و خون جگر	دل کویدم چه غنیمت این ترانه
من است غوطه در تیره در نای آ	اگر نیم که شعله کد ام و زبانه

عرفی شکایت ارستم یاری غمیت
شرعی زایل در ویدار این قسایت

نشد و مجبورم با پستی مجنون	صد شبرام است در ساغر کرانه ها
از فسون عاقبت بر میفرورم روی	در مزاج من بخار و وزخ و فزون
بر سر فرنا و کرشم محبت خودا	سایه شیرین و زخم تشنه کلکون
هر جانی که خوشبخت میکند گردان	سوزم از غیرت که آیین تو در گردان
داغ برسم لیکه پو پستم نشان داغ	پیش ازین صد داغ بر دل ام

کر مزاج آب و آتش را یکی داد چه پند
اگر که کوبد اشک عرفی با درمگون

من مثل آن گل که کلاش همه جو	مرفالی آن بکر که آتش همه جو
خونم بکاوید ز که پیمان محبت	آشوب نشان تب و تابش همه
از صید بخون گشته پر مهر که صبا	آرایش ثراک و رکابش همه
دیوایه غنیمت که آن شاد است	چشش همه رحمت و لاشش همه
کوثر لب خشک و جگر تشنه فر	در بادیه عشق که آتش همه
آتش و سر خشمه پیر سید کدا	صحرا ای محبت که سزا بش همه

شش

<p>عربی غزل با پرست که دل مستیک در جام بخوبی است</p>		
چشم نیازمند تماشای زمار است	اما ز ذوق جلوه خود بی نیاز است	
آرایش وجود قبول حوادث است	زانسو که رکن که در تنه باز	
پیمان سی پهل اگر کار شکست	ره رومول اگر نشود ره دراز	
وایم دلم ز نعمت نیافت فرست	این موم راز اش و فوج	
لفظیت خوشه لی که معنی نماند	اندوه معنی که بلفظش نیاز	
مغز و بکشتن کند نان آید	والا کسر وظیفه خور نیاز	
<p>عربی ترکیب و باز خود فرو هر جا رعوشی بنودا خیر است</p>		
نازنده جهان از تو بار آید	ای آفت آسایش و آسایش	
نا دیده فلک شیوه افکاری	یک لحظه نیا سوده ز فرمایش	
باید همه آفت شد اگر است عشق	راضی شود عشق با لایش	
چند آنکه دلم آفت عشق طلبد	در حوصله عشق تو کنی آفت	
<p>اراپتی از آفت ز دل غر ای نار و آلی تو آرایش</p>		
ششم بخش و روزم ترا غایب	غرض که مدت سرم به پوفای	
ز تار زاندی و دایم ولی نیایم	که این معامله با طبع رویت	
هزار رخنه بدام و مرز ساده	تمام عمر باندیش ز تار	

<p>نیافت عشق در شجره در طاعت مقربان همه بیکانه اند بر در دست</p>		
<p>ریشخ صومعه بسم نشان عرفی است براستان بر من بچهره ساهی است</p>		
من بگویم که درین شهر پیغمبری	همه داخدا که مار ایتوبار است	
حد من نیست که کردم از لی گوئی لی	دوست داند که مرا قوت گفتاری	
کواد چشم مرا باز پوش از رخ دو	این نکایت که شبیه دیداری	
نه باز ده باز دست کندم بهیبا	ورنه با گوشه با هم سروکاری	
ساکن کعبه کی دولت دیدار کجا	ای نقد هست که در سایه دیواری	
مردم کار که عشق هنر مند اند	ستون کربش کا فند و کربکاری	
فصل الماس یارید که خشم دل	سر بکشته دمان بر سر گفتاری	
<p>دل عربی نه یکی قطره خون لولاد ارستم سر مشوگر دگر از آری</p>		
ممنون ترک ز می کرد و دل	آما ده هزار سپی خون دل	
هرگز نیامدش بعلط محلی سیر	پهوده کرد وادی محسنون دل	
صد لاله زار دایم شکفت و دلم	برگ کلی ز صد چمن افزون دل	
بر دل ترانه و باهنگ آشنا	در مانده فانه و افزون دل	
<p>در در صبر سینه عفت جام زهر در نرم شوی شیشه پر خون دل</p>		

مین

دلم بکجه اسپام بایل افتاده است	صنم تراش من از کفر غافل افتاده است
مرا معالجه در کوچه ایت ماسم	که صدیح یک زخم بسمل افتاده است
بر بر میرود ای کعبه جورت فرما	که ست خوابی و آتش مجمل افتاده است
ز طوف کعبه مباد که نامید شوم	که دمنید که جازه و زکل افتاده است
من از فریب عمارت که شد موزنه	بزار کج بوزانه دل افتاده است
ز بار و در و پیکر یار و ان شهید می	که از محیط محبت حل افتاده است
چگونه که یه بخوشد که چشم پر خرم	با قباب محبت مقابل افتاده است
فغان ز گرمی خون حلال شد عشق	که تیغ عریزه از دست قائل افتاده است
ز بهر جو و گرمی که تشنه طلب است	بزار باره که اتر نیل افتاده است

بر آستان محبت سید سید عرفی
برهنی بر کعبه بسمل افتاده است

لطف که عتاب شکست	دل را آب اضطراب شکست
برست من آستین نشاند	پیمانه آفتاب شکست
پیغام وصال در دهنم	صد شیشه پر کلاب شکست
آن نامه که در کج شکستیم	سختی که در کباب شکست
صد که هر از وقت طهار	از غایت اضطراب شکست
زلفت بجان بکشد آشوب	ور ویده متنه خواب شکست
کمی که دل شکسته گیت	وریز بر لبم جواب شکست
عرفی دل با چو طره یار	ور پنجه ج و تاب شکست

از شوق که این ناله کرانایه است	کین شعله دل نام و کرم است
در سر که عشق زبون شو که دینم	هر کس که بصد رنگ شهید است
زین باغ بخو سیوه که هر سیوه که چند	بی آبی ایام مکید است و فقا
سیاه بود فصل در کوشش تو و نه	صد نغمه پستانه طلبکار است
کوشی شنوا جوی که در بر زم مل	بر بستن لب موجب صد کوه صیدا
نغمش بازار دلم شعله فروشد	بر چیده دکان و درخ و دلال است

عرفی کمی از حب بر آور سرستی
این محفل است که بر دوش و دوا

کوی عشقت اینکه در هر کام صفا	تا میاست جان مرا بوش است
و چه راست این که در حد سال کمر اف	این که در هر کامش طی صید منزل است
مخی جان داغم تنگ که در ر حوسه	تکست که در هجوم لذت قائل است
یار در دل است کردل نیل من گویا	کعبه در محل بود غنم نیت که محل است
ایک میگویند در با شکاید بخت	تا در دل می شنوا نا کلید دل است

در هجوم چاره ایسی سر می شکسته ام
عقل هم برسم درین اندیشه باطل ام

کلزار حسن تازه ز روی خواه	کلید پسته فریب بدست نگاه است
بایم و گشت باغ محبت که بر سر	زهراب داده پیش طاعت کیا
مرغان قدس که در سر جوی میر	این شاخ طوطیست ز طرف کلاه

یوسف که بسپهر من عشقش در	انجا که مجسمه که زلفش چاه است
عیشی زیاده نیست ز عیش لک	آن عایت نصیب شمس درگاه
آن هر سه و گوی شاد و ترک تعلل است	بت سنگ راه و شب کسی زاده است
در سینه بی اجازت اویش ازین	ای جان او بخت شست این جلوه گاه

گفتم که شمع دل عری چون شمع
گفت از کشته رس که گوید گناه است

صد چشمه زهر از لب داغ دل بخت	غم و غن محی پیر داغ دل بخت
ساقی چو می عشق تو سیکر و سحر	هر صاف که آمد به این داغ دل بخت
هر کرد و لالی که برفتند ز لعل	عشق همه بر روی من داغ دل بخت
فریاد که هر دل که بدو عار نسیم او	بر کوف سربو خون ز داغ دل بخت
آبی که خضر شویش و ده که زمرگان	در بادیه غم بر داغ دل بخت
این کزیر که بر کشت بر دل از ره د	صد دانه الماس بر داغ دل بخت

عری جگر افشان بود ماه دل
این که ز کله پسته داغ دل بخت

داغ ز نهالیک که خوشید بر او	طوبی پس ز پیا جمعی کین شمر او
مرغی که حرم را شرف از لب او	چار و ب حرم گاه نسیم او
که زمر فشانده لم که زنده اش	زیکونه نسیم تقیه ها در شکر
نقصان او نیست که آینه شمع	پروانه که آینه فکار او
آمرش از آن عیب بود کاف قید	مرغی که بود شعله پرست این مهر

غم همه جان رفت و فرستیم منش	با وی زازل آمده هم سفر او
عشق از طلب صحبت ضووان بود	ز دست که دست پیش در
مر کرد که از خاک شهیدان خود	صد قافله در دایه بر اثر او

از طعن بس آزرده خود دل
داغی که نسوزد منش بر جگر او

عشق کو تا نو کنم با در و پیا بیست	از فغان در حرم کد ارم کربانی در
با وجود آنکه عشق آورده میزد روی	بر در و پیا نشد اسباب در مانی
تا کردم صد شکاف از کف پر سام	وای اگر بودی به ششم کربانی
غم ندارم که بود سامان چشم ناتمام	عیب باشد سفره در ویش نانی
صد عشق از خام باشد نیم شست	فیت بر خوان محبت مرغ بریانی
کشت کفر آلوده ایمانش رطعن و دین	هر که در ایام حسنت داشت اعانی
با همین کج لعلی حسنه نذر افغان چنین	عند لیلی که زنده ناکاه دستانی

چند عری من فرمان خود ماسد
بندگی را سبک نیست سبطانی در

امید صلح از آن ناخشب است	که دشمن اشی انحر و دوست محج
عین عطیه به حال خوشه لم دارد	که هر چه رفت بعنوان خیر محسوب
تی بساطی این عهد من که بی من تو	زمانه نازش و اقبال محبوب
نسیم پرشش بهوش می برد و روز	بر و دینل ز کفان دو کام لیهو
خبر نیافته عری خطب مع نازک است	زبان مکر قلم اینجا جای مکتوب

بدل ز رفتن جانم چه عیشهاست که	نکرده جانش تنگ صد صفاست
مرا خشم تو می شود که بایست	همین هفته کنایه اشناست
رشته های جمال تو مرا که بود	کنون ریمیده حنست من جاست
ولی که چشم تو سپارش از گریه	بناز باش غم بکجه اسیر است
نموده هر دم لطفی بدل که مردود	بغیرت از دل چاکم همین وفاست

بس از فلک در این سینه بار بخت	
که نهی آن عسکری چه شد کجاست	
جنگ آتش آتش بدار است	خوش و کاری از آن خود ابا
بسیوان یکدم در جام و تش سوزم	باده باشد بدی نیست رشت
باده خواهی باش از ستم برون ارم	آنچه در جام و سپو دارم میا
با که یکم سپه این معنی که کور است	باده غن من کل و در چشم سوسا
هم سبزه باش و ستم می که در خون	روی در پاسبیل و قهر دریا
دوست را محکوم کس دین بود و نوبت	ورنه در جان زینا شرم سودا
حسن جنبی نیت کار از سیم و زر باشد	خان و مان کار وانی راز لجن

عرفی از اندیشه پیوده باز چاره	
سر نوشت یا بشت جاودان یا	
پدلی کوتا از ویر پسم دل آواره	از مزاج دل تقا و استیلا
عیش از خاطر شد عیش کویا	پو فایه های نخت و شومی سیار

سوزی

چاره خود آخر ضرورت از بلی	من ندانم هر که میداند بگوید چاره
بکجه خوردم به بدوقی ندانم در جهان	بلوهر روی نموده چه و نظاره
آنکه نید زود زناکت نام مرهم ار	کی شستاشد سحر زخم غمزه خو
آنکه چنین استیها را برابر میکند	چون بداند ذوق چاک جامه چیده

عرفی اینها با که کونی عشق می زد تو	
زود خواهی گفت این پیوده را کفاره	
دو عالم سوختن نیرنگ	شهادت ابتدای جگ
هر آن کرد بلا کور و دین	دلیل شوخی شبرنگ
کجا تر خورده کرد و عجب عشق	که بکیر آب عشق و رنگ
دماغ آشفته دارم دل نام	که پسته پای صلح و جنگ

کس از غبت پروا کی هست	
و که نه قیل عرفی تنگ عشق است	
کرد محنت بطوف منزل است	زهر عم شنه لب دل است
برق جوشه فروزد آتش کل	دو داندیشهای ماطل
ورنه بند بر رنج رضوان	که ز عهد الت پیا ل
هر چه روید ز کشت زار طلال	ریشه آن دویره در کل
تأقیامت غبارناک	پرده بافت و رچک دل
نقش و پیا چه سیه روی	شکل آینه متقابل است
عرفی از موج غم ترا غمت	سوج خیز مال پیا حل است

تا روی لب و ز لبسانان	دل مرغ نعل پنج کلستان
یار چو آتش تو که چیدین دارد	در شعله جلال تو در جان آشت
کرست حیرتم ز روی تو دوست	آتش پرست زواله و حیران
افسوده را نصیب باشد دل کما	آن یابد این نواله که محسان
خون شهید عشق جهان را و در	کشته سزار روح که طوفان آشت
ای طیر بهشت ز باغ دلم حسد	کین لاله زار داغ کلستان
پستم بختی که در و آتش حشم	تجربه ریاضتستان آشت

اقتاده دامن دل عشق
یعنی که دست شعله دامن آشت

زخم از دهن تیغ بودن تراغ	تسليم شستن و لطیفدن سماع
پیر مع کاه ویر و حرم هر جا که	دین بختی در دل پر خون سماع
صد فوج ناز و شیهه میدان طلب	جنگ بختی تو و عجز شجاع
چون راحت آمد بلام ای فین	آغوش بر کشای که وقت دواع

عرفی نوای مرغ تو در سج سماع
این نغمه خاصه حرم اختر است

خبری حرم از آن کوی که نوای	از برون غنسیاری ز دور نوای
کاه گاهی بدعا بگوید طی می باز	مشق این شیوه ضرورت و غامی
ای نای ز مرغ ای بل عشرت شبنم	در صفت که هم مرغ خوش نوای

اشن ال و پریم دو در برادر	کر بدانم که مرا خست رواری
چمن دید و هوای خوش و پر دانه	کبک کین چه خبر داشت که شبنم
عرفی این لب بکست شکر است	
هان حرم بر حرم و در خم اندازی	

تا خط بجز و آن لب شیرین شست	شب در میان عیسی و خوش شیدا
ز آن کلک و پای ناز شیهه کشم	کانه شیهه پر در ره او پایست
از کفر عشق باز دارم که زور	آموزگار کفر نیست ای که ساد
در ملک عشق کس نشناسد غم	پسنگ و سفال کوی پاره و د

اگر براه کینه جو عری شتاب کرد
در شکمش کینه زد دنبال محبت

عش تو که زیندگیوم تی ار بار	با ورم ناید که هر موسی زیار
بر من چون لبست ز نامر معان کصد	لین زمان در کار پستان
می تراودی ز جام و جام می ای	میت باکی کر بنهرم عشق کس
شر سار امت عشق که در شکم	اصطراب جان سپردن مانع دید
با سر موسی تو در صنف را صد دعو	کر چه کیموار گشتی طبع تو مست دار
اظهار نو بجا از نیک چشهای	صد تماشا هست در کلین که در کار
سوزن عیسی سبک شتر مر سوز	خلوت و صلت لمن اللودکان را
هان به عشقیت و کز رفس نداد	جرم را این عفت است ستعفا
هر سر موسی کلمه لن ترا لی شبنم	هزار کوشای لب کین جاد با

میردی غیر و سیکوی ساعری بوم
لطف فرمودی برو کین ای رنار

که شسته بر من کین چو حال که	که شاهبار بکشت کشته مال که
ز عکس پریم ای دوستان با	ز درون رفسون کار با زفال
لال علیان دم بدم و کز لوت	بنم که مدت عمرم یک لال
مین بس است دلیل بقای عالم	که یک شب غم او در هزار سال

بناج سبع تو عرفی که خلد تا کیت
مران بسم که مکشت بر نهال که

غلساری در لبایس و شمی مجو	خشم و ناز آرایش برون بزم
کر سنجی در دامن چار شو و کین	هم ترا زوی متاع طافت ایو
از هو پس آزاد ماما آنچه در کد	اشتیاق یوسفی و کز یوسف
سدره و آب و کلم تر بر و کز کد	وز نهام شعله نشو و نمای طو

شرح درد و ناله کیمی سرفی خوش
رحمت قاصد مد کین و آستان کیم

بهر و محبت و ما از روی دو	با کسی چو پنهان چو بی دو
بر سبک ز دیال خضر که خوش کرد	خونابه شراب شای سبوی
ای کفر و دین طلال نسیدم که می	ایک زویر و کعبه سلامی کوی
بج هیچ و سی اجل سو و سندی	بایم و صد شام و امید بوی
ساز و برک لاله بدل برک با سمن	آشوش این نگاه پنا و روی

عرفی شکایت استم لی سب کمن
حندی جوشست ساضی هم بخوی دو

تاج زر که بود مستانه ابر خودا	فته نیست که در زیر کلاه جدا
معنی تجریش باس و ره تجر به کیر	تا بدانی که ترا غم و عدالت جدا
در میان خدمت و کوه هم اند شکیبا	که وی سر چه کنوی باستم امرو
کر شود جاده مبدل نشود شهن دل	هر کجا باستم اید بر بان یا صمد
صدار تحت آراوی مردم بکدا	این مراد است که بر تحت ان هم

رقم هندسه عرفی مندا شکار مرا
بر چه زین باغ بروید کل روی با

این شمع که غار نگر صد قافله کان	در سپیده حسن نواش نام و نشان
بی لطیف از ترک سم شسته لقم	این تلخی جان واد غم از زمرگان
در روز جزا دست شهیدان	دستیت که گیرنده دامن و عمان
دل صاحب در ولایت که در جان	با آه خراشیده دل باغبان
سبکم تماشای بود غرض	جیرانی دیدار کم از طلیبان
ز نهان رخ که عهده یکنی بفر و	آن کو بر نیاب که در هیچ دکان

نوسید شوعرفی و افکده غمان با
هر خند که از کعبه مقصود نشان

از تو کس زمره مهر و وفا	بلکه گوش هوشم این زمره با سید
با ورم نیست که همایه نیست	صیت و لبرون آن غمزه جیا

بند شوق نسیم تو رسیده ام	ورنه کس بوی تو را با دست
غم دل تشنگی دل سوختگان	که طرب آرد و آواز زده است
غیرم بین که برآورده حاجت	از لیم نام تو تنگام و عیشید
بدکان گرسنه باشیم شور بچه	هر بان شوخ پشماره با

بر و از صومعه باد در میان نغمی
که در آن روضه کسی نام رسیده است

صومعه دیدم پرستی بروت و باد	جرعه های آب و پس و شاز و شاد
بی لعلی از باب معنی زمرگان	یک یک بوی ترن این قوم بی سر
رصف جنت کم کن ای زاهد درین	سرو و سوپن پشمار است و یکی
تبت جز در پست پیش ما عیب	عید را در شهر ما رسم مبارکباد
در جهان دوستی و در زبان	آن لغت کز وی پیانی معنی
دانه ای طای و پس کمرین در کار	غیر میل صید دام و دایه صیاد
پیتون مار فیض خورشید آینه	قیسه باز که اینجا در کف نشاند

عاقبت ز آتش عری بدور رخ میفت
کز وجود اهل خاسته روی ماست

کتور پرتع و طوفان پس عالم	شاع شادی و نسیم جمع بود و دم
که زو بداع و لم دامن کرمه که باز	به نیم شعله خوان و بان نام
فروغ خسین که در گلشن نشاند	که برک لاله و کل در میان
لبطش کشالب که خضر وادی عشق	کلوی شده با بخت و زمرم

خواب نمی عشقم که جام و جبره	کلیم را کف دست و مسح را دم
دلم کبوتره شینان قدس می رسد	که حسن او کل شوخی کج و علم
بوح مشهد پروایه این رسم دیدم	که آتشی که مرا سیوت خویش اعم

خوشتم که سوخت درون ارغمت و ران تو
که کس مداع دل عری ارغمت کم سوخت

کر دل غنان فرصت از اغا بر من	کام ابد طالع ما ساز میگر
کر سایه های سعادت نیکو شست	کبک دری ز چنکل شهباز
کرد در کین و سوسه پشمار شست	جاسوس طبع خانه بر انداز
کرد در فریکه پست است نمی غنود	صد و در و خانگی بدر برار
سپاه غرور لبالب می کشید	کر ساغری ز مردم غماز
کر میگرداشت غمزه سانی بد	از دست او پاله بصد ناز
یک جام بی تبسم اکنون نمید	پستی که زهر چشم ز من باز

عری ز بافتا دومی بود در جهان
مرعی که کام خویش ز پروا رسد

بخر اکا ویدن و الماس شین کار	رسم عجزازی گو سید اندین محار
شتری بودن نحد ماست مار	چشم بستم از شاع کفر به مهر مار
این صال جا و دان و لطف را و دان	منتم بر دیده لیک از کریم بیار
طعمه بر آیش دست و زبان مار	چون نه آله که نافوس که ورنار
لب بندان دست بریز ز رخ واد	کفته ای می شین کویا که این پمار

عشق

ار شهیدان کوی های مدیانه
زمره داری بگو که غنمه خود بخوار

تا چشم عشوه ساز تو میان نیست	شیرین تبسمت ملک آن نیست
یار بچه نشسته که بعد نور و زکا	در کوته نشسته و حیران نیست
نار آفت و کرشمه بلا عشوه و لفر	یاران خد کینید که طوفان
ارغشش بکه نایم چون مدام	دیوان حسن شاه در ایوان
کل کل فنا و پر تور ویت در آن	این م عیش نیست کس
چون رافقه فاش بخرد و گم	در خواب هم سرش بگریان

عری چگونه حفظ دل خود کند که باز
چشم کرشمه ساز تو در آن نیست

روسیح که فکر فراخ من غطا	عذت مکن که علاج دماغ من غطا
نشان پای من آوار کی کسب	بدشت کم شدی که با پیراع من
ز اسبخوان به باغ و دشت	ترانه کله آینه زاع من
نه عند لب چمن ز ادم ای	ز کلخن آمده ام کشاع من
کمون که لذت الایس از آن	کرشمه پهنی مرهم بداع من
حلاوتی که توان افتن به چون	شکسن به پیش در دماغ من

ساز بر اثر نور و عطس من غر
که شب روی بفروغ چراغ من

ناله ام پرورش آموز نهال انرا
در بهارت بنام که سر پای مرا

ناله در سینه من کمفص ارشست
زهر و بادیه عشق ترا در هر کام
شرم دارای ملک این زخم دین
که و باز از چه عشق کردم که درو

در دل خویش اثر کرده کمال است
نیستی شش رو و عمر اندر این است
که دل و چشم من اینا شسته نیست
عالم سینه فروش است و بلاد

عشق را سینه کرم و ذل ملک ضرور
حسن نقشی است که هر لوح از او بهره دار

در محبت درد اگر بچند دو آید	ریش اگر ناسور شد الماس در آید
کر لطفم نا امید امید وارم از عا	کر ندارم سجد بکف بر میان
شتن لوح که دستور ابرر	ور سیل اساک عذر و اب
ای طیب مت حسانی که در شهر	نیست در مانی و در سر کام صد
دیس معنی را کنن اوراق کس	ویده بکشا کین رستم بر در دیو
معنی زمار بشن کر مقید بودنت	در درون جسد که روح الامین
یت غم که یاسین و سبیل در غم	تا بر غمت بشکنم در دیده دل خار
عرض جت کم ده ایضی و ان کس	میوه تلخ و دل پر مروه در بار

کر دم کحت و خو غم تلخ غری باک
ویده زهر اشنا و کریمه

از بیک جو کر و بدل غم که اشنا	داغم بهت صحبت مرهم که اشنا
تا طای کسب دلی اوبان وادی	یکایکی نوذ بخسرم که اشنا
کر شناسیت که بهتیش مست	بنایکی ز مردم عالم که اشنا

از بیکه دل رسیده ز پیکان بود	پیکانه وار مریدانم که است
ز حمت کشت طیب که بیمار عشق را	دار و ندار و عیسی مردم که است
از بیکه زخمها درین سینه ازال	ره تا ابد بجان نبرد غم که است

عرفی تو اشک ساطعی بجوی

محکم گیر دامن ماتم که است

کفایت

باز اهران سپهر و دی این
این کشته در سینه اصحاب
بشنو که حال تشنه پیراب
افسانه ز کوه نایاب
این حرف در میان تب و تاب
با دوستان حکایت این با
کر و اعست و کر غلط این عوا

بیکه ز اصطلاح می بایست
هر کشت تو به مولم نشاست
ای محرم وصال غم دور باک
شوان ز گفتگو محقق رسید
در آتشم در دن و درون سوز
اگر کسی عیب خود از دوست
دیدم بخواب کان لب لعل کام

عرفی کوبه تره شب چرخ می

حرفیت اینک در شب مهتاب

میان من و امید شناسی
بغیر خون دل و خمر منوای
که شیوای ترا با هم شناسی
مرو با دبی این که روشناسی
که هیچ گوشه از بهر دلکشی

منم که از غم محروم جدایی
من و بهشت محبت که آب کوثر او
از آن برود که در زمان گرفتاری
یا که پس بطور حلاوت شعله فرو
غبار شدلی بر جهان نشسته چنان

سوال بیک و به از ما کنی شد	کناره ال محبت بحسن نهایی
ز عشق حالت عرفی سوال کردم	هر سبب کسی را که یونفا می

اصلاح پریشانم اندازد نیست

ساطعی بی چشم قدم شو که درین

بغزای مرا من شیران نیست
غبار چرخ سپهره جهان کس
کوشیت که بر شعبه و آوان
چشم و دل بر تران کس نیست
بر دوش من ایکن که ماندان

ماشوینان نغمه ندانم که مارا
مایم و کنین ک و با غنچه عشق
هر جا که بیماری دل زنگ بر

عرفی مروارید و در صومعه کاجا

کس را غم مخموری و حیا زده

هر جا که مست جلوه بانا خوشتر است
در دام طایر هم این دانه
جوش گشت و شیشه و سمانه
ساق کسی کوشه میخانه خوشتر
اول محبت تو به پروانه خوشتر
ز آنرا در صحبت یکا خوشتر
هم محبت پر دم دیوانه خوشتر
در کیش من رشک که ایامه
کز تالابی اثر افسانه خوشتر

مر کرگو که کعبه زبانه خوشتر است
با بر من حدیث محبت روایت
تسبیح در دهن خوش بود اما درین
کر و بهشت با ده کفایت کل
کر شرط دوستی شناسی سخن
و صمیمی شهرم و ادب نیست
با نوش و نیش مردم عالم کر شهادت
کفران لغت که مندان بی ادب
عرفی منال و پیچده احوال دل کو

بوش اگر نمان ز بندر دل شرباب مست	ورپ جوار می تپی کرد و خوار و خوار مست
ایکه کوی می نامم جوی و گلشن وی	غم ز بی مایه دارم ورنه خود آساید
کرمی از زم بوجاهت آرزو منم کن	در دل عاشق هزاران مطلب مانا
بر خیالت شرم بام و در دل رو	ماه کو طالع شود و کوی مهتاب
ابد آن سیدر دکانیت که اهل عشق	عافیت با مردن و آسودگی خوا
منت ده قطره ای دیده بر من پی	در سفال هر سگ کو جره زین است

دل تپی کج فی این غم بدل توان کرد	دوست تان اگر نباشد دشمنان آید
دل بصدره می رود اما مراد دل	راه اگر بسیار باشد ماس کو مرل
شوق دیدار است که بر دل کای کشد	عالمی در کشت کو خوش شایل
کر تعلق نیست اسپا جان مرود	صد هزاران پرده پیش دیده و جلال
عالمی در جوده و عاشق نه بند عمر دو	اگر بحسب خون سی اندر کار و ان

دوست دشمن را بخون عین غم روی	دوست دارم دشمنی کور زبان دل
چکمه ناله من گوش زدن است	وین کند نیست که بر بام فلک کوه
پنجان مست حالت که شب سحر	می کشد جام و کیفیت می که
بر خذر باش که در چه نقشه یون	کین زمان مدد را که ز می پرچ
مردول از کجمنی می شنود و بوی دل	پرفیس که بدری روی هند کرد

سپیم

سعی من لی اثر اربع و فادیت	اگر تو دامن کشی دست کسی گویت
پیش عرفی مدد از دشمنان کن	خوش را بد دوست ولی اندیت
حیرت ملازم کل رخساره است	دیوانگی میخ لطافه است
از جام کینه ام چور و دوستی چکا	نی بار دار خوش که پستمکاره
غمو نیست هر که بود غمناک است	پیاره اگر مشط چاره
از خاک گشتگان کو هر کل میبد	معلوم می شود که دل یاره
قانع ز خیریک که خود روی افتا	این دیده از موده نظاره

عرفی در آب و آتش اگر می رود	بارش سیاه وید که آوار است
راست آلوده به آن سینه که آقا تو	نوش در شربت او باد که چار تو
ترده وصل تو با کج بکند بر و کون	تا امید می بدو عالم چو طبیب کار
زاهد از پستی و آلودگیم منع حرا	این کلی نیست که در گوشه و پیا
ای بر من چو پند طوعه که در سعبه	سجده نیست که آن غیرت تو
آه ازین حوصله شک و از ان حسن	که دلم را هوس شربت دیدار تو

عرفی از درد که میری یو بکشدین نمی	لذتی نیست که در مردن و شوار تو
مدار صحبت با هر حدیث یو بر پی	که اهل هوس عوا سزد و کشتو عری
که لاف چسب ادب زد و بگوید بر غنا	پاکه آینه در دست شیشه شصیت

اگر چهره زین و دل بر نشام	ما تم بخت پس که خجلی است
با سان و زمین چشم و نماز کو گنیت	صلاح و قسینت مدعاست
قدم برون نه از جمل یا فلاطون	که کر سیاه گزینی و سراب و تلبست
قبول حلقه عشق و شرط دیدار	بگم شوق تا شایم کن که بی ادبست
کویت که بگرد از بلج و سیکوم	بهوش کوشش که انکار کیش بود

کج و خضر ز بود و دوش معنی
هنوز قاضی شورش شده در پست

می نماند که از در دشواری است	بخت بدی قطره که اصرار است
ما تم به ز سر جوش می نه برزد	زاع بر سر ششهای مایا است
ز دست می و سطر بزرگ می جفت	که شیوه دانی شید شهنشاه است
لباس صرث اگر و از کون کفتم	که خرقه ششم جابه طلا با است
خیال غمزه پستی نرم که عشو او	بلاعی صومعه داران فایا است
کر فتم اگر بختم دهند بی طاعت	قبول کردین و رشن شرط اصرار است

اگر بخت عرق لبه شینی
بگوش پینه برون که سر سلا

خرد پناه وصل دل استوار دو	کس عافیت کان شنه دزد دو
قاتل خدین خوش است که بر حرم شود	از التماس دشمن و از زینهار دو
چندین شهید و یکن شهید دو	ایسم بسی غمزه مردم کار دو
عرفی بجال مرگ سیدی و پند	شرمت نیاید از دل امیدوار دو

کر تکیه گاه کفن و کر مسجست	رویم بروی محنت و لب راب غمت
ما بار یکنا می و عصمت می شیم	زندی حریف ماست که دنام غمت
صدیل فتنه آمد و کردی زجا خوا	قصر مراد ماست که توقوف است
اسلام کی بدور سلیمانم است	باز چه بعبادت طفلان بخت
خزور کنار و بویس ملاست نیاز	این بخت دارد دل که جگر که غمت

عرفی تمام لاف سلیمانم و لیک
تالاب کشوده ایم بصد نوع ملت

ایدل بیایک که و ب صبح	کرد و جمل شمع و محل شمع
آینه که صورت و معنی نایت	دست اگر نشوخته در جیب روح
اسباب غمزه را چه با جوده سید	ما توبه دشمنم و پستم تو صبح
ایل فتبول را بفلک بر میج وار	آن کریم نیست ز طوفان نوح

یاران ز شیر و خمر ز و صبح
عرفی تو جام زهر کش کن صبح

نماند دلم با دونه باش همه جوت	منفر علم مرغ کبابش همه جوت
دلخاشکنه و ز دل من با دونه	چون بشکنید این خم که سرش همه
خون میخورم از کاسه دران نرم	در کاسه طنبور و ربایش همه

عرفی کنی ترک دل ریش کیدن
این میوه طوبست که آتش همه

بصبح

دوش خم دامن و در چنگ داشت	وز کل روی چاکم رگ داشت
بکه می شه التماس دل بس	از منای شهادت نک داشت
مورخا لم شکر بود و شکوه	نغمه ام یارب که ام آنک داشت
عشق کی جان ما دشمن بود	شعله جیس دایا این جک داشت

مفت بند حسن عرفی را بود
کو دل منه دو نفس شک داشت

باز تشنم دست در آغوش خرم	دشنام طرب قتلش ای نفس داشت
خمار زو تا باره کعبه روست	رقصان حسام از ذوق صدای جرم داشت
آن چشمه شیدم که از غن طلاوت	مرغ حرم طایر قدیس کس داشت

داغی که امان یار از وسینه دوزخ
در باغ محبت شرمش رست داشت

خوش طبعم بخون که تیرم حسرت	باز این چو ناوکت که عشق ارگین داشت
غیرت ز بر کرده بدل خون قدسیا	تا تنع غمره بر دل روح الامین داشت
منشکل که مرک روی بیدان باشند	از لیکه فتنه صف پیرین داشت
سوزی مانده در دل برواگان عشق	بستی بشع و لم استین داشت
نیشیت زهر داده و شوق کاکا	مهری که عشق بر لب جانین داشت
ناقص عشق میز غم و رقص میکم	بوسی که ام مغیبه بر سر دین داشت

عرفی مانند سج بد رویش میری
از لیکه می بر دم خلوتشین ردا داشت

که باز باش امید تکیه گاه نیست	ز دیدن تو هو پس پاکین شود چون عشق
دوی که حسن تو آلوده گاه نیست	صحیفه که بخود باب محبت داشت
آنگاه برم که سیه نامه گناه نیست	

دو عالم از اثر تعدد حالت خست
بجز سماع محبت که در پناه نیست

نار بطرب نیست و پیوند حرا	بر اهل محبت دل خورسند حرا داشت
در ندب باشد لبان شرب کوثر	بی چاشنی آن لب چون قند حرا داشت
ناصح کشا لب که کنه کار کز دوی	در شمع محبت نشان بند حرا داشت
از وصل جو کام که در باغ محبت	چیدن شرم کل بر و مسند حرا داشت
محرومی یعقوب از است که بخیر	شهری که در و دیدن فرزند حرا داشت
دارم هو پس دیدن ای برون	غیر از طرب لطف خدا و حرا داشت
یارب چه بلا میست که در دنیا	دشنام طالت و شرقت حرا داشت
زده ای غنم باش که در شمع محبت	میدی که نشسته درین بند حرا داشت

عرفی بود از نیکه در دقح خوش
آن ده نوشت که بگویند حرا داشت

از آن شربت و سلم هو ای بچرا	که اس تب شو قم نه انجان حرا داشت
جیانشست که این داغهای اشکبار	بخاک عجز فشانم که آشتی حرا داشت
زطره مشک بد امان کوکین شد	اگر چه تکیه شیرین بدوش پرو حرا داشت
سمند سی چه سپوده رانی ای حرا	که معنائی کاکون نشان شب حرا داشت

چگونه مانع نظار هم شوی که مرا
ز شوق روی تو سپهر تمام گمرا

سیرت خاندان سیدان سخنان عربی
عنان کشیده چه داری محل همی را

و چه خواهی دلا کرنا زو سست
ایکه کوی با سیران شوای اوچا
این که آیین وفا داری مرا لیک
چون سوره می لم را و ده چه کم داری
در دوا و در سینه می در غم گونا

عربی اگر از بوی سپهر و ن رو و کوبه
ناله لی خست یار و گریه بیجا هست

انی که پای تابست عجب طلعت
خواهی کعبه رو کن و خواهی لبوسنا
اجباب را سلام و وداعی ضرورت
پرون بود طلاوت غنی مرغ و دم
عاف شو که در ره بیت ستم

عربی جوانان بلعری فصل شعر خویش
نزد حکیم خوان که لعل طاعت

صد زخم تازه بر دلم اطمین مرد
نصیح برو که نیست حدیث تو دلگیر
مشتی ملک پاش که تلمیست
این شیوه خاصان لب شیرین

از بهار التماس خجای و کر کنم
زین فضا که حسن تو اوجت و جهان
افغان که لاله کون نشود چه سید
بالغت وصال تو در چشم نهان
بر چشم کارم چه نهی چشم سید

عربی کام دل نماید بر چشم عشق
این وادی بود که خضر هم درو

زلفت چو شمع پیل بر می و
که جلوه نهادی تقدیر صفت را
فروا چه شود جانب محشر و چینه
این مستند و اشوب را حساب
فردا که فشانم ز بحر غمش یا بند

جوش غم و در دولت و کرد و دل عربی
ای فشانم برون آتماشای بیات

وای که مستانه باز جعد برسان
چون کل رخسار دوست ز این
چون بل حسن و حسن خان
بکه با عالم غایت احسن تو
پاشنی داغ دل روزی بر کام

ساعت لب ریز بر سر ایمان
شعشع شنان که انت ز کمان
در دهن خشم عاشق نمکدان
تیت اسود کان قدر شهیدان
ورنه لبان عشق بر سر و سلان

دستم بر نشانه ز روی تطلعت
صد داغ رشک بر دل افلاک و
زین تلخ باد که درین نیکون
عشاق را چه ذوق زعیش و
زخمی و کر که کار برون ارادت

هت عرفی نزم بام محبت
ذوق نغمه شست درین دین

گر شوم سدا پال محروم از حرم روزه	دید هفتام که مروتی که نیم سوغی
نقیات هر سر مویم جدا در خون طبع	تا ببارم نیاید ز خفت از هر سوی
ای سیجا باش نظم زیر سپهر	عمد این شوریده سرشکن بکس کو
شده بادای دل که بجز نا واکان	شهرت و ت جوید غمش جادوی
لذت شات شیانم سکجه بکام	ای دلبخیر اربستان رنم

بوالهوس در باده عاشق کجند و کین
کرستی آید و گوید که دارم بوی دوست

دوش دل کشته سرازصل او بدوست	لیک شادم که فغانم محض عاشق
بردم از این نسیم که ناکه خایم بر باد	دوش دل با خیال یار و دست اغوش
انکه دوش و دست او سجاد و سجاد	جام می برکت برون از سبزه و سجاد
جان و دل دیدم هر که بی فغان درین	آن تما جی چشم کردید این عامی کو

من چو یک ناله میزد و دیدم از لذت دل
عاقان گویند عرفی از فغان موس

ای دل حدیث صبر شنیدن زهر	زهر است در پال تشیدن زهر
ای شش غم که درم آسایش منی	در زخم پینه نزم خیلین زهر
وی زهر فتنه از تو مرا تشکی فرو	زان تش غمزه و بر چکین زهر
در حیرتم که بوالهوسان چون زهر	جامی نمی کشند طبعین زهر

ترچین لایزال و من عشق نزل
این دیشیم سوخت شعله آه

ماهر و و اشیم رسیدن زهر
ای سبزه امید رسیدن زهر

عرفی جاش عدا پس الهم
جامی کس تشیدن زهر

نغمه ز عشق و دین با بخت	کفر نیک از کین با بخت
بکشد ابر که اشبار	تخم عیش از زمین با بخت
عشق برخواست با دلم غم	آب روی احسین با
وردم شرع با دغم کردم	نفس و اسپین با بخت
باز که دیدم و بر رخ دو	نکه شکر کین با بخت
زانش دل چراغ بر کردم	شاد همنشین با بخت
شوق دیدار خسته آورد	ادب از استین با بخت
دستی از استین برون کردم	نام از کین با بخت

دست عرفی نقاب را رگشود
خود تنه من با بخت

سبکی کو لاله را در بر کشد کیسوی	لاله کو ناز بر پسنل فشان روی
آهوی مستی که در بیان حسن حس	و میدم بر عشوه غلطه بر پس روی
ساحری کو استین افشاء المون	آتش غب زیزد عشوه جادوی
مشهدی کا بخا میسج آید با سید ملا	آتش دوزخ کرپان زهر
شعله سوزنده که غیرت تیشه او	

عرفی از وصف

بیکه مردم را خوا پس لشکر آید

ای پسته جس این نس نیکون پس	شدت آه خرسن اش کنون پس
کو صبح کن زمانه و گویار شو فلک	با اهل دل عداوت بخت زبون پس
نبض و لم کز گشتی در نیک بخت	دستم ای سحر که چو غم فسون پس
بسیار خون بخور که در اوصاف اهل	کونین را حلاوت کشت خون پس

عرفی زیر می مبت

ما را کوی شده و جام خون پس

ایا و اشارت نه باد از راه از	این رشت به بخت نه پی که در از
عشق آسپطان بود آرایش	این سید در نسجه خود و ایا از
یاد ب تو گفتم در دل خویستار	کین معجزه پست و در صومعه بار
زین قهقهه عشق که با بکک دل تا	باور شوان کرد که در چهل باز

هر چند که عرفی بی بخش شاید

شباب ز و نیا که او بهده تارا

شب شاق ز روز و در این پیر	مرک این طایفه بسیار زحان در
سجده آن روز که جولان تو دیدم	که فراوشم از دست و غمان در
چه غم از پرده در بهای غنیت بار	که برانه ختن نام و نشان در
بروای عقل و منظر حکمت چشم	که مرا نسجه غمهای مملان در
زنت عرفی ز بل عقل و بجای رسید	که چه صد مرده از کون و مکان در

کرمی نخورده زنت انفعال	ای خون ستم ریخته این زنگال
کی لازست با ده کشید ز جام ز	مقصود اگر میت تصور رسفان
حیرت بخور که مست نکاحش من	اگر غم که شرم چه و انفعال

مردم عرفی از غم اطفال حور دل

معلوم باشد که بر این نهال

هم صومعه را فیض بدستور نماید	هم گوشه اش که در راتور نماید
با که ز من چشم و نه او پرده کشید	تا ب نظر من بر رخ منظور نماید
بی نشاد و قتی بود خسته بسیار	در صومعه و می که در مخور نماید
باور کنم که چه انا محی زوده در	در دل منظور نماید
سماز تو کش زنده کی از لذت دور	امید بهلا کش بدم صور نماید
نام تو نیست و چه بنده این مراد	شهر افاق که شهر نماید

عرفی از بی شنود این ایت نامی

و برست که این قاعده در طور نماید

خاوشی من قفل نهان غنیمت	افسانه من گریه پست غنیمت
دیوانه دل من که در وفشیر زنج	کجاست که آرایش ویرانه
شوریده شد از حن غش این دل	این لفت پریشان شده شانه
صد و شصت خور و عقل که خاری کشته	اینها کل نیست که به کانه
از نطق حکمت کشاید و مقصود	اینها همه الایش و افسانه

هر شمع که در انجمن هست برافروخت
اگر آتش طراست که عیفت

عرفی دل افشاده ام اگر چه
درست که او درس عیفت

ستم که طاعت بت لازم نیست
اگر کعبه عبادت کنم کشت
اگر چه پس عمل نیست بفراموش
چشم اهل مروت بفعل نیست
روم بدوزخ و شکر بشت میگویم
که این بنده و مکافات نیست
کنار کشت و لب جویم زیان دار
بیان دایره غم کنار کشت

یکر آنکه چو من سرانجام
که هر چه صورت حال نوسر

کو دل از من حبه دار آنکس که با من
در حصار عاقبت پذیرد آرام
کوش معزولیت در خلوت که ارباب
دو و شمع خلوت ایشان رود
بیکه چو شمع و شمع با جور دوست
اگر در آتش بود بنار ایمن
بیکه در کام از گرد است ذوق
باورم ناید که زاهد با بر همین
دو پستی با دشمنی بهر مهر است
دو پستی را دوست دارم و نه دشمن
بیکه لذت می برم از چاشنیهای
دو پستی را دوست دارم و نه دشمن
در پذیرم صد غم و کشام از بارش
دو و شمع طبعی در دو و شمع
در یکر و صحبت عرفی شمع صومعه
هر که این خاشاک در با سوزن
کو یزید دشمن و شمع بود

کلین عشق شوخ و دو اکر کشت
ناباغ ذوق را کف خاک کشت
انصاف ذوق را طرف بخیر کشت
از خلوت صبر مجلس بیار کشت
زان قال را از انجمن حال را زده
کز روی خاموشی نشو و شر کشت
در بحر علم اگر چه پندار و پندار
کشتی شبهه را بنزد بر کشت
سیلاب مستانه خانه دین را خراب
از بسکه بر عقیده بود مستانه کشت
پست کز بنا شده عالمی شود حکیم
از بسکه شه می نهدش بر کنار کشت
سعی غرور من که بنده و مباحثان
مطلب تمام کشت و همان برقرار کشت
بگذر ز کسب علم که آلوده کرده
هر مطلب تمام بخندین هندار کشت

عرفی غریب زبانیست
بستان پایله و مکن در حمار

بایم و لبالب شدن از بارودگر
منصور و انا الحی زدن از بارودگر
بر لوح غرام سوی سید بس از مرک
کای دای مجسمه و می دیدارود
که راه هر جسم که عشق پیاده
الاس بنه بر دل انکار و در گنج
تا بوقت مر بعد وفا تم کدر است
در کوچه آن شوخ پستکار و در
از کعبه کراین بار بدرم بگذارند
ناقوس بدست آرم و زنا رودگر

عرفی بخلط شهر است به پند
صد کل زده بر گوشه و ستار

زویک لب رسانده شمع تمام
دشمن بیور بود و نردم نام

ناکرده صلح چشم نمودی و این سزا	از آنکه اعتماد کند بر دوام صلح
ویرایت از زیارت مابره سست	بجای عداوت و محبت ابرام
آنانکه کین و عشق میخوانند	بر جفا و ازاله نهادند نام
از شوق می پیید و ز بیم تو غمنا	مرغ دل رسیده میکشت رام
ای دور باش غم غم و ده که هر	گیریم ز انقضا نداشت نام

عرفی تمام عمر ستید بهر کرد
هر گرفتاریت مرغ ملا فی نام صلح

چنان چشم تو باراج جان پیما	که بارخ تو بچهای اشتیاق
قبای باز به پوشی جد از سن یادار	که می کشد کسی بند این پیما
بعشق ساد و رسد محبت و فضل	که است قرب و دشت و کجا پیما
ادب ز من بحد شوخ اشتیاق	که آیتسم او می شود و جفا پیما
از آن بب در پیکانه کو کج چمن	که با کشته او هست اشتیاق
عطای دوستی به الی و در گران	که نه پیشه به بن کافر جفا پیما
در آن مقام که از ما حسن دلگرا	از آن شریک که پیکانه در ایا پیما

نیافت ره بحریم یکایک عری
که هم نشین دلب بود و دعا

در ازل رفتم بکعبه و بار می نمود	آمدم در دیر راه بود و گری نمود
کفر و دین در کعبه و دیر و ازل بود	صلح و جنگی بر سر تیغ و زاری بود
در سبک و حی مثل بود و طلعت شبنم	از مصلای ریاب و دوش کس بود

سیر کوی زاهدان کردم چپا دیدم	هیچ سرب کوشش نمی و دیواری نمود
باز کردم دید و در دیده در باغ می	مشت زاعی بود درستان و جفا
در تماشاگاه حسن اهل نظر بودند جمع	دید ما بخت و دم و محروم دیدار
بر سر خم رفتم و اهل خرابات معا	اولین حس حس می بود و شیباری
ارلب حس دزدان خون نانا می میگفت	طعن ما محرم و اندیشه داری
عشق بود و اهل خود میگردید و جان	بود و پیاری ولی نمون تناری
عشق اگر غم داد و جان و دل سیدین	مع اول بود و آشوب حسد داری
بمحو لبت در شدم در سینه دلهای	راست کوم خون دل سن جاشی داری

دوستان همی عرفی و دعویهای او
این زمان کویا برآمد و ازل باری

عشق اگر مرده است مرد تاب و دیر	ورنه چون سوسنی سی آورد و سیار
تا فرید ابهتان اینست و روی	آسمان پیش از تو یوسف را بهار
بیک زخم غمزه است خوردم زمین شدم	خرمن جبه بجای بوبه خار آورد
کافری دامن عشق را کشتل من کروا	کردن روح القدس در قید تار
مهد را زار الشفاء عشق که عیب بلای	بد نفس اندیش ایجا و سیار آورد
مویوم و دوشه رسم که استیلا	یک ای کوی دیگر بر پیر و دار

ای که عرفی را پیمان خوانده و در
که کشته نهاد دل تنهای پندار آورد

دوق در خاک طپیدن اگر ازل	نه پیشه دل از بی قایل برود
--------------------------	----------------------------

بود ای که دای بری ای دل بگذار	که بیدم من و جان از لی محفل
بحر عشقت و بهر کام سزاران	این نه بحریت گشتی سوی چل
کریم من چاه بن روز وصال	حسرت رو نمی حیفیت که از دل
چاره کار زنده سپید بهشت	اگر سولی که سوی جادوی بل
آید بخت کران روز و صحرای	اگر ابد بجهان آید و عاقل

تا بزانو بکل از کزین و شد عری
و چنین کریمت تا مرقه در گل

حوش آن محل که از گرمی شراب رسوا	بهر جانب که گردم داغ دل پهلوا
میا در باغ رضوانی که گل آرای آن	بهر جانب که آرد رویش رو
بیم که با ترنم آشنا کرد و درین	صد اشخا نه از یک نعره یا هو
زهرای عافیت زانو برنجالی که اگر	سر شوریده من عشق را زانو
اگر یکدم نفس در دل که دارم زهر	جهد بری که چیدن خانه اندر

چنان نیک و بد عری سر کن کریم دن
مسلمات بر فرم شوید و بپوشید

بر کج کربالیم پیچا و بر می آ	که بیداند بر چهار زبان سحر می
خروم و شوش عین بیدان و ده	که رو باه فرور و صحن شیر می
شهنشاهی ملک و بری و کتیار	که چرخ و شمشیر مهر و به در ز می
مک ساسی کن ای عشق از برای خم	که بر خشم ما مکتوب و از دم شیر می
سمن آن عسکری که لب شیرین کن	ترنم زو و میر محمد پسم دیر می

بند و دل شوم که او خون سماع	فدست در دیکند لغت و اع
طولی خلد عافیت می خرم بیجو	زاکه تدو این حسن طعمه زاع
ارچسنی نمی بر دمیوه بر لزد	اگر طیف شر از همه ماع
این چمن محبت الخدای بهشتیان	بوی گل بهشت با مغر و ماع
بی ادبیت موسم ره در شطرحو	اگر لب شعله میگرد و شمع و ماع

عری شنه راز من مرده که گریه
احیات لب خضر پیراع سنجو

حرم جویان دری را می شد	فیض همان دستری را می شد
کروی زشت چویند ابله	که زپ و زیوری را می پر
مهر غیرت که عشاق مجاری	ز خود نا خوشتری را می
عجب دارم زدن ابله عصیان	که دامان تری را می شد
از ان دعوی شیخ و بهرین	که هر یک و اوری را می
بر افکن برده تا معلوم کرد	که بر ندان دیگری را می

ز اهل درد و سوغی که این جمع
گرامی کوهری را می شد

چون عشق شب رکبه بیدم حواله	بسج شکر گوشت و ناقوس ناله کرد
بر آستان ویر نهادهم روی کم	هر روزه صد معامله باز نک لاله
ایچوات چون طبله دل که بخت	این زهر سم خون جگر در لاله

مجموعه پیاختش الم نانه مرا
ناخاذه بر دوخته صد ساله کرد

تیمی که رخت خون جگر کشته خلیل

امروز عشق بر سر عری حواله کرد

مرا در ویت گرداروی حقیقت

پسین کرشتر مرگان او بچشم خورشید

نوعی دیده ام از کرب بیا زان

دل کم گشته کویا و کورینه بار

فلک چند ان شک پایست این کرم

ندام عری این غم دوستی را زکی او

که از ویناله غمهایش از قش سکر

خم بختش آمد بگو چون توبه اکنون کند

در چمن هرگز نکرد ان سه وقاست جلوه

بر وانشین که آرد نام بت بر

کردیم جامی لبش و اثر شوق دو

و بیان شعر عری وقت آن شرکست

لفظ را بر نم به چیدشان بضمون

در و کیشان نه ناموس کش کش کنند

صبح تا شام کدای هم و شب

زان بصورت شبانه با میرش هم

دست این جمع پریشان کداری

لغو دین را به از یاد که این قصه

عری این تخته بسوخته احباب توب

که محبان و فغان کن بر پیش

همه بکانه خویشند ولی خوش

وز بد آموز می مصلحت اند

نشوم شسته در آن شهر که ماع

حتیاش بدم عیسی مریم

وا کداید که کجاست سلم

صرفه بی ادب است که طرم

ای خوش آن نخل که آرایش عالم

عری از کرب نیاید و طوفان رجا

حم و کی نیست که اورا غنم عالم

انش اش نشان خواهم کرد

اشعاش ابلهان خواهم کرد

ایچه بستانم از آن خواهم کرد

خون گنج شایگان خواهم کرد

گرک یوسف باران خواهم کرد

در عدم آرام جان خواهم کرد

برتر از ملک کیان خواهم کرد

ایچه عری خواهد آن خواهم کرد

بخورم حرم در آن کوی که مریم

خل آن شسته که چون مع کد عمر

کھکوبای حکیمانه نیاید عشق

عقل را کرده ام از غلطه خاموس

نیم خورد تو بکس هندم و اینم مرا

عری از کرب نیاید و طوفان رجا

حم و کی نیست که اورا غنم عالم

نشدم رطل کران خواهم کرد

ایچه بکیریم بکند از زمین

جنت از عرض مستی خود دهد

کر بخون خوردن دهندم تیا

لفس اگر یوسف شود در نیکی

در وجود از اردل کنیز دهم

کفته بودم چون بدینا در شوم

این مد استم که از بخت زبون

کردم عشق زنی تاب ماست	دلی آماده آشوب قیامت باد
د قبول نظر عشق هزاران شست	اول از غایت رفته بدمت باد
تا کی شاهد معنی بکشد بندها	عمر با برادر ادبش اقامت باد
حسن سلی که تماشا که هر دو الهوس است	چشمی از دیدن جزوی بدست باد
طاقت سایه نذارم و چو باد نسیم	نچه در پیچه حورشید قیامت باد

عربی از مرثیه تائب و دعوی عشق
 همه صاحب نفس اندم ملامت باد

بجان شب تار ندارد	غم عقده کار ندارد
ما جان بهوای کل فشانم	کل میل کنار ندارد
کر غم سفر کند خوشش باد	جان طاقت بار ندارد
فردوس شراب دارد اما	پیمان کار ندارد
ساقی می داند نام اما	در خور و حباب ندارد
هر کس که رین صوت و حر	پنجم نخ را ندارد
از بسکه رسیده ام و ترسان	غم ذوق شکر ندارد

عربی از دوست و نسبت
 امانم کار ندارد

کوفتا زخمها شیر بر رخ نمند	پنجوی و هو شیرای ساری نمند
عز و صفت کوتهت و دوستی	سک چشمیان را بگو تا برک عشرت نمند

کرفش غم در و دروی بر دل اسود	تنت سید روی صد سور عالم نمند
اشک ریزان ترا مارم کربل حکم	بیک چمن کل در کنار قطره شبنم نمند
جنتش کر قفل دار و خانه را خندان	زخمها را تا بیک جا صفا مرع نمند

اهل دل عربی اگر بایستد همان طرب
 قصر شاد می نماید شاه راه عم نمند

ز قند دل و جانم سایه در بشت	که ناز و غمزه را میسر صبحش شد
چگونه می میان آورم درین مجلس	که باده حوصله سوار است و حمله بد شد
که ام برم بچشم که شک حوصله	بوی می که شید ز شیشه شک شد
بو تجربه جامی بده که نشنیدم	که شیشه که شک شد مار سو شد
بهاک صحبت زندان بی شد و بزم	که بوی می شیدند و تابا بد شد
زند طوطی عشرت هشت حیران	که این گروه در عایای حس شد

پیامدیر معان ابرو بر عربی
 که از درون و درون در بر روی

پاکه در چمن اسطراب تاب	جمال شاه امید را نقاب تاب
ز بسکه چشمه امید غم مذکورون	ز بسکه لبان تر بار تاب
که ام پند عشق در میان فنا	که عقل معرفت اندوز در جواب تاب
هدایتی که ز بند ویراستان غنا	امید معرفت آموزی از کتاب تاب
عنایت بوچیان ز وصلای سمعی	که در دیار محبت دل حجاب تاب
تا پاک پس ترا نه کعبان	چنان کشید که رشی تا صاب تاب

بر و بدست غایب غریب

سین که نیمدم در ره صواب

در چمن حوروشان اجنبی ساخته	چشم بد دور بستی چمنی ساخته
نه نشیند دل این طایفه در قصر	که بمشوره و لعل وطنی ساخته
چون بسجده نهد مرا با بسجده	که بیاز پیک زهر یک بسجده
ای برهن مشکرب صوفی و پیا	کیکن طرف نیست و برهنی ساخته
حیلها ساخته اند اهل هشت از غیر	تا شهیدان تو غمین گشتی ساخته
یران عمره جلالت ولی جمعی	که ز دل عاصه و از جان بی ساخته
دل شهید غم او بود که از سر	آید آوازه که جانی و تنی ساخته

لذت شعر تو غریب همه عالم گفت

که ترا با مل شیرین و بهی ساخته

دل را بفضول جادوی بابل	هر که از بهر وفا جان بدید دل
گر کسی نیک وفا می شکند و ریش	دست تا آب رخ و این بخت
چو دمی راه نماید محبوبش	هر کس از بانک جرس راه منزل
بحر غم حمله کن است از خود کرد	گشتی ای فغانست بساحل
هر که اندیشه او چشمه کوثر نشود	بی شیرینی آن شکل و شمایل
دم شیر بود در بند عشق و بی	هر که این ره نهد و پدیده دل
سینه خالی نمک از در که مرده	هر کس بک روشد و راه منزل
عازم هیچ غم آید و کرد و نم کرد	که مرادست در اعوش حایل

نه عدست جزا برین وفا علی در

عقل کل راه بدین نکته شکل

عزنی اشمع در و در و بخت کورا

کسی را شایسم که غم نشنا	است پیکانه همه که الم نشنا
سن و ان غشیره که چون بیخ برزد	طایر بکده از مرغ حرم نشنا
پارب انکس که کند دشت نشنا	تا ابد کام دشت لذت نشنا
ما شهیدان شهاده عشق از بیم	زخم ما هر هم و الماس زخم نشنا
شرم ما از حسرت برهنی که اگر	در حرم دیده کشتاید بنیم نشنا

دل غریب بود اسوده زهر بود و بود

در جهانی که وجود است عدم

بمخون تو هر دم روشنی بار	بدانیت آرایش او آوازه
اجزای مرا دم همه جبهه آید	کش باز تو بی بهره ز شیر بار
است و تنک جو صید و هست	در باد و زنگ جام و باد بار
در بر زم و بی بی کن ای جان کس	بالقصد بی شبهه و آوازه
نارم بصفای که کنعان که زلیخا	گر غیرت حور است که بعاذه
مرحم بهاران و اغ که در حالت	میکی و اغ نوش تان بار

عزنی بخش این جام و پیاسا که غیب

کرش نه لبی چون لوبکیا بار

دلبران فی دل نیاز و عشوه غافل

می کشند از عاقان صد ریخ نادان

کشتگان غمخوار و در روز	جمله غیرت بر تبسول کار قائل
کنسی از کار و ان کعبه دل کز شمشاد	بیکد از نیت نجات عجز و محمل
کر چه از باب نفس و قف طوفانند	خت اگر کتر بود شتی ساجل
مرکی شمعیت روشن می کند بر	شمع جان هرگاه روشن شد بجل
زحمت حجاج و برار کعبه جو یان برتر	ره بسی طی می شود تا رسل
بسیک و جان کن این کس چون می	بار غم بر دوشش دل منزل منزل

فته شو بر اهل دل عرفی که از حسن بول
مرد و جان میدهند و زنده رادل

عصت از لعل لب که در هوس	قدم فروش که بی رخ میسوزد
ناله می کشم از درد تو که ای لکن	تا لب میرسد از ضعف نفس
در بهاران که دم مرغ چپ	دل من خفش مرغ نفس سکود
بند غم و آس و پیش کا بجا	در بدر شعله ز دنیا که آتش سکود

از قبولت نه امید که عرفی شرب
می کشد ماده و همراه عیس سکود

تا بوی نعیم پشم از جوان یوسف	جانهای شهیدان همه محسان
مهمان تو جمع می و مرا غم که سواد	شور دل ریشم ز غمندان
سازند محبت هر دین تر ماست	آن دست که گیسو زد و لانا
ابی که بود شکی افرای میجا	زهریت که در کام شهیدان
جان و جهان را چو دم شمشیر	یک یک زمر شتر پیکان

معراج ملایک کبر این نیست که در	پروا می شمع شیتان تو یابند
ای رفته بمهر از این شهر زنده کف	بشد که او را ز گرمان بماند
عرفی چه بود و ما رو نیم تو که دام	
تا تم زد کان همه محسان بماند	

این صفای حسن و محبت زخم آموخته	این دو شمعیت که از نیکد کز آفریده
عشوه باز و تعاضل که ندارد در میان	شیوه ناز همه کوی زخم آموخته
ما فرد و شمع جگر و غم می بیایم	جاده مانده باندازه ما و حشر
دفع لب شکی از شعله جگر دست	مگر انجم که در آتش دل سوخته
بندگان تو که در عشق حشر داوندند	دو چهار از آتش شای تو بفرموده

عرفی آنان که ریختن مسایل پیشند
خون هم خورده و زان چهره را فرو

فتادگان سپهر خود را نجات	بجان خند شهادت که خون بریان
خدا کو است که کرم با عین عشقت	کنا کعبه و مسلمان محرم
مریض عشق بر خمیر بند شوالی	دران دیار که بیمار را شفا
لکاه عفو کنه از بی رعایت دل	جزای خویش دهند ز سرم
نظر زنگ بد و ز دکای کوچه عشق	ازان شاع که در سایه چاند
چه بایست که محبت کنیم اگر ز یاد	خطای ما بر بدستی مضان
ز روز عذر چه غنیم از خراود ترا	که عذر ما نپدیدند و جرم میا
بال فصل شین در چرم کفن غنیم	که کریم صبا خوش کنی صبا

دعای بی شری دارم و هزاران	مکر مرا به تویی دپستی دخواستند
چه خواهی ای فلک از اهل دل سحر	عطیه که پذیرفته اند و داشتند
نخست که مر خود آیدش بچاک اگر	کلید کج که ایستاده باشد
بضاعتی کف آور که رسمت را	بخوشی نمانی مثنای حیا

امید است که سکانی عرفی را
به دوستی نتهای آستانه

عشرت گیتی اگر صحبت یو	بند پری مکت میل با سفا
صدت بر منرا فرد بدان می	کیه کی ز اهل طغی و دشمن سوت
در ره عشق تو فتنه پندی	تا ابد هر قدش جای کوفت
عالم شهره علم اف دین شد	خدا آیدش که طبعش بفرست
اینهمه آدم و آدم که شنیدی	کر بعا شوق فتد این نام کلفت

کجاست چند کیم بکلف عرفی
لیک و قلم که ترا از دوی صوفی

خوبان چو بسم گرمی زار مرو	با هم نشینند و خیر ارمو
مانا صد و فاصدش نایم و نیم	ارباب نظر دیده دیدار
حیران شدگان تو بخورشید صفا	آسودگی سایه دیوار مرو
ما معک گوشه شبی ای حرم	آن کعبه روانند که رفتار
شکن پیش که تدر و ان چمن کرد	پرواز برغان گرفتار
روشن کن ای شب دیکور که	اندوه دل خود شب تار

با این که نصیحت که در کاشن فرد	سبد کل به تویی دپستی هر خار مرو
زین دست تویی در غلط افتیم که بنا	قتل درو خار پس دیوار مرو
عرفی تو کبر جمع کن این حسن که امروز	سپاه خند تو بسیار مرو

ولی چو سحله پس تو فرد می خیزد	که چون فغان من از روی می
مرد با و ده عشق و کر نه در طربست	فغان ز جوس نسیم لاجوردی
پسین بغیر لیا صاف عشق این	که کرد قلمه رنسیاد مرد می خیزد
بیزم کعبه روان کم لیشن کران	همیش مردم پیوود کرد می خیزد
اگر فضا نه شمارم و کر ترانه زرم	تو گوش دار که از روی درد
شبه مضطرب خاک شد مگر بهرست	که بی نسیم ز راه تو کرد می خیزد

ترا به نشو کر در انغمه طراز
کی جو عرفی دستان نور دگر

منور خسته دلم کج بر عدم میرد	که با کوی خراشیده مانم غم
قصا منور بیکت ده بود طرح	که بوسه بی ادبی بود در غم
منور حسن بکاری ز دیده بود صلاح	که ترک عنبره بدن و کسم
بود سایه نشین اصحاب حسن	که فتنه دست بر آن زلف خم
بجان دوست که فضا و عمر بخشید	که آتش از رک پچار دل غم

کعبه آمده عرفی رسد توبه نبود
باین نماند که نا پس در حرم

ز دوی در سپه و دم درون	سرایای وجودم در محبت حال دار
نغان ارجوه چینی که دلهای	ز ننگ ارسید نهایی حیرانی محل
کل اسید مار آیت بزرگی بود	که باغ آرزوی هوای مستدل
بعهد چن او کاتمی بسم فنی الیها	که کوتهی مرده صد ساله دیر دل

کمی صد شد عذاب اهل عصیان کجای
ز خون کرم دل سیلی بد و زنجیر

کر با دشوم بر تو و زیدن کداز	و چن شوم روی تو دیدن
تا سر زده شادی زو لم سوخته	این سبزه این خاک و میدان
این رسم قدیمت که در کشتن	بر خاک بریزد کل و چیدن
با معکف کعبه انیم که در وی	په و چه کوه دو دیدن
کر شربت و کر زهر لب چون رسد	با دمه نوشید و خشیدن
از تربیت آب و هوا در حسن عشق	نخی که شو و خشک بریدن کداز
در سینه خلی پر دم و از گرمی	غنهای تو دل الطبییدن

پداست از ان حسن نظاری عرفی
کین بل ازین باغ پریدن کداز

اه ازین دل گر کز پان غمی سر ز	صد مصیبت رفت و دوستی
با وجود انکه ز بهر چینی نوشیدم	ز سر خندی بر مزاج عافیت
با چنین عوغا که درین بزم شور کمر	شیشه شکست و سکنی بر سر سطر
در چنین بزمی که یکا پنهان دارد صید	با همه پروا کی کرد چپراعی پر

اه ازین چنم که با صد کوه	نشر می شکست در جان سینه بر خیزد
و کفی حوس کون بخود در بر	
بر در کشوده ساکن شد در دیگر در	

کرد ز کام دل ارجحت زبون کشتا	کره ارشته ماسحر و مسون کشتا
ایک میکت هم کار فروست کشتا	ایک آورده ام این عقد کهن
چشم ز بادک آغم که تا هوای هم	بکان آید و بر صید زبون
سینه بر تن فرنگ باینکه ارد و سب	که ز هر سوی تو صد چشمه خون
جای آنکه صبر کنم باین در	که بطعم لب ارباب سکون
نوحه در سینه میگوید و لبها بسته	لب این طایفه را ز مرده چون
آشکارا اکر م تنع ز غفقت	از برون جسم به بند زبون
بنجام بود نهایی ملک یک دند	هر که آن سپید غایب کون

عرفی آید در کرای همسان گزیم و در
بر دل ما در آشوب خون کشتا

آن دل که نجب تو بارام بر آید	ز دوش بمصیبت زد کی نام بر آید
پر زهر و بد پاش و شیرین	آن حوصله گویدین جام بر آید
انسی بغیم خاک گرفت که از تن	هشبه اجل گر کند ابرام بر آید
کر زلف تو در صومعه زمار فضا	آواز کهنه از در سپاس بر آید
شکل که شود نغمه سپهر ادر حسن خلد	بر غمی که به بزم مردکی از دم بر آید
مارا که بر دنا هم بستم تو که ازا	در مجمع ماتم ز دکان نام بر آید

آن سوختگانیم که کراتش دور
سجده باغ ما خام بر آمد

زان تو گویم غم عرفی که میاد

ناش بر زبان تو بدشنام بر آید

چند بی بهره بود دیده گریانی چند
رلف جمع آرد که جعبه دشتانی
کلر خان محنت نیافت نیاید
یک نفس خاک نیاید در سانی
انکه آماده کند روده نا کرده کنه
کی در و پرده از کرده پشمانی
کبرای تو بر آید که نیار و نبط
مشتی الوده الایش واهی

عرفی فسانه غم کوشت کجانی چند

خوان سیاری که جمع آید مهابلی

زیبوی باده دلم آب و رنگ
ز نام تو به ام ایست زنگ
محب کن ای شیشه زود باده
که او کند بر اهل و رنگ
دلم ز گوی خرابات دور کرد
خبر ز کوی ناموس و رنگ
بلک هستی بار و نهاده ساطع
که با صبح دهم او بخت
هلاک جوهر شیر نار خو با غم
که باز زخم جدا شده زنگ

مجموع عشوه و مایست بر دل عرفی

سیاه گشت که ملک فرمک سحر

تقی الزبیر کمران است نکیم
این نمک چند بریش دل مردم
طرفه حالیت که دارد از سرم
جرعه لطف که در جام مردم
همه ماتم زدگانیم و برین نیست
مشت خاکی که صبا بر مردم

دای بر من که غم سوری ز کف
که کز ش دست و دهنم سوزد
مردم از دور و صراف کوسا
که من این سر و کمر دهنم سوزد

عرفی ان غمزه بلایت که در و رخا

نیشتر ز دل ارباب نطقم سوزد

آن مست ناز که گمش می فروخته
خون رسم از دم شیر او
دارم کمان که نامه عصیان سوزد
ده قطره اسب از زبانی شست
اجباب کل فسانه حیران
جویم ز دیده جوشد و بر طرف
من نمی از ملاست دشمن می آید
این سرست از دماغ مرا بر کلو
کر سر و همیم گریه به منی که لایق
شانه از مژه که رخسار چو چک
عش از چنین گنج کند خون کاس
آن مایه میت کردل سوری فرو

عرفی بکاوش امین ربیل که من

آنها که از دلم حکم کهنه کوه

دلچسکان که بسته به مشهور
نارسته از کف ز بخر مشهور
خوابی ندیده اند که سیمن آید
آسمان که پای بسته تغییر
بر کی ز بوستان جانی بخیده اند
جمعی که مایه بسته تغییر میوند
این دکل از کمان که آمد که بر طرف
صید افکنان نشانه این تیر
این بسته از کیست که سنان
کردن نهاده بسته ز بخر مشهور
این شاه باز کیست که در کاس
مرغان بسته هوا کس
عرفی چه حالیت که در شهر بحث
ناراده کوه دکان جسم پیر

اهل معی پر بصر اهی بنوم داد	جلوه شیرین نشان پستوم داد
دیگران در اشغاش از لغت و من طلال	و ده چه ذولی از نوای ارسوا
از تماشای درون م رازم لی	بخت نظاره گاهی از بروم
بسته ام صد رخت در دین تا بترجم	خشتی از بیت الضم به پیکوم
تاب زخم ناوک صید انکاس	کز شکار نشان دل صید زبوم
ترده افسون بار و دم پر شایر کند	من که بطلس نامه سحر و منوم
کرشم اچخوان عیب گیرنده و روا	من که در طفلی بجای شیر خوم

جاودان نه بگرداب طاعت و رزم
این نشارت عرفی اریخت زبوم

دوش دل آرایش زرم نمنا کرده	دیدم امید راست نمنا کرده
جان رشم ناگهی اخل شد در	در حرم سینه کز اول عت جا
وصل لبی مطلب مجنون نبود او را	لدت او اریکها دشت پها
ای طیب از در دمن کون مکان	کرد و امیداشت در دمن بجا
حسن را از شیو ناکاسی بود پسلی ناز	ورنه سوسى طلب صبره تا شا

در ملاصق بر کن عرفی که لغز قفس
زین حسن کجها بدامان زینا کرده نو

دگر خلوت لغز تر خانه خار می	ز وجد صوفیان صده حلقه در بار می
چنان عشرت دور و زده اهل حسد	که پنداری درین کاشن کلی بر بار می

خزان سر را چون او در افسانه	میں نام کین شنبیل خار می
ناید بکفش در و پستان دشمن دل	ولی از دوست کز خار می خلد سیاه
کسی که هر طاعت نماند رکعبه کجا	اگر داند حساب مطلب اصد کاز
تمام عمر با اسلام در داد و سپید	کنون می میرم و ازین بت و ربا

ندامت رنگ عرفی رزبان می آورد
بستان تقایق الود استغفار می

کرشم قطره می زردمان جلد	بار افشته قوس کم بار و جلد
امید را بخش بختی که تا ابد	اشک مصیبت از مرز از زرد جلد
بعد از هلاک اگر بشارت خاک	هم خون دل تراود و و هم آب
ان شکی بعش فروشم که تا ابد	آب حیات از دم شیر او جلد

عرفی در بانوه که بسیار ستم
باشد ز دیده قطره اشکی در جلد

چونش در دل ان عشق پیاز سبک	که گرم روی بر اهل نیاسک
درین غنم که سباده بگردش بضم	چو حرف اهل دل از انتشار سبک
ز دل کد شستی و با آنکه عمر نماند	همنور دل ز بر جان سبک
بهر عشق باز م که سا کمانش را	تمام عمر بخت و نیاز سبک
بهر تم که ز بغیر رنگ می نماند	کسی که در دلم آن دل نوا سبک
خوابی حالی دلف بین الین	بعهد حسن و جوانی سبک
عنان بین و دل انجا ز کف رود	که آن کرشمه باین ترک سبک

چنانکه در چمن روضه چمن میگذرد	باغ عشق گیاه هو پس میگذرد
چشم ناوک در دوزخ تنگ گیرم	که آن بجز صله ذوق کس میگذرد
از آن دلم همه ترکان گرم خط بند	که در حوالی آتش کس میگذرد
در آبینه و صد کوه غم بند	سپین که در دل شکم نفس میگذرد
مکو باغ بهشت آبی و دلکشانی	که ببل دل من در نفس میگذرد

صبح و شام دارن چه بیکشد عری
که بر سر شمع و عم عیس میگذرد

ای گریه ریشگی بلام میشود	پیشانی که کرد جور و جالم میشود
صحت در از روی دلم مرد و میچاند	از لطف او امید دو عالم میشود
نارم بحسن و عشق که از جام اشک	شد و در میان جالم میشود
خاصیت نیاز که کن که جود دوست	عالم گرفت و حس کلم میشود
خواهی بکشتم برو خاکی بچشمه سا	در دم بقل آب و هوالم میشود

خون میچکد ظلمت عری هر آید
کز دانش غبار را کم نمیشود

کدام لحظه دلم کرد غم میگذرد	هلاک در دوفدای الم میگذرد
کدام حسد بخا در سفال میریزم	که آب در دهن جام میگذرد
فغان که از خرد و عشق کرد و بزم قبول	دو کاخانه که سر راه میگذرد
هوای صومعه را نیست از کزوی	کسی برندی و پستی علم میگذرد

مدار جلوه در رخ از دلم که خرسین
بخوشی آینه کم نمیکرد

حرارتی سپیدان مسود عری
مکر و اندیشه صدم نمیکرد

دودی ز دل برآمد و خونش بر سر	خون می چکد ز غفل و بسونش
ای سامری زیاده کن افسون دم کب	در دم بر غنم سحر و فسونش
بشمرده کشته بود کهن و غمهای	در لاله زار خنده کسونس
تا چشم بغال در آید بهشت را	اندوه در درون و برونش
در وادی کم که ز دلهای شکا	چندین حسد از چشمه خونش
تا رخ دم دل کشوده و در خون سپه	در آتش برون و درونش

عری کی عسره بقیه او که باز
در سید کاه صید زبونش

بسی در کوتم تا بوی شیر از غریب	عجب کراپ در روی من خوش
میدان شهادت میرزا ایک بصدوم	بنازتها که از خاک شهیدانم خوش
ازین عهد شباب تیر و آسایش	که انشب یاس می آید اگر امید خوش
دل شوریده دارم که هر که بهر کیش	بصیحت را و ستادم پشان خوش
خدا با شکان عشق را کج و عالم	که اینک در قیامت حسد مال خوش
ندام سلسله داد یا کوهری دلم	که ساقی ریخت آبی در دلم کاش خوش

در هر مکانه آشوب صد جاحیده می تم
مکر و ناله و حرمت دل عری خوش آمد

کسی که ز بجهیم رضا نمی آرد	نوید وصل بسویش صبا نمی آرد
کسی بد زمره ارباب دل دارد	که تخته لعیم با پیمه آرد
باب عشق باز مگر کسی دل کن	بر دوشسته اوبلی صفای آرد
زهی شک که دست گرسنه دو	بسوز حسن بروی حیا می آرد
کسی دگر ز که جوید کلید کج مرا	که قرب عجز قبول دعا می آرد
بعالی کندم آفتاب نشسته کباب	که کس پناه بطول عانی آرد
دل اجل شکند ورنه کوهی گردد	مزار قافله جان صبا می آرد
از آن میکده بر شتم از خرم کاجا	کسی کرشمه زرق وریا می آرد

تخته شعر تو عری نمی شود سلیم
مگر که رسم شهیدان بجای آرد

دگر مراد بگرد حصول میگردد	دعا کعبه چینی قبول میگردد
مگر بر حله بی نشانی اقبالدم	که ره زباید عیض طول
مزار عشق محبت بگمان است	که در دیده ماصدر رسول
خلاف عهد نخواهی لعنم حصار	که عاقبت به نسیمی طول
بود عطیه دیوان امید یوس	حواله که بگرد حصول میگردد
بالتاس شهادت بدید و کعبه مرد	که در مزار شهیدان قبول

خواب معرفت عرقیم که بر حسن
بشر قدس اذیع قول میگردد

کرم دعای ملک خاک بر بگرد	بزد کجا که بنم پانی شیر شد
--------------------------	----------------------------

در آفتاب طلب کشت بخت با عمر	نیاید سایه نخلی که بارور باشد
امید عاقبت از مردنست و می بر	که مرگ و بیکر و آب سود کی بکشد
بال خوش سازای کلس عشق	درین حسن شش مرغ مال و بر باد
مده بشارت طوبی مرغ صفت	بر آن درج شیند که بی شرم
باش جگر تشنگان بگردد	ز آب دیده مادامی که بر باد

تمام اشم و اله بی اثر عری
معان دوزخیان را کجا آرد

از مرگ من آن عسوه نمار که خبر کرد	ان فتنه نامزد نمار که خبر کرد
افسانه عهای تو گوید بنوع	از درد و دلم اسل غار که خبر
گویند که اشک می مست در آن	زین غم که فزون باد صبار
اشک لب افنا و نمیدام این	من بخود و او مست دعا که
بود نه بسم کرم نگاه من و صوف	پیکانی آموز چار که خبر کرد
خله از نو بگرد شهیدان محبت	از خود توان مشت که از آنکه
در صومعه زنا و نهان باد	از شیوه ما اهل بیار که خبر کرد

عری تو زندان رسم لطف نمود
از بر کیت اهل صفار که خبر کرد

دل نشد فرزان و عقل ارفزون دیگر	بر جنون افزد و دشمن تا قبل رخصت
بایتم تغییر رنجی چون بیایم شست	کر چه استغای شش مانع تغییر شد
نبت دل خود کردم بسی کم بود	ملک شویم را فریت در بی تمیر

بطلش

در دل شیرین قند و از شر آشوبی	اجشتم که بکن داخل بجوی شد
که ترا بپیر کفتم شکوه مقصودم	شکر در ز خویشین کردم که بی نام
بکجه تا بگویم که آن راز دل زهر	خلفی هر سبزه ای تا بوقت من و لکم

با وجود آنکه حرم ارجاست بر روی تو
بیرمانی من که چون قایل بصدقه شوم

اگر ز کاوش مرگان او دلم شود	خوشم که بهر من سپاس که از تو
دم هلاک بروی تو بکجه چیران	دلم نیاف که جان کی نشد پیران
که ام قطره خوی لعلی از حسین	که گاه گریه نه بیرون چشم محمد
امید من محبت زیاده خون نشود	که دوش کوهسکن آردا که کوه
زبت کوهش پستی من ابروی	بخرم که دل بر بمن زلف چون

فغان طبع تو عرفی بود که لریچه
طبیعت شربت تا نوشد

ترسم اهل ورع از شوق سر زدم	پیشتم بفرمید و بخوام
در عزم رخ اگر تو به زخمی جوایم	بهر آنست که زندان بشوایم
من که بیدار خواهم شدن از روی	جای آنست که در عهد شام
چون ز سبب سخن توام جان	دارم امید که نافرست بخوام
سخنی در دلم آید که اگر گفته شود	اهل تحقیق بنا بچشمه جوایم
بازیدم که ایما الله بزبان می آم	کو مریدان که بمن دم بخواهم
عرفی از صومعه مگذار که بیرون آم	که پسندی که ز شوق می نام

خوش آنکه سیرتم از جلو چال تو	جھوم گریه ام از باد وصال تو
چنین که حسن تر افتند دوست	برای اهل قنات چه دیر حال تو
بوصل چون که از در حضرت تو	که مانع کفش پسم انفعال تو
ز ضعف خوشی هلاکم امید واری	که زنده نام و این عث ملال تو

دم و دواغ ندیدم کسی کمال تو
مگر کسی دل از جان کند کمال تو

بازت بین امیدم اوج پرواری	بکبک شوقم در هوای وصل ساری
تأسانی میت در راه از هم کلکون	بابک بر شبدیز جانان سبکباری
با هوش ناگان نقاشی می دارم بستی	عند لیب قدس ز اغان ستم
دین اگر نیست کین جمع بر شاد	بر معین اهل دین شاید که طناری
را غشقت این تراوس می کند اگر من	کین بود روح الامین محرم که عاری
صحت یکا نه بند دست سنجهای	عشق را در برده بر تابادلت باری

فوج شاد بر ایوان افکند و بگردان
کافورین دست تو عروسی عاری

چو مرغ سدره که در آستان بیا	بچمن سبیل زلف تو جان بیا
برام از در یاری ادب که کجی	ز سبک بوسه ام آن آستان
ز شک حوصله آسمان بود در	که شمه که دل آستان
بکن ملاک باز بکجه ام من ز حنی	که خون چکان لبم از آلمان

ز بوی سوخته کجای جان	مهر باغ بر سوی گلشن کجای
نزار سال بس از من جهان	ز بسکه مانده شده آسمان در آزارم
که شکان غمت را رویان	چنان باتم دل در غمت گم شویان
که از خلافت آن دایگان	بندی بر بست نام در میان سخن
دل غنوده روحانیان	با وج عشوه در آتاز شک آسایان
نزار عمره آتش فسان	بصیدگاه نو قستی که در کنند فم

فغان که تلخ شد پیکر عرفی
نشد که زاعی ازین استخوان پنهانی

پراگنده پای من که ره خیزد اند	اواره دلی که رویش سیرند
پروانه چراغ حرم و دیرند	عاشق بسم از اسلام خراب بستم
این شهر و قاعده خیزد	ز بهار مکار وید دلم کین رخ سیر

جز با دل سرفروزی زغم نغمه تصور
کیفیت آن زمره را عمر نداند

پاله را لب شیشه های می	پاک نغمه گشایان نفس زلی
بذوق سلطنت ملک روم و	دلی که مایه ارادگیست پیرودان
کسان بسند حشید و تاج کی	فسانه ها که بنابر چه روزگار سپرد
ز قصه ها که بهت فروش طی	پای ملک قناعت که در و سپرد
به بین کی در پستی کشاد و لی	دلم بفضل خزان را در در بهار
که بیلان تو دست و خزان	چو یاسین خود ای باغ وصل خندان

کلید تو به خریدم برای شش	ولی جیود که دستم بجام می
--------------------------	--------------------------

بکوز عری مجنون سیلی ای محرم
که بر اسیر تو راه طواف می

دوش کر عشق تو دل عیب های	ناگوار ای غنیمت کار حلاوت
جان برفت ای غم و همراه زلفی	این کنه داشت که عمری تو عادت
دوش کاینه دل و شش شش	تا ب دل من که تاشای می
اینکه تو نیستی مرا برک فراعیت	کاش حرم در دلم از درد قناعت
گر نه مقصود دلم غمت از حرم بود	کی دعا دست در اغوش حیات
کر نه دوشینه اجل بهر تویی مرد	کشن خلق بنابر تو وصیت
کیسوی حور پریشانی تمام نشد	ورنه کی پسبلی گلشن حبت

بعد مردن جهان سدر عری راجع
کاش در حیات این همه شربت

سایع عشق تدر و طرب حسین	چو مسوه خیز شود شاح مسوچین
یکش بر بنان انکس از شهید است	که در عبادت بت روی زمین
ز زخم کوفه محبت نمی بردند	همان بهت که زاهد بدادین
اجل نیاید مردم که چپه غم	دور و زور پشتر از روز پهن
چراغ بزم نفیم شمع اهل لیل	که از وسیدن آفتون آن و این
عیر طره حورش غبار است	کسی که کرد ره دوست برین
مزن ترانه تین بشعر من عری	که شمع طبع من از بادا دین

بجکم عشق جو بر اصل صدق ره گزید	کنده کار بخشند و پیکند
محو تجل شاهی که در ولایت عشق	که انجنت شانند و یاد شه
چه ظلمت که پستندگان نبیند	که شجر غستاند پشته
چیز نایب آسایشست لای سر	بگو که صافشان جرحه زده
کنند کوفه و بازوی سست بزم	بمن حواله و نوسیدیم

در معالجه کتب کثیره عری
که خرده بر سر آفتاب دهم

عیدی که زاهدت سهراند و دین	ناید ز دل که مارا اند و یکین ندارد
زدم ز عید قربان و عشق من بجز	کان حیرت شهادت عیدی
صورت نهفته فرهاد کاش و گریه	کو کینفس که کلکون در زیرین
کافر تراحت زاهد از زمین و لیکن	اورا نیست در سر در این
در خلوت اری هست این عین طاعت	باور کن که زاهد خود را برین
این دیر عشق و در روی جور و ملک	جود و ست کیت کاینچار و برین

آنها که دانی ای دل از زاهدان سپین
ظاهر کن عین کون و دین ندارد

کراوستاد منت اندازد کم نمکود	بمحوه تناسیران کم نمکود
که حبس وقت اول مستشناس می	هم داشتی کهن با هم تازه کم نمکود
از طبعی شرام بکشت ساقی اکا	در زهر خند اگر لب خمیازه

درمان درد محزون با درو
در نه ره سپاهان جازه کم نمکود

دل در حصار عری در رفته بود عری	
که چشم خوانش در واره کم نمکود	
ایجا که تخت به بقا صفت غلکند	کاری که یاس سم بکند از رو
بس جانها مهرشانند خیمه	تاریش در زمین که محکم فرو
طالب بکام میرسد ارسعی کا	بازش مدار اگر لغلط چو
دارونی عیسوی بفتح دایم	شفیق ندانستم که مراد کلو
عسل شهید عشق با لبش نه دینه	چون شعله را با آب کشتی

این سغی که بادل عری سرشته
بر صبر بادش که در دلو خو کند

آن طره چون علم بر دو چشم	باز بکعبان نصف هوش
ز بهار کوشش دامن نرم دل	تا لغه حلقه بدر کوشش میرد
من در فکداری و این عشق در کا	تعلیم سوز برب خاوس
ایجا که میت شو که ز غیرت ام	پیکنی بجام زنده جوش
دو سید کا غمزه او تا برود	امید در سیاه خون جوش

عری بابل هوش است جام درد
عشق این صبا بر دم بهوش

در ره سودای او فرانه در خون	اشنا بر یک کل پیکانه در خون
بیکه خون الو حینر و دود از سیم	در هوای سحلم پروانه در خون

ساز آسودگان غلظه حوستان	میخشان عشق را پس آنه درون
از برون لب ندانم چون شود لکلم	کرته دل تا لیم آنه درون
کرید و خواب جگر بریش و مرگان	نامه پستور و نقش ستاد چون

از نگاه کرم عمری دیده مالامال بود
کرید ز دوجی و آتش خانه درون

بجهان حکار پازم که بساخن نبرد	بکدام ملک تازم که بتاخن نبرد
ز ستاع مرد و عالم پیاپی و چه یار	که یافن نشاید بشاخن نبرد
ز قوم مرد و لوزی نه دل افتد ز نبرد	که گراز نوایقند بنواخن نبرد
همه نقد را چه سوزی بکدار سیم	که برای سیم خالص بکدار نبرد

بگرسمه دوعری دل و دین باخ کن
پنهان لی و دینی که بساخن نبرد

کفتگوین صد اعست ارچه سرگوشی	نرخیرت بایه آرام خاموشی
باد و خاک شیدم نشا غفلت	در مزاج من سر و داروی هو
بایدش من سبجا بود در اعجاز	هر که او با آفتابش میل همه
کر غورت میدد تقوی ره سخا	ای ساقی که در ضمن قدح تو

تا نه بندی لب بگرد و صاف عمری
باد و بلای شب را را حمو

کسی که قهر جوید کام دل درویش	دلی که نشاید بدو میای ریش
خوشتر مخلص یا تن در دلم آری	تناسی که در دل بشکند ریش

کجا در دل گذارم نامه و صلتش در نظر	کسی که صید پند ناو کش در کیش
تا شای صفائی را اگر چشمتی	و فتویهای این عقل صلاح ایش
ز احسان غم کفر سر سرع تو امکر	کسی ش غم ولی نعمت بود در و

ز بون شدی ساری و این کان باندی
کسی خوش نازد و کوی در پیش پای

لب حرف شکلف و دل سوخته کرد	این حرف دل آشوب مراد سخن کرد
بهمانه با فافت قدر ساخته بودم	این عقل فضول آمد و محقق سبب کرد
غناک شین من مروار راه که ایام	مراج کر عسر تر عیش لغت کرد
با دشر ز رعیت نه و عقد مرست	ادراک مرا حیرت این بحر غروب
صوفی کرامات و کمر تنه اموز	این طرح فساد یسب در بر کرد
بر سپند که علم و ادب طرح نمود	منعم بجوامع سخن از اصل نسب
کو کوزدن فاخته پیر و در اعش	در جاه معشوق مرا کرم طلب

در وصل تو دایم دل عرفی الی دایم
لهر کنایت کله از سرم و ادب

ست عشق تو که میدان طلب از سر	تیر بستی که در پیشه شود
چشم شایسته دیدار فردی سدم	پرستم منت اگر کار اجل ویر شود
مرد میدان ترانار کشد لی شمر	تا بود نایر چرا کشد شمر شود

کر بعرفی لطرت خست عاقل چه ضرور
می توان کرد کسی که ز جان سیر

دگر دلم ز می نازه مست کرد	رصیت پستم آواره مست کرد
بکلیه سیکند ز این دیدن	نیکم که باندازه مست کرد
خروش غم و دهر می گمان بر که دلم	ز جام شرب و آواره مست کرد
چنان سرشته گفتم که از غم	خار نخود و خمیاره مست کرد
که ام قافله غم دیار حسن نمود	که فتنه بر در و آواره مست کرد
از آن شراب که بنون فساد	هنوز محل و جباره مست کرد

خراب ز ناله نوازم غری
که عقل ازین نفس مان مست کرد

یاران بروز حادثه یار جهان شوند	چون یار شد زمانه همه مهران شوند
لنگان روند و ز قدم با سپهر کوم	چون پای پستک بر زم تپان شوند
در ترک از جاده پوشند و دینا	بکریم از حادثه دیده بان شوند
جوشند چون کس ملبم گاه و شمعند	چون تلخی رسد همه عشان شوند
در بند چه که اشیاء یوسف کنند و آ	چون شد خلاص بر کار کاروان
ای اسنان تبار را که هر مستند	تا دوستان به تنیت دشمنان
تا بوم ای خازنه شان بر بر	تا دشمنان به پیش کاروان
نی نی لبایس که بدوشم دیده ای	تا ز ایران تکتده لبیک
اینک رسید نعمت الوان صیلا	تا معده پر و روان سگی مهان
ای خدمتی مجال عبور کس به	تا آتش مطلبان ز نعم کامران
اینک زد و پند جای که خالی	در پای و عابد را سپاس

مردم کجیم سورت و خون بیرشد
غری کوک شو اگر انسان شبان

فغان کر سینه دایم آه تی شر مرآ	صبح غیدم از دل ناله شبیک مرآ
جهان غمی نازم که سلطان کدای	بسی دل شادی سر دلی و لیک مرآ
طلب کن دیکش هر پیر و نایب	که طفلان خرد اتشکی از شر مرآ
حصیت بین عاقل مردم و فاع درآ	که مجنون بلکه لیلی بسته زمر مرآ

بدلی بر دوش بوزاره مرد غری
که از تقوی ز اید شیوه مد ویر مرآ

چه هرمان بهر شد چه شد قداید	هر شسته بشد و شسته بشد
کرشمه که در ناخنی رساند که باز	کشود که یه تلخ و نزار هر
قیاس کن که چه آرم و دیکوی	که گاه کریت شادی ز دید هر
بشوی دل از غایت رسیده کن	ز کوه و بادیه آواره شمر

کو که خبر اید بهر غری و رفت
بر آنکه از غم خشن بهر آمد

پستان غم غایه در آتش کرد	دایم قدح زخوی و سپاس کرد
این هم غنا نیست که غنای رود	دنبال یکسان سوش کرد
ایک ره گیر چه سود از کرین	سرمه سپر زمانه در آتش کرد
چون خم تیر سپیده با در و در	انان که خوابیده بغض کرد
غری برید خلوتیان پادشاه	کین قوم زین جلوه را بر سر کرد

کسی دل با وفا تو خوش نهی	نزار داغ نه است بجان خوش نهی
کسی راه تو از دکه پندیده نهی	که کل بریز قدم دیده پندیده نهی
شهادت کسی که مراد و کون درخت	کسی پای طلب در ره تو پیش نهی
که شمع و در امید سیر جاویدم	که ترک بر پیش کون ترا و خوش نهی
نکا فرم پیمان مرا که آتش ز	که نیک سخن من بدین خوش نهی

ز معر فی از آن چرخ سیم چک
که دشته کل غم رود غم خوش نهی

ز ندانی شوق تو بکار بکشد	خرد پیش این مرغ کز غم بکشد
در دست ریایان در	نابسته میانی که ز نار بکشد
هر در و نشایسته طوف حرم او	خورشید درین سایه دلو بکشد
فریاد که غمهای تو در سینه شکم	اندک شود لایق و بسیار بکشد

ای عاقبت انور شودم غمی
در صحبت با خردل بهار بکشد

کی هست که التوخ را سوار کند	زمانه را کل آشوب و کار کند
کناه کارم و در داکه نیست اغیر	که انفعال بعفوم امیدوار کند
برای آنکه دیگرش کند بخوری	نه و نه شوخ مرا بایل شکار کند
بنام نرم نیازم و لب اران	که ناله و گری در دل تو کار کند
خوش که شش پیر سپند حال علی	شکایتی بکنیت روزگار کند

اناکه غمت یافان نزار	بسمی محرم و پیکار نزار
افساید سازید کهستان خرد	باصطحت مردم نزار نزار
ز نار نمودم بهبه صومعه داران	تا دام هرسم بجه صد دانه
تخت مرا سیمه بهر کوچه داران	که خاک مرا خشت صحنه
آتش بدو عالم زده از نار و مرا	که حسن تو باز پیکار نزار

این سمل پستم می طبع نوعی
نظم است که از خاک تو پیمان نزار

کیش ابل و فامه عای بکشد	امید در دل و در پیر بکشد
میان حسن و محبت یکا بکشد	که در میان لعین و از حاکم بکشد
دم یسج کشاید کل امید و روا	که در پشت وصال صبا بکشد
چنان بود تو یگانه روی و رخت	که در سرم وصال آشنا بکشد
رب که شک شد ایشی که شمره	بر کشش که آشنا می بکشد
فغان که شکلی در دیار باعا	بغایتی که اثر در و عا بکشد
چنان ر بوده پیرم را روی	که در سعادت بال بها بکشد
خواب روضه غم که با فضای	تذرو عیش در هوا بکشد
جمال دوسنه و غم و در نزار	چراغ کس شبستان ما بکشد
از آن کعبه اسلام سرود غمی	که در صحنه شید و ریای بکشد

کو که نغمه پیر ایان عشق خاشنه	که نغمه نازک و اصحاب پیر بکشد
-------------------------------	-------------------------------

مراد

شکست نیش و در پانصد و پنجاه	هنوز میگذرد آتش و عاقبت
اگر زویر بر نیت بطوف کعبه منا	امید و یاس درین کوچه و دوپن
کمن بصومعه منرا سا که غایت	تراشه چن غرابانیتان
بزار شیشه تکیشت و سا که حوصلا	سوز نجر از تیر ساله دوشند
چه محنت آورد آن جمع را بنا که نو	برشته دلشان منخلی و حاشو

فغان ز عادی که تا تو دهم
ریش زدی ز دلش دوستان

تا محبت کبر و سیار افشا	حسن معرور برود امن بار
مغشایند به امان دلم نفت	که برو طعنه ز ندمت و بار
انکه در انجمن اهل صفا جلوت	دست هر روزه برو کو مرار
شاید پس از آن چون شهنشاه	کین کلامت که رجاء ماز
عشق سوزنده جاست که سر کرمود	تو است که دامن بیارافشا
اثرش دهد در دل ریشم عرفی	سرب آن نعمت ترک لب سارا

کرب اهل محبت در راز افشا	ز ابد از دامن دل کرد محارفا
ستانت که با اینهمه سید دم	استین بر اثر عجز و نیاز افشا
غیر ششم خلعت بهر آن طره حوی	که سنده تو بکاه مات و تار افشا
چه غیب کرد دل محمود و زور و خون	که صیاس پدید رلف ایار افشا
اگر اهل شغف بیکم از شش صید	خون مرفان ز چه بر چنگل افشا

جای حبس زنی که بسی لی است
اشک گرمی که شبهای دراز

حقیقت که دپشتی بیکم دران	ز انغان هوس را کس خوان
ای کل ز صبار او بگردان	از غان پیش رهستان
باید که رسد جان مب حورو	تا جرحه از چشمه حیوان
شرمنده ان ضحک لبانم که بردم	دست و لب الوده ریحان
ایوای بر آسوده دلای که بخت	در کام دلم لذت پکان
ان نشد که در خون کشد اشوت	در سپید زلف پریشان

چون شعری غنی بگریند که عاقبت
هر میت که در صفحه دیوان تو یابند

از دیده ام که اتم خوش نمود	پای تمام زمره چرخ نمود
غیرت بر من رشادی عالم که سحر	از خلوت وصال تو پدید
تنگین عشق من که بدین چند طلب	صد کام رفت محل و محزون
معراج عوالت سر کو کهن ولی	باور من که طم بکون نمود
در سینه منست که غمش در دم	ای که از غم تو بگردون نمود
معموره دلی اگر است با کوی	کای چرخ ز ملک و نیرود
خیر و بر کوی عشق ز دیوار و در	کای وای دیده که از خون

عربی خود برج که پید او دشمن
زین مش می شد از دولت کنون

سرم ز وصل نهالی بند خواهد شد	زمانه ار کل و پس نخل بند خواهد شد
کسی که نوحه کردی با تم دل شک	حرفش زمره و هرزه بند خواهد شد
مرا و بر اثر غیر کاران شست	که با طالع ما از حبت خواهد شد
بخرم غنای رسیده	که صید این دل کوته کند خواهد شد
کامی غیر نماید و دواعی شرب کام	که ناگوار تر از هر بند خواهد شد
بنم و در یکسان اسیران زده	که زمره حنه مالوش خند خواهد شد
پاکایم که آن آتشی که بطلبی	ز طور پینه بر می بند خواهد شد

ز عود قافیه غم نیست در این نعل
که یار چون پند و پند خواهد شد

در ملک عشق بر که شهیدش می کند	گفت و شنید نام و عیدش می کند
کسی که نوحه کردی با تم دل شک	حرفش زمره و هرزه بند خواهد شد
یوسف و شاکه از دهر فتنه	محتاج التفات کلیدش
یار رب بکاریم و فدا که این ساق	در کشور وجود خیرش
مرکس که نای و هویشید این کار	کوشش رضا بخت و شنیدش
خویر عشق من که حبسگر کشید	آید زیر تیغ و شهیدش می کند

از نوحه مودع می بخون و اهل هوش
کوشی منتهای نشیدش می کند

بر پس بر تو یک مر انگشت	در روز کار بد دوم روز کار
ساقی توئی و سادده ذلیل من شمع	باوری کند که ملک می پارس

سندی رخ که چهره نینداید	چشمی که مست کردی بی اختیار
بی ذوق و طریق عمل کاهل او	ز و بیکه بر غنایت و اسید او
بعد از مرار جام قدح نویذی	عادت بر در سپهر شد و دفع
حسن عمل میجو شست و بار	بی آنکه خوی چکاند ز رخ شست
مرحند دست و بازو م اشعه شد	ساکن شدم بیانه در یاکنا
جز ناگریستن نزه در جهان نبود	انجیم ز حرص دیده من با کوا

شمار

عرفی بسی ناف که بر جرح تاجم
مردی گویان ستار که بخت سوار شد

صد غم دمی بر آید کان اسب	ز انبای آفرینش عم و نسب
خوش عالمی که در روی کام دوست	ور کام دوست باشد و طلب
از عادت ظریفان زنها بر خند	کانه زنها و ایشان ذوق و اد
در ملک عشق کارا بر لب ناهنگ	اغاز زور نمود انجام شب
صوفی شیشه سوز و آری لاف	در جلوتی که مارا انخاب ست
کوسیل و رضوان می ناس	در مجلس شربانی کوشش لب

روزی قبل عمری برسد فیصلی
کو دوستدار من بود تا لی سب سا

هر چه بگردم از این شش بر من	بر که دیدم بدست کده این بود
ناله بلبلم آشفته بکرا کشید	ورنه از طرف حن کوشه کلکین
بزم داوود و بستم و یعقوب	کز نوای شکرین تنی شین

دوش در مجلس احباب نشستم	مرچشیدم از آن طعنه دشمن بود
مرد عجب و ریافتند	که مرا تیرگی از پایکی دامن
گذر عشق را بود با شکده هم	اینقدر بود که در وادی امن

عزنی انصاف بدو آنچه لو کردی عمر

کریمه طاعت حق بود مگردان به بود

کشد و رفت به شب شمال تا کند	نهفت چهره ز عاشق خیال تا کند
یکدور و روزه و صلاش ز نایم	هنوز دشمنی ماه و سیال
باختل و فامی شد جفا بهت	به بوالهوس دلم این اجمال
بصد گرفته مرا گشت حطش	هنوز کش کش خط و خال
نهال تازه از باغ حسن جلوه نمود	جهان پرورش این نهال
دو صد ترانه بر این سر افروخته	باهل بدر پیش این قل و قال
مرا فسانه ارباب قال تش زو	مرا تب پیش ابل حال تا چه
شراب حاضر و شمشیر و من ز غول	بس از دو جام و در این مال

مجال حرف پایش نبود قبل بود

کنون که به عین محال کند

ز روی آتش سوزان اگر خایه	شبهه ان محبت را گیاه از خاک سر
ز چاک سینه ام صد شعله میخیزد زمین	کسای که زمین سینه های چاک سر
کجا کرد و نهان جویر می خاک سوزان	که دپستی که کند از دسر از قران
چو دوزخ نخت جلوه گاه و دانه	که انجا جان شایسته و دل عمل

از آن آه می سنی می در وادی	که گشت زنه ناگ از مرغ ادراک
بهین زرق زاده خنده زد کله های	سپین کرگوشه دستار او سبک

هر جا عمره اوتع برکت می رود عنی

شمنی چون گیاه شیشه لب افاک

جان ز شوق لب شکر خا	دل بدندان نسیم جگر خا
طن سیری بر که لغمه کام	نخستین است و دیر مر خا
دل اشقیه کشت من تا چند	جای انگشت پیش خا
اکه کیه در مزاج پروا	شعله چون میوه های تر خا
بیکه باید تلاوت از پروا	طایر شوق بال و پر خا

ایستادی کبیده بکندی

عزنی اکنون لب و کمر خا

رهر دباوی عشق است اسیر بود	و این دین کشت از بی ایمان بود
شهر دل خاصه سلطان محبت کرد	بعد از این عامل تیر و پیر بود
پرده وار و اگر شمرده دیدار د	صد قیامت شود و کس صبر بود
باورم نیست که آن سر به سر جا	تبع برکت رپس خاک شمع بود
پامنه بر پیه بالین اسیران گنج	هیچ سپرد دنیا مد که پریشان

بروم بر دم خسته که بدان بی باکی

سایه مرغ بود بر کل و ریحان

بچه چو نوزدین نسیم دلم آریده	که لبی چنان بر کم چو تویی که گزیده
------------------------------	------------------------------------

از کج چو باد دلم از شراب دلم	که بجام قطره می لبش کاشد
چو بر دپام قاصد کنم این خیال دلم	که برش حکایت من کجا رسد
چو رود ملول و کیر دز برم کنار دلم	که بشوی من آماچه سخن شنیده
نبرد دل عیسو رم ز خدایا	بکدام دل دلم ام هویش خلیفه
چو رسد ریش و برین کویه دلم	که بنار کی زمانی رخ تو دیده

ردا کسبی عرفی رکندار شد
که عین ز تو در چون طغیانه

بزم لطوف یکده ام راه	زوقم بویسهای لب جام
کشتیم بارکش و ارمایش	آمین طعن و شیوه دشنام
زخم الت رو تراوش نهاد	در روی کس صبح بود مرثیام
دو دم فایده بود ز خوانهای نخ	ایک خلوت همه در کام
ز مار زانیات تسخیر شدیم	ای اهل شرع مژده که سلام
پس خود را شور دم خیمه شمع	طوفان نوح را در ایام باره
دیدم مژور و روضه که بر سدره	پرواز دل کوشه انام

عرفی بسی شبیه لبی عمر باجم
کز در و صواب قیام

بر جا که ست و غمزه زن ان غمزه ام	دل بیکد جان میدد سر سر دلم
از وعده گاه وصل اوهر شام تا غمنا	آرام در خون می طبع است دلم
کوی غیش آباد وصل آمدیم نزد	کز خون دل کل سید و ز روی غم

کریار شادی نیست دل هر که نهش	هر چه غم را بر زبان صد کویس سر
خیزد و عانی ابرسم که بعد با تو	تا خلوت چمن قول آتوب امن
چون شسوار خوش در خانه س	کز رنگ می برم اگر در خانه زین

عرفی و در جان امبا کسب نامم
کین سیت همان کسان من جلدی

تشبیه رفیم و محنت چشمه کو بر نو	شعله جو رستم کوه شمشاد
از بهشت افسانه سیرت کاه و دلی	رفت و دید آنها که واعظ می میرد
مرکز از حبس پریدن مرغ جان کو	بود بال بسته لغوی نصیب
عشقت و زیدم و عیبت ام	کرد دل بسیار کسب طایب

سینه پر الی پس و در سعه عرفی نامی
همچو که سار دل را باش و بشنود

ز کوی عشق ملک و لشکر شتی	سیح میرو دایا چو پستی
شید ناک آنم که چون رود چکار	غزال قدس بستر اک بسته می
ز مایه کشن عشق کز انار داو	که کل بر امن مایه دست
بهر عشق بریدان شکسته راهها	که از شکوه اسلام رسته می
بحوم در دبد اچو بستر راه	که بر لبم ز درون جسته جبه می

هوس است عرفی مگر شمع
که زخم دارد و محل شسته می

کونکه دیدم سیدم با غمنا	شکت تو به مراب از یا غمنا
-------------------------	---------------------------

برای کم شد کجاست پیر جانم	مرا چون نام بر آید پیر غنا کم شد
بشاح سبیل زلفی و لم شمعین	که زیر سایه کیش با غنا کم شد
روزگار من ای شمع افشاید	که در پیاسی روزم مرا غنا کم شد

رسید محل غمی بپایان
ز عین خانه جنت فرا غما کم شد

کسی سوختم ز باغم بخورد	که حسرت بعینم اندام بخورد
نیاسودم از حور دن غم	که ایش غم و ماغم بخورد
دو صد شیشه غم ز دایم چکید	که در سم شهابی ز دایم بخورد
بعدم چنان عافیت مرد زود	که نو باغ گل با غم بخورد
شب غم چنان بخرم که	که پروانه دود پیر غم بخورد
شدم شاح کل سحر شوم کجا	شدم استخوان سحر غم

مگر خور و غمی شاد است حال
که کوثر رسین با غم بخورد

چو با من در سخن آن لعل تشاک خواهد	بکامم مرچه زمرست البش تراک خواهد
بحوم عاشقان در کوی او افروزد و جو	گیرین بس در پاک دوستان بی
چه غم کرد این بکت بنغم کرد آلود	که فردا هم تاب دیدن من مال
سیم نویسد اگر دستم بود کوزه ز دایا	چو بیدانم که در جولا که او خاک
زست افشاد نم در سجده ای زاپش	که صحن سجدت فردا زمین تاکی
چه جاک پر من سید وزی ای محرم من	که تا دهن کرسپان کفن هم چاک

شود سودای نابوس تو افرون در سر
درین زودی ما بسته تراک خواهد

تا چند بر خیر حرد بند توان بود	بی پستی و استوب بنون بود
جامی شمشیری از اهل خرات	شرمنده رشکین سوزن بود
پیرنگی و دیوانگی پیش کیم	تا چند خود از ازار و خرد بود
در نیک فروزیم ازین راحت	در دمی نه بلاسی حسین چند
یعقوب مده دل حکم کوشه بود	تا چند اسپر غم فرزند توان
که مرده الما پس و مادام بر	صد پال پاک رخم لوجر بود

عزیزش این مرد نهی ساز نیاله
تا کی حوکس را اثر مند توان

از بی صید و گرتا بجهان می رسد	لغیر رنای سیلوت اهوری پیر و کس
در ره عشق و بلا مهلت کامی بس	جان سلامت روی باد فدا می
و ده که پستم میکند بر من آرام	دل که فرانش ساد سینه که باد
دوش که طاعت که به مجمع یکانه بود	رخصت جامی ندا و محتب ناله
تا دلم از جام قرب یا کفایت	ساک خار میت نشاء عشق من

تا بحرم وصال معین عفت
حون ز دلس می کند عافیت مراد

غوسا کسی دمی آب بی شراب بخورد	دجی که جام شیرینی دشت بخورد
نقص شبی دلی و ان لغیر عشق	دلت فرپ کرار جلوه شراب

کسی اراد و جولان یافت نمود	که زخم تیر بلای پای در رکاب خود
رو بختی چو آن و تشنه نبارید	کسی که از دم شمشیر عشق آب خورد

چهره پستی بی شریک این غم
که توبه کرد و می از دست افتاد

کسی بیده ناموس خواری آمد	که تلخی سخنش ناگواری آمد
دل بر روشنی آفتاب خنده زد	که از زیارت شبهای تاری
زمانه اهل دلی پستش نیدام	که بوی دل ز که این دیاری
هزار جان گرامی به نیم کجاست	بعالمی که در و دل یکاری آمد
که از لیاقت خود شیخ الکی باید	ز صبر صومعه تاپای داری

که شد دست مخاکی جان غمی
ز غیر خانه تنی کن که یاری آمد

شبی در قدم وصل بار میگردد	بذوق گریه بی استیلا میگردد
کسی که محرم در دینت بیدار	که دیده بی غم و اشک از کنار
مخواب در دل شبها که فضل فایده	که در گیسو شجای تار
هر که عرض کنم در دوشش می نمم	که غرقه ام سن و او در کنار
صدای فرست و بر زبان رسی	بیا به برکت و حروف خوار
شکریا بطلبش می صد کند	تو مست خوابی و هر دم شکار
زبان بطلب و شوق در وین	که در صدم بهین خار خار
دل نمی توبد و بیل نویسد	بدین شش است که امیدوار

دم جدایی دشمن ز رفتن غم
چنان نمود که ماری را بکند

کی دل شاد از می ناب و نوای می شود	انکه از غم شاد و کرد و تشنه در نهالی
از نگاه کرم و دشنام لبک این	نوس لب زمر کرد و در سر در زلی
هر که ایام غفلت ز بسایر می شود	کی دلس آتش باز از نعره باجی
کرد و هر و عشق کرد و در راه	کار وانی جمع کرد و چون و در زلی
جاسل پیوده کور امانع بدلی می شود	کوش کن با بر سر دشت تانی می شود
انکه جوید بر بندگی از تنهایی	مشت حاکمی بر سرش بر می شود

پیر که خوابد بخوشد غمی ز میان لب بند
می شود محراب تر نهانی مای شود

کسی که از الم عشق پدید می شود	عجب که ممره جانان بخت می شود
چو باغ انجن طوار اگر و در پیوست	ز خاک با دینه هر ذره شجر می شود
چو باغ میوه شمع بر خشت شبی در کار	نقاب را بکشتا تا شمع چراغ می شود
مراغ شکی آسوده ام در آن	که آتش از غم آب حیات می شود
قدر و وفا خنده ارس نشان و در تار	بدان رسید که پس آتش می شود

ز بسکه داده بعمری عمت می شود
قرار داده که سوداگر می شود

دلی که ز حسن شکل و طبع کار دارد	اگر بر کجی باشد در و نقش دارد
دلیل عصمت زاهدانی ز هر توهی	که او در پرده اسلام و دین دارد

نداند عشق بر منصور دم را لایق شدن	او که نه او سپهناشت و دارد
من و دیری و شوق و کینه و کینه	تذروان حرم را بر سپه دیوار
اگر بادی وزد چون شعله برین سوز	ازین معلوم میگردد که با من کجا

ز سحر اندوه و تکلیف خوشحالی در آزار
از آزار و شکوه غمی از آزار نادر

اهل وفا که آتش با تیر نمیکند	چون شعله سرکشد همه پیر نمیکند
ای بیجان خد که غزالان شکبار	فراک غمزه عافیت او نمیکند
تیر غمزه کند آتش قتل من	کین تیغ را بجان و جگر نمیکند
در خون گشته لولایک ز جوش	این شهید را به بین که کس نمیکند

معمور باد سینه غمی که در دروا
تغیر این زمین با خیر نمیکند

بر کین تیرم که غم طعنه بر اصحاب	طاق اشخانه ام صد طعنه بر اصحاب
طاق مار استر الاس از انالی	عاقبت خوش طعنه بر بستر سحاب
عشق کید را بر خیم تیر کبر کی شهید	کینه بر آزار خود بر سلب و بر احیا
سوج طوفان سایه بر که بر سر شمشیر	منم از بهر نشستن کینه بر اسپا
شبه عشق از حال سرش افکند	بوسه خوشش مگر بردن مصدا
کو کلاب نشسته تا بر خیم ایمان غم	کرتی بهوشش گشت و کینه بر محار

خضر آب زندی گوشت و غمی چون دل
این سپهر شعله کرد و آن قدح بر آب

اهل مصلحت لب از دعا بشد	کر خدمت رضا بشد
کز دایسته بود جاده و جلال	عمر در یون کد اب شد
تیمار و نذر جان و دم	باز آیین غم کجا بشد
مژده ریزد بر سر و دستار	که کل گشته و شتاب شد
وقت پیغام دوست بر رخسار	و اغما بر لب صبا بشد
ما کفایت نیست کم که دیم	در دو رخ بروی ما بشد

بعد م کی روان شود غمی
ز آنکه در وازه فنا بشد

جفاستی که ز ناموس و نام می	بدید ووش ریشی و حامی
پایه من که چستوی دهن درستی	بمان کوه که می را حرام
فغان که بجهت فدا دند در شکر دام	کسان که عیب اسیران ام
بطوف کعبه شنیدم بر کنا حرم	که اهل دیر بخان را سلام
بصحن دیر شنیدم ز ایران حرم	همانکه بر در میت احرام
موزاس سپی که بر زمین بشکا	ز اهل دین شنیدم که خام
تمام بود یک حرف کرم و باطل	حکایتی که همه نامت م می
بکعبه صدره زد یک و دور دیدم	بگو که صومعه و داران که ام

فغان طبع نوعی غلطی نیست
سخنوران که ترا خوش کلام می

طریق لبه می گویند و می دانند
که آدمی بدین شیوه دلبری

کسی که برین مرگاش صد گشته بود	سزد که هر سرش دلبری داند
ز جان طمع به دلباش غش	کسی که عادت آن ترک شکاری
حذر از آنکه بد و نیک آهوان جرم	ز سر بهی نکر دیار لای
کسی اینهمه پس دهنده نیست	که شمه ز حساب پست مری
اگر هیچ دهد گوشتش دل نکند	خوف فروش که انصاف کوی
ز یاد افتد و برخواستن محال بود	کسی که حسی عشق را سری
بزرگو نه از وصل آید از حد	گر کنم آنکه کسی کمیا کوی داند

بر وقع خاطر و است چون غمی
که دل بکاود و در و سخنوری

خود و انشای وصل محنت خانی	که ابستم مرد و را ویرا میاند
چنان شایسته عشق که بعد از سخن	ز خاکم بیل از خاکستم پروانه
چونش کردم از غمهای او صد غم	میان بختان نه میایم دیوانه
مکوهی در ده دار و بر سر بار	ز جوی آبوس اینجا عصا نشاند
دوروزی پارسا ششم وجودم	مراجام شراب و گریه ستان

چو در بیت الحرام ای کفن کفایتی
که او در لعله سیاه ره میخاند

حدیث عشق جان فرسا مگوید	بدر وید این حدیث ماکوید
شماع مامه از زوینت اراج	حکایت من از غیب ماکوید
بطور ماکوید منع ویدار	ولی این راز با موسا ماکوید

سازد و در غایت
که در این عالم
چون یک سحر

قیامت زار بی شرم و قهر	و کز افسانه فرشته و اموید
چه باشد جان فشانی این حکایت	بدست و پستین ماکوید
چونماهی شکان افشارند	بحق رحم او که ماکوید

نشانی از دل سر و دنیاورد
و کز غم جهان ماکوید

در محبت لب لبک و دل	سنت و محبت درین شمع
اهل دل حده زمانه و بی پیش	لب این قوم تا این دگر میند
ای کلیم اش این کل مقصود	تنهایی مجال و بحر میند
دیدم از شاه امید فرو بند	که لب شام بعد دوق میند
کم سبب آب و هوای حسن که دور	کل بر مرده به از لاله تر میند

دل غمی بود از غم خندان پرورده
کو کجاست نقش و ستن بر میند

که دست در غم باز و ده خون آجو	که بر فروخت که در شمع ماحیا
مراد آید از هر نفس سرور زرد	چنین که از ده دل با هم دعا
چنان طاعت و اعطای مراد	که غم معصیت از لب دعا
براه عشق کسی کرم رو بود که اگر	قدیم نهاد بالما پس خون
ترانه که چمن با خون گرم گرفت	که ناکه نشسته بر و سینه صبا

که شمه که بر احباب در دمی یارود
که خون کرم شهیدان تر از جاحود

کرشم دست در آغوش تو شد	غبار تنه سر اسیمه سنده تو
دی که احسن تو شد منم	نزارم دمک دیده ام سپید
سری که حلقه فتراک سبک	مروست که گویند در کند
بدعی چه دعای بی بدکردم لک	
دل نه ادا که گویم اسیرند تو	
دوش در درمغان بودم کس با	کعبه یارفت و لیسش نفس با
روگردم در حرم بکار در	کز خرمش و امنی خاشاک و خس
صد قدم رفتم دور از کوی تو	اضطراب یکگاه یار بس
طایر خدیم شستم از شاخ و شبا	گره های دل دو صد دام و سن
تعب در دوس	کام لذت یاب چون ذوق کس
عادت دل نمیدانم کس با	
اعمد س کفیس با بود	
روی گرمی کو که دایم بار کوی	مرسی بگذار دو خون با نه سرون
سوده الماس داغم دار و این سر	ست لذت کودکی کور این
کر زمام از چرخ باز آور و بسلی	ناور اسیر در حرم سینه محون
چونکه فراد و بوبید جلوه گاه دو	نیم بوسی بکه در جو لاکه کلکون
من جو اسیم مرد او بهوده	لذتی کین زخم دارد صید و جان
و چه نرم دلگشت این لیل در	ناله نام نشان از نعمه قانون
چونکم ترک کلو خوردن که غش این شیوه	چاشنی از زهر خسته بر و زار خون

ای طبیب اینجا در کونست قانون	شرقی زنما که مادر در و زانو
این شب در شرب نه از اسیر عشق	وزنه یکمیشا ر شواند که دیگر کون
کی شود و دم ار که یه خالی و رشود	
مرثه صد شمه و مر حصد سجون	
معرض کردیم نرا که ریال شود	کفر الوده اسلام با لهر و
کوبه بر سر من نه بسیار و	انکه بیماری دل را بشمار و
عشق است که کرجان و هار و	گرمی سینه و پیش و عا لهر و
حسن آن جلوه و زو شیب که از نایه	ذوق یک شیش و صید مار و جیا
مکرو شد ه بهار و کنعان	بستج و وجهانش بخدا لهر و
مرد سودای محبت بود اکس عرفی	
که در عشق احمد را و ملا لهر و	
دارم در رسم غم اولدی که بو	اما ملو جان در اطاعتی که بود
اکنون که می توان طلعت عشوه کرد	در دم به بین که نیت مر حراتی که
حرمان ز صد گذشت و لی جوه نایه	دار و باستان خرم نشی که
از و بدنت نهدم و نا دیدت	در داکه دارم از تو همان شتی
لی بهر که بشکان تو بر بعد از ک	کام شهید مادر و صید لذتی که
عرفی سجده رسم افرو و عثم	
یعنی ز ماده کشت را غنی که بود	
بر من کی ره اسلام از رسم کیم	بیل با سویی ویراید اجازت اما

هوای کعبه دارد این دل پر آشوب	که ناکه شعله در بال مرغان جرم کبود
اگر محروم کرد و دل شوق آتش	ز صد دریای آتش لذت شمع کرم
ز آه سر دزدان پیر کشت آینه ایما	ولا عکس می بینم مانع خام

خیال چشم او چون خود عالم بر دگر می
مزاران مسته و آشوب در ملک

لب تو که ملک انسان بر حکم باشد	عیان شود که در آن شش غش باشد
اسید عاقبت از مرک بود و دایم	که مرک دیگر و آسود یک درگاه
باتس جگر تشنگان نکر و خشک	ز آب دیدم ما دهنی که ز باشد

کاش بپایان کنم از آن کس که	صد دل نموده و ام نکای باو
رویم بکعبه ایست که طاعت بران	از آب دیدم های طایب و صوف
این تشنگی بجام و تدرج کم شود	بپایان بکوی که دگر بسوز
ایست التماس که بار بس از وفا	زندان ده نوش نمی شست
نازم بجزه که رشوق خدک او	آسودگان خاک حیات آرزو
سمای داغ عشق بر و جانان دلا	اهل ذکام را ده این کل که بو

عزیم چه دارم از اسب و جان
بکند از تابان تو مانع فرو کند

چشم آب حسرت می تراود	ز سر سوخته سگایت ای تراود
چنان در دل خدگاه خام	که کفتم از عبادت تراود

ز می بی آبی آن دل که از می	بکا ویدن محبت می تراود
بگویم که چه شربت آبی	که از مرز خم لذت می تراود
ملک همچون کس شد بران	که و شهید شهادت می تراود
خدر کن زن دعای شش	که زن چشمه احابت می تراود

تراود ارباب غنی سخنا
ولی سنگام و نصرت می

دلم در عالمی برسم زمره لود	که از دنبال او رسم ره بسود
بر هم کفتم تو می شود مر که می تنم	که داغ سینه پر و آتش سود
ز طالع قیامت بر کن غم دارم ای	که که دون در زمان گمراهی
کاهه تلخ کاهان دور دار از زوی او	که آب زندگی ناکاه زمره لود

در انم که که این ده پستی می کند غنی
که ناکامی طلب در کعبه معصود

دلم که جانب من بنید و پیاله سو	بر وی کرم به پند که لاله لاله سو
اگر خنید و گر بازید چون تو دهمی	نزار جاده نقوی بیک پیاله سو
کسی به بندگی از تو که در شمع طاعت	در بهشت به بند و بروی خوش
عبار کوچه راحت بدانشینید	لباس در تو مر که روز کار سو

بگویت که کس سع حور بر دل غنی
رضاده که بس از مرک در خط سو

دلم ز کوه کلین بطرف باغ	کو که کوه شیب باغ
-------------------------	-------------------

بیلان جن بعد ازین که گوش کند	که غنای نفس دید باغ
و لیل خایه سیاهی روزگار این	که آفتاب درین خانه باغ

مکر و طیفه عرفی نداده یاد فرود	که سوی صوبه مجبور و سید باغ
--------------------------------	-----------------------------

بگاه نزع که مردم توبه می گویند	قدح کشان توصیف کر شده می
بر وینا که خوشی بخت بخت	شکو کیدی شبان که شیرین
قدح سردی و درخ بختان	اگر چه افسوس ز هر بر می جو
بتان که نعمشان مغر جان شیر	بشوی دل من خون تلخ می تو

حسن شرم خطا شکان شرم عرفی	که کر و شرم کنی فعل شست می تو
---------------------------	-------------------------------

ستان عشق خانه در آتش کوه	کوب قدح زخوی تو کسش کوه
بس شعله داده اند باز تو اول در	نار و ک گر شعله ز کسش کوه
بشم غنایت که غنای کوه	و بنال بیکان شوی کوه
ایست ره که بر چه سود از کسش	سر تا سر زما در کسش کوه
چون خم نیمه رسد چه با در و سر	آنانکه خواباده بختش کوه

عرفی علام صلیان یاد شده	کسین بن جلوه زار شست
-------------------------	----------------------

مکرب تو نصیب شراب میگرد	که آب در دهن امشب میگرد
چگونه راز دل آرام با من جبار	که شعله میرسد اینجا و آب

چسان ز روی تو چشم کل مراد	که زمر که چشم کلاب میگرد
ز بس خال تو آرد و هجوم در چشم	بگرد بر سره صد آفتاب میگرد

چه است مرام سینه عرفی	که دوزخ افسوس و کلاب
-----------------------	----------------------

و عطا ما کرد فتانده عصبان	استین کس التوده کس ان شود
نیت بر خوان دل خورشیدی	لخت دل هر که نه بند بر همان
کشوری هست که در روی رود	همه جا کفت و شنو بر سران
پا منور بر پیرالین اسیران	همیج سید رو نیامد که نشان
دیدن روی تو ممکن نبود بی حیر	آن چشمیست که بر روی و حیر
عمر شینه دهنه و زهره حرا سن	کشته گری ز خمت ممتن جان
تماشای کایتان جیلم میر	که کل و لاله در کراتش منور

عرفی از حدت بت کم کیدی دم	نیش طعنه که ناکا به پیمان
---------------------------	---------------------------

دوش در شش طغیان خون	چکنم اه که بیدم رقت بل رود
تا بدنا و ک کاری خورم و جاک	دشمنی که کند بخت که قاتل رود
چون رود عسره او تنع زین	نیم بسمل غمی نیست که بسمل رود
بوداع که مرا می بری ای دل کنده	که میرم سن و جان از لی بچل رود

سکان صید زبونم که چود صید کمی	بغض کشته شوم ظلم بقاتل رود
-------------------------------	----------------------------

کرمیت جبه برناوس کفار آورد	برمن اسبج در گردن بنار آورد
در میان کریمستانه غم تخمه کو	تا شراب آلوده پشم بر سر آورد
کرخیل تاش ز ایمان لذت کفر	عابدی کش زلف او در قدما
مکذرا در آتشهای عشق کز نه علام	مر زمان آید میسج انجا و پها
زیکه عالم کفر یسه دکی بر دارد	کردل شیدای مویستی تاب
مقط چن و چون تویی برقع لود	روزگار چهره یوسف بنار
عابدان کونید ما شنبه داران	کو کسی کنن مرده از دلهای سید

عجز استوفست منی اندم ز نهان
دورنه کورچی که از در دم بر نهان

کسی می طهرم در ایمان میرد	که غم بکوی میسج میرد
کسی غنان دلم می کش بسوی مراد	که خافتیه براه سراج میرد
کسی بخت مقصود پرورش دهم	که اسپنخوان بایشی نزع میرد
دلم یسج بود در مزاج مرده ولا	حدیث عشق که خون فرام میرد
بخوش عشق سازم که ارشکاف دلم	بجای طهره خون در دوداع میرد
ز کوته مایه طرف مست است	کجب جال طاووسین باغ میرد

صنیر پستین باین طاعت غری
بدامن کدر شجره غم میرد

غم تو سببش جان که بر دارد	هوای شمع تو در سپهر جان
چنین که غم پیک رخ می کشد همه	بکا و کا و دل چشنگان که بر دارد

اگر لب تونه بر دل کافسان آید	بتازه کردن داغ بنان که بر دارد
کرشمه گشت جهانی چاکه دل سجا	بکوبسوسن کشنگان که بر دارد
جانیان بخشش نم نسل افتادند	بچاره سازی این نم جان که بر دارد
چنین که ما و دل و دیده و دست حیرانم	اگر غم تو نباشد بجان که بر دارد

اگر نه محرم در دی کند غری
بجستجوی من پیران که بر دارد

دم مردن رستون اندک یار دلنوار	رو و صد بار جام با نفس بر دارد
نهان هر نامه عجزی که بویسم بوی	روان کشته محرم زان جانیان
لایک را بر شک داغ مرغان سوز	زنوی دشت مر که صدای طبل
چنان معشوق را دوقیست از عمرای	که کر محمود را کوی سپا اول ایاز
کدشت و عالمی از مع نازش ستم	یارب که غم زین

بنار و نغم حبت سار است کن رضون
که غری را بخت در دیان یک و ساز

اگر بجز آب اعلم دیده جان کرم	حال دل صیت که مشبغان کرم
ناوکی ز دلم لیک خنان ز دل	تیر بکدشت که پیکاشن ان کرم
عرضه کردند بار و زارل بود و نبود	جر نعم دیده مادر و دوجان کرم
آه این شرم که فضا از شوق	آه از دل بزبانم که زبان کرم
و چه گرمیت در این غم شرم	شمع و پروانه بسم صحتشان کرم
منم ان شنبه لب شکسته صد دوزخ	گشت خالی و مرا کام و زبان

کرم خور زری و غری لغات
سب داشت نهانی بهمان کرم

نعمه کرزه بهشتیشون بخشید
بماش دل نام زده من کشید
ویت قیل من است که در دروا
برم دست بدایش و این

غایت درویشان است که در فصل بهار
دل مرغان چمن دید و بخشید

کوشورشی که صحبت شادی هم
غم خون دل بریزد و دل چمن خود
زمرسم تو که یک کاه یک کام خضر
آب حیات بریزد و خاک عدم
نازم بان کرشمه که جانی بیل
خون فرشته و دل مغرورم
زخم زجاج شوق نذار در درو
کوشیده دلی که دیوار غم
گر کشح کاو کاو غم او رطم
دودار قلم را آید و من قلم
پسوخدم زمرسم خوشه خوشه خون
مر که دلی بذوق شهادت هم

نامش لوح عتی بر روی برون نویس
الحی که آب حشر خود از جام هم خورد

پادام مرگران نخل قد موزون می
که از مر دیده ام صد قطره خون
که این دوست بی آبرو و یکس
که تا آید بر من صد قدم در خون
نمیدانم که پست است بر من کاه باز
که این سرحی از پست ادوی کرد
مراغ دل کند و سلامت آن بکلیا
که هنگام پشم زبان لب سکون
ز نام ناله کابی دست لطف بگیرد
و کره جستجوی یسلی از مخنون

ز دین کریم بر ششم لی و دایم
که صد طوفان نوح از عده اسیر می

ز شهر دل کو ششم بر نفس مادی
که ایستاد بر غم حوس به بعد دلی
اگر شیرین عیان را زمر سازد کرد
که کلکون جان باین بر فرستاد
دل از دام آن صیاد پست ششم
که افتد حشر در دام با صیاد
نصیب میکنند دوستان ای
بخاشاک من اشک زان که اچانا
چشمه کر ز حشمت زود جان دام
کران لبهای شیرین شوه اچا
نی اندر و بر پست عاش و شیرین
زمر تا با صدای مسه فرستاد

همانا دید غری لدی را در لایق است
که می اندر برش باز و خوش دل شاد می

مرا از عنکبه پینه دایم میرد
ز برنگاه محب سراج میرد
تو پای کعبه رواناده کن در یک کام
مرا از حشر براد سراج میرد
بهشت کو که کند این حسن را
ز مانع لاله و از لاله مانع میرد
سبح کو که افتاب را منور
که از حریفه مانع سراج میرد
مرا از کعبه خراب و منور ششم
کران سلامت از آن درد و دایم
نسیم مانع که در منور ششم
که روضه روضه کلم از دماغ

کو تر از این کسی بکشتن برد
که مانع رود و در پستان مانع

اچنان زایش پیدا می شود
که پشم میخورد اکت و بلای می

نا امید می ز تو رو کرد بحراب سار	که رنایش دوش دست مسود
ایچنان رانش تازی ز بجورستم	شعله زن کش که امید شفا مسود
دل کریت مرا رانش غصه که اگر	آه سپیدی چشم مردود
اثر سعدا کا می دل من که مباد	که بر هیای کند بال مباد
کی دماغ نه معطر کند از بوی فاد	بزم زاهد که در و عود و ریای
رو بر سو که کم جود کند شاهر حسن	آن کلیمت که از شوق لبت
انش شوق محیط دل من شعله ولی	مر سر سو شده داغی و جدا

تا بروی نشود گرم نگاهش عرفی
سبک از در حالت ز حیای

آنم که بچشم غم افزون شود	راز دلم سینه مجنون شود
چون کم کم چون که سیجا دمان	حز کرشمه بلب مافزون شود
طرح خرابی دو جهان کند از آنکه	تاریخهای از نو سپردن شود
بر لوح را رنایم شهید خیال تو	لذت شناس رجم چشمن شود
آنم که ذوق دروشتا جان غم	سر خوش نعمت غم مجنون شود

عرفی علاج تخذ نامان نویس
بر نوش حنده لب امون شود

مگر قسم از تو جامی سپهرم ارجا دارد	بره تو ویر مردم دلم این عباد دارد
بیانه ترحم کشته مرا و گزند	سرخون گرفته سن بدن دارد
سخنم امان باشد بر اهل عس و رن	که چو باد و کوچه غم سپهرم عباد

ز سبب شیوه حسنت بود آن کی تمکلی	که شیوه چشم بند در کرشمه غار دارد
---------------------------------	-----------------------------------

بشید عمره او دهرانشانه عرفی
که نرا شمع حسرت بسوزاند

هم نوای بل دهم صوت غم میگوید	حار چشم سحر شده گل دهم میگوید
من که دل دانت به در کوی تو که گم کردم	محر می مردم بقرب سرا غم
دوستی دارم که در زندان بخت نام	می بند مردم کلی در ضمن غم
من گویم شایر روانه با من خود	ایقدر دانه که بشیر چرا غم

با وجود آنکه میدانم که دردم سید دارد
دم بدم اندیش باطل و نامیکار

نیم یسج جوهر ک سمن فرویزد	جگر ز ناله مرغ چمن فرویزد
فلک نظر که دارد که میسر او	حس از ناوک جاد و فکن
اغل لبید که نارا او شود با مال	ز بیکه بر سپهرم جان و تن
نصفه بلب شیرین اگر زنی است	فسانه های غم کوه کن
اگر سبک تبه دلم استین بر آید	جهان جهان غمش از مر شکن
شکافت کریم دلم راز ناکن ای حیر	که حوشه حوش زمرکان کن

که لاف جوصد زد کو بیاد می که دلم
حدیث عرفی جوین کن فرویزد

اچو من از عشق پریشان شیند	بر سپند لوفس شهید ان شیند
ای حشر کتی بسویت رسید	این شکی از چشمه حیوان شیند

ای نوح مرغان نفس شکر است	کین آتش عشق حطوط جان
با که معان همه مایه در سست	در ویر کس بر لب محبان
کر چاشنی لذت در تونیا	مرکز کس دل لب جان

عرفی بر وار سیکه و ما که کس ایجا
بزم خم دل و جا که گریان

عاشقان کربل از دوست خاری	گریه کردن در شب تاری
ایچوان بر ایض که از باب	چشم امید تفرک سوار بی
راه از باب محبت بشارت	سوزنی در کف و در پا و دست
جان و دل شای فرستاده	باد و در شیشه نازده است
جان حضرت بزم شادی	تو بین کوی که اجباب شای
چه طاعت بی بر بنان راز	تو ریا و زر که این طایفه کار
بنده خدایان دل خاک کاش	بشید این غمت قرب جوی

مرکرامی گرم سوت پایی سوز
شمع و پرانه این بزم کناری

کسی که از الم عشق پید مانع شود	عجب که عمره جان بکشتن
چراغ انجمن طور اگر دهد بر تو	ز خاک بادیه مرزده شجر
چراغ تیره شمع پر شبنمی در است	نقاب را بکشا بشم چراغ
بدان شکی اسوده ام در آن	که آتش از غم آب حیات داغ
تدزو و فاخته اربس نفاق و زور	بدان رسیده که بمل این

زبکه داده بعرفی استماع فراغ
قرار داده که سوداگر

معلوم که ترجیح اشکی چه کم سود	آن آتشی که از دل سپ چون علم
گر غم سود هلاک شهیدان عین	در روضه بحث بر سر میراث غم
داند عیار در دم و اسوده خواند	یارب که چند که بوفاتم
فردا که تنع ناکش در یور	آرایش هزار شهید پستم
باشد سغال سیکه آینه مرا	بی بهره که دطلب جام حم
صد کام در دلم که زد چون رستم	ماند آرزو که دو چار کرم

این که کس بطنت عرفی کان
کر سونات خرد و مرغ حرم شود

مر زمان در تنه خوش ناهمالی	دین همه عوای برای نمایی
عشق باغی دل شن دارد که دل	کر شنید بر کیمای اشیا
مر که نشیند بگردن خوان کردشهای	کر پستانیک نواله میرمانی
کیما کرت دارد که داروی	کو بدست او شد در دگر آینه
دزد غم کو بدست آید تلبیس	و در بدست چاره بسیاری
کر مشی مرزده قانونی فرو چید	در میان مردم عالم زیانی

جان فدای امت عزمی چون این نمود
کر بس کرد عنائش آسمانی

کو عشق کر تایل عظم بنون چید	از گریه نوش خرد و از حده چون
-----------------------------	------------------------------

لبشکی ز ریشه چشم کشد برود	آن قطره خونی که ز ریش خون
دل نیست ای که در دستان و خنجر	در روی زور و جوشد و خونی خون
خوشدل با نام از یکد خون دل شرم	دل خون جوشش بخورد و در ده

عزنی گویم بجان دل شرم
که نیک غیرتیت بهل مار و مل

زاع کفر و دین و رکوبه و ناز و نسا	بخلوت سجده رکعت بر همان
حکایتی بسیار از نوح و هم مرستی	ولیکن بکینه پستانه را بشمار
بساطی کاند و طرح دو عالم استوان	بدست آورده ام اندازه و پرکار
اگر در عشق صد طوفان بسوزد تنی زخم	و کرد در عافیت بادی وز و عجم
اگر باد دست و دگشتن زدی ساع کوا	خیم باده و آرایس و ستار
محل شست و زاهد کونه و مستایه سکون	شمار اسبجه و ناز و ناست و زمار

محبت آتش بخشم و مشک که عرقی را
بصحرای مسایه دیواری

شکم اندر دل جوان بزم خوان	ممه دل در شکن زلف لسان
بیکه پیمان شکنی در دلتان کردا	بسته پیمان بچود و آفت پیمان
که در ادبش خود کاه دریا منه ما	دیدم بر صورت خود و دهر حیر
شیر و ناز و نیاز خود و بار و ناز	میل مانع خود و نوکلستان
نیکبختی بهمان نکس آن آب	بمه صلوای مراد و مکس خوان
لب نوشین نمکینه و دل مردم مگرند	نیشتر از ارکان و مکس خوان

عالمی شده ز پهری و با جوش مهر	همه سیرایه پیدوی و در همان
جان از باب و فاعاک شده اند کف	بیکه سرگرم نواز شکری خان

کی ایمان گشتان نظر افتد عری
همه آینه بکفت دشمن ایمان خود

بجان چسته ندانم کان ما چکند	عنان دشمن جان داده ام تا چکند
بروستان نظر من است دشمن پس	کسی که دشمن مهرست و دوست
شکست بر سرم آن دوست سحر	برند میگه این کرد با شمشیر
تسم نو که نابود را بود در سرم	بسیه مش رندش غره ما
مرار کونه مراد محال طی طبعی	بو خود بگو که اجابت دین دعا
بجو سعادت طالع دمی که فرصت	چو سر بریده شود پای سما

کوفه کند دوست کس ای عری
نی شود بو فاخت ناز و چکند

اچس که مر بادل عنایت بر آورد	تو اندم از بوتة غم پاک بر آورد
ان شنه شوخی که بر آورد کل خاک	چون لاله مرا با جگر چاک بر آورد
دو دلم از شتم بدایش بها	با آنکه سر از زوزن افلاک بر آورد
دانس همه جوار است از آن غریب	در بر رخ نظراره ادراک بر آورد

اچس که کم شد ز ملک مل عری
از غرض فردا دانه و از خاک بر آورد

هوشم بگانی بر دجانه چنین باید	یک جره خرام کرد و پناه چنین
-------------------------------	-----------------------------

هم ارشادی

هم از غم سنگدل شستم کرا جو دم	که بنماید دلم راره بسوی عالمی دیگر
کمی کرد و عرق پاک از جیب کاه می زردی	گلستان جالس تاره دارد و بختی
کس ز محبت تا عمره را تا مع و دارد	که زخم و لعل کاران تو دارد و در می
شهید القاسم شستم حسرت به شستم	بهر ای مردم این شیون بنای کنی
قدم چون رنج فرمودی سالیتم کردم	بغایت شستم بر مرکب من می

لعل سویم بخون دیده نه در شستم ز مردم
پرستار صتم راست فی ز مردمی

که رود فانی ره بازار انیم	سرنخه زالمای پس کن و دین علم
ایستاد پریشانیت پیدل	و این بیان بر زده راه عدم
عیشی بستم دوست بر آبرو	رد کام و دو عالم همه را بر سر
ساقی موس اوزی جان دل پارس	تا وان صراحی که گشتیم زرم
حاکم تر پروانه جلک کار بست	ای باد سیاره کلزار ارم

ان تیج برین سید کس کن دل غم
آفر که ترا گفت که آهوی حرم کرم

چگونه سوز غم او دسم بسود کرد	که دل من روغ نیاید ز دلور
شراب شوم اگر بکنند مشربان	سوال روز قیامت فشد روز
ز امر و نهی محبت رسوم شجوی	که این یوز در گفت و لایچو در

پیار ترست بخون بهشت عری
که عشق نوطه ساری کند سوز دل

شراب یاس بجام و بسوی ناکند	شکسته رویی مار ابروی ناکند
اگر شراب و کز خون دل و کرا می	تو که کینه و بکام و کلوی
بخت تا غم ایستاد صد نظر دارم	بزدلق گریه که آید بجوی
ز نو طلب شوان بست کر می	تغافل کن و نهار انجوی ناکند
کمن پیرایه سراپیکان شوی	نه اینین قدیمی جستجوی ناکند
نهفته مژ توای محبت و دو حاشی	صراحی همه بشکن بسوی ناکند

چین بکاک بد لکسین نه عری
تو این معالیه با خاک روی ناکند

جان نکلن معوشش و دل شود	نقد صمت مده و غشوه مقصود
در و کفار و کز گوش بخت مینه	شعله رابع کن از آتش دادود
سینه گرم نداری مطلب صحبت	آتش نیست چو در مجر هات دادود
و کز معشوق کن و در پس سلطان	جبل مست شود و لغت دادود

عری از صفت کار فراموش من
مده از کف بزبان کو مروی شود

همین معالیه بار است باز ناز	که با طبیعت کشته است ناز
تمام عمر به تسبیح کرده ام باری	کجا طبیعت طفلانه و کجا راز
هن و تو پند ده که ششم یاس با	خبر دهد که کرا سپیده و کرا راز
مگر بد ریختن ای ویرا کان	امام ماکه بجان جواد ایر راز
که شست عمر و رستی نیام عری	که سبزه بود مرا دام راه راز

بروای غم خیزی از دل آواره	آنچه در این صحنه اند و خسته بیکاره
من ز داروی اجل صاره جان یافته	ایسحار بودت بهتر ازین چاره
ای اجل جان من سزاوار و ماسی	یا برو بخت از آن کس جو کلاه
ای فلک نیم پیش رفت که چو تری	تخته مازه زنج بازی پیاره
آتش طور بهرشت خسی نیست طلال	عشق اگر می طبعی بود دل صده

عربی این دوست بود که دل و جان جان
جمع کن هر چه هیچ از دو یکاره

مردم و دار و خیال او دلم خرم منور	نور می بار در نخل وادی امن مسور
بوی پیراهن و باغ پر کفان بیکر	ورنه باد صحرادر دوی پیران
بسکه دوش از خود و کاشانه پر کرده	چاشت کشت و درویش شادان
در بهاران می وزد باد و نسایط و	یک کل از این دشت کشت درین
بعد منزل بین که صبح از لعلش	رو بهم دارند و نی دست و

حرف پسند گاه هم عربی و سواد بر زبان
با چنان شکی بسداند که چو بنور

العطش ای عشق می خالی کال یار	از شراب جود بر خاک پاک ریز
باغ ما سویم و آب و میوه مانهر	شبنم اسودگی از برگ تاک
ارزش بار اچه می بسجی مروت را	آب روی دشت نازی کاک
از عنوان زار جیاشد پایمال غور	شت خونی بر دنان خنده ما

بر لب سیراب غمی رنجی صد چشمه رهر
جرعه هم در درون جال چاک یار

اخی دل زشوی آن نه نامهربان بسوز	شهاب کوشه رو و تان و توان بسوز
کردی قبول منصب بر واکمی دلا	خود را ز دی بر آتش روان بسوز
این شعله در بگرشوان شش آه	تا چند حفظ آه کشم که جهان بسوز
مستانه آمدی و نشاندی بر آسم	بیش کفکی کن و تا سفر جان بسوز
اسودگی سباد که عادت کنی دلا	رویکت نگاه واکش و ما سوز

عربی بسوز داغ کلی بر جگر بسوز
تا کس مریت نفریند نهان بسوز

جان رفت و سوز دار تو دل ناخوش	شد دیده ام قناره ام خویشتن بسوز
چون مهربان شوی جسد کشته ترا	در زیر خاک مانده زین آسوز
خاکم بباد رفت و سر آید هر طرف	پسچوید عشقت نشان بسوز
ای عالمی ملک تو فارغ مرگه	جانهای رخم خورده بیایت بسوز
از تیر کاری تو بخون می طبد دلم	افکنده بیاز و تو غم کمان بسوز
تا بوقت من روان شد و بهر و داغ	جان کریم نیک مانده در آن بسوز

عربی اگر چه خفت بخود تسلی حال
بند دیزیم خوی تو راه بفرمان

داغ داغم کرد و باز طلب گاهم	دور خنی در بهرین سودا روم و عمام
شرم خونم سوز دمت ز باغم می برد	وز زبان خاشی در عین ابرام

هر بوی انجی حبت جو چشم دجله است	وز ملامت دوستی شوق ششم
ترتم ویرانه ارکاشانه دل شخو	می شنید جغد غم بر گوشه باغ
لهر در دم بر لعل بکشد در نای	ورسیم در عشقت دردی شام
آیم آتش کشت و خاکم شد کسر	واندرین ره پس نهد از سر
بسکه صیاد مرا بر گوشه دام و دانه	دانه شد در صید کاظم سبز و دانه
مویوم رشته ز نار شد وین غم	در خرابات معان نام اسلام
<p>انصاف تیم غنی بر زدی روی کرد وز شب بدای غم در اول شام</p>	
دیده ام بر مرده و حیران کل روم	آب نصرت رفت و شایب غم
شد خزان ببل ارتول نشان بانه	من همان دیوانه مرغ بی محل
هر قدم صد کاروان شکست در نای	من بوی نافه در و بنال اهرم
صد ره افکنده کند ناله بر او آن	وز اثر دور است بجز دست اهرم
دوشستم راه لبم دایم در پی	آشنائی بیشه می بود ز انوم
روشناس عالم در غایت سوزید	فغانند آشنایان عادت جوم
عمر باشد که چرخم در بهشت آورده	وز غبار طلب عیب بیاورم
<p>در در اگر در جهان نگذاشم غنی دلی بج و تاب در دوار دهر سر موم</p>	
خاشاک برق عشق حسن خایه سوز	بر قیست حسن شعله که از روز نایه
تاکی بایکسی و اسودگی گنج	ناموس در دپر و روشم بهتا

عشق

در مریخ جهان بهشتان دانه	زین دشت در کد که منب دانه
کفنی طایر است دل سینه است	آتش کجوش در زده اشیا
بر خرمن زمانه زخم آتش انبیا	شوق لوجا کند از من و من زما
چون سل آتش آمده ام شست تپان	کز نوبهای گرم شوم است
<p>عربی مجونیت یام دوستی در پیوسته است محبت کرانه</p>	
کونین هست و باده بانی بر لب	سیرا هر دو عالمی وای بر لب
مروند ملج کام جهانی و سحرگاه	در جام عشوه زهر عتابی
مخویم نیست فراوان بود فغان	کز جام لطف مست حرا
در داکه طفل طالع بایافت بر	در عالمی که فصل شبانی
در عهد جود و لطف تو دایم	کسیر زده عنان و رکابی
فریاد ازین غرور که در سید زکار	ز ان ترک نیست شتابی
موسی ندیده ورنه با برام مکنکار	صد جلوه کرد حسن و بجابی
<p>عربی در آبرو پستان کزین کرده الوده کلاه توالی بر لب</p>	
بزم وصلت دیدم ز مرد در جام	می شنیدم شربت لطفی بمن نام
دانه میرزد و تامل میکنم و می	شیوه صیادانی افکندن دانه
جلوه باز از زهر لاله غشوه جوی	خوبی قامت نه رعنا سی ابد
تانیانی به بیری کام طلب در	کز روی بر معان ناکعبه یک کا

شرم دارا بعدی شمس کو سلال	لب فرو بندیم اگر مقصود الزا
عالم مهر و محبت را طلوع مهریت	کس نشان نذر در صبح انجمن
از غمت هر ذره ام صد غوطه در لبت	زین شرفی صاحب لذت من
نه همین ابر بصد ناموس و نیک	ایچه ناموس من نیست اسلا

عربی انجام عمت از ره روان دل محو
ایچه در این ره خواهی دید ای محو

جان بیرو دای ل ز دنیا را رو	وی اشک تو هم چیدم از لب جان
ای شوق در افشای غم چیدم	کور از من غم سرده یک خیزد
ای غمزه معارض مشو این حد کسی	رو تابع آن غمزه شود دست
ای آنکه نقشست عنان لبت ارد	بکلفه شاشی آن دست عنان
خاموشی من حالت پنهان تو گوید	کو شرم گاه تو مرا بند زان
من خود تیرم در دچسپار و چه کم	در بند سبکباری تا بکوشان
می آید و می باز و باز و تغافل	ای دیده امید بکست بکران
پستانه لی سوختن جان و دل آمد	ای جان همه طاقت شوای دل آمد

عربی مشو از زده مهر اول صلیت
کو عشوه همه نار و همه غمزه همان

عاشق جهان نکر دو ناز و نغمش	کراش بر نغز و زخمش
در محفل آن صدر نشینم که شربت	از شاه کوین کند عازیش
آن عمره که از یاد اسیران طرب است	بانه که پیک ناله توان کردیش

مجنونم از این سحر که در کام من	شیرینی امید و دهر تخی شمس
دل زیار دیریت که من کام	جبریل و ضو کرده در آید بحر شمس
مالله آن باغ بهاریم که طربح	ز با و رود بسم ز شمس
آن دل که در و شعله زند مهر حاش	در سایه طوبی بود اسب حش

عربی کند لبت در زمان غم دل
عاشق بچین است که خواند حش

بکوش صبر دلا ناله شبانه کش	سمند کرم غناست تازیانه کش
کویت که بد لهای زار رحی کن	شکت قیمت غمزه زلف شتا
پیرین در آتش گل غنایب در	بهره شست خست از بهر شیا
چه کرده اند تر و ان بچه ای و	پا و در حین قدس دام و دنا
هوای تیر تو هر ذره را بود در	چو رشتانه زنی تر از شانه

کرت رانش دل ناله ای عرفی
مگو که نیم زمان در دلم زبانه کش

میل دارم گزینم در شبنم	یعنی اندر بزم آن حوری شبنم
میل آن دارم دلم کز با ده ذوق	در حرم بهوش کردم در کینم
میل آن دارم که بی کانه شوخی	سپهر و نغمه در اطراف
میل آن دارم که مست اقم بکارم	وز تر نهایی مرغان بهشام

پستی را ماز به بیرون کز و دهر عرفی
بر دماغ خشت خم گریبوی خشت ام بپوش

شبهه او که بود آب روی تو	نهند خضر و سیاح بدوش باوش
خوشا سعادت مرغی که میکشد در دم	گر شمه تو سیر هوای لاهوس
ضعیف تر سودا بر لبش باد	و طیفه خوار محبت که غم بودش
شبهه زلف درخ او چو طرفی	بر دین و در کل بسبیل زد و باز

فغان رخا عری که کترین لطفش
شکست خانه تانی و کلک باوش

اشک کشت غمش زردای تو	کار خود کرد برین غم دل غمهای تو
گر زین غم سهر کند کاوش دل بکن	که شود طهرم از دوق غمهای تو
فرصت نمیت که در پای تو جان	بکمی آیدم از غشوه مالای تو
دیدم آن زلف شکن در کون جبین	همه جا خاص تو ای جان شرجی
سهر خولی ز تو ای یوسف کجای حو	شب یعقوب تو خوش روزی
سحر بجز صفتی چند عطا کردست	هم دل پاسری و هم تن بوسای

دل عری
هم دیدار تو خوشم تنهای تو

دوش در صومعه آمد نسیم باده بود	جام می برکف و زمار حامل رود
همه سپهر بایه سودای دل خام طبع	همه نقصان متاع من سجا دره بود
غمره اش گرم غمان شد که گریه روا	غشوه اش طهر کنان کف که میزد
غمزه بسوخ در انداخته بار کست	موج لطف بر انچه ارشمه بوس
گفت کای عهدش صومعه به بود	نغمه نمودی داشت این زگر و جود

توبه از باوه و بستن چشم از رخ	ترک زنا و برافکندن سجا
نکبت باوت که نه ایمان حلالست	شرم باوت که نیست بد وقت
خند دل سوخته از شومیت اندر ده	در چشم طره با زشانه ی رخ
باری از لوش کنی عهد ز ما خود روا	چنان بکیر این قدح لوبه شکری
توبه اول اگر زد و بکستی رستی	ورنه خود ریش و دوا بند دل سده
بگو قسم ز روی این جام که نوشم باوا	بکشودم لب جاموش دل بند نیوس
من صنم کوی و میریدان همه نادریا	من قدح نوس و معان بجز زان
بعد از آن بر سر صبح آمد و رفتیم	خنده بر زمره اسپام زان

عری این بصره خلوت نری در بار بار
هان سجاد شود محبت شهنش

تا کی اگر بیه تو ان من و دو حتم بود	بعد ازین با و خجالت نصبت کرد
شود از که می داغ جگر من حاکم	گر شب سحر با ما من کنم بستر
بیک پر وانه بود شعله طلب بود	که شود آتش و خود شعله بر رخ
برز لیا بره عشق من طبع نیست	که فرو بست لب طعن مانع شکر
بعد از دن برای با بجای خام	که نشاند مصیبت نزد کان بر
عشق در بر من بوسف کجایم سو	زان یعقوب و هم سر صفا

عری از با صبح اگر سفلیم بار می
که چلیم از روی غم و دلیر

در مانه ام بصیحت امید و بیم	که نهم سپنج جویم و گای نیم
-----------------------------	----------------------------

کافی که از شرف ملک جود مست	می یدم گرفت ز بخت یستم
هوشم فدای کجاست آن کل که تار	نام بهشت کرده بنده اریسم
رستم ز مدعی بعبون غلط ولی	در تمام ارشک بنجه طبع سلیم
اکس که پسران در آید بخنوم	بنامش تخی طور اریسم
سحر صفای سینه کنان آشتی کنم	در رستم اگر بشناسم غنیم
اکنون می مغایر به حلال شد	
که خودی که داشت به قسم کس	
چو آمد جان نب ز اگونه شد فخر کس	که صبح قنات رلب اریست
چشم مردمان از ضعف تن تمام و دم	که بی تابانه هر جامی توان زد و بس
پیش پیدای ملایک چشم نادانها	که باد از چپ و کیو میکند جعد کس
چو یار از هر جان غری قدم مایه لقم	
بدشواری و قسم جان بکشم محو ماسا	
بگذاشت که جان اوم بدان غمی رسد	که از سن قنات لذت این بهر رسد
براست از وجودم شش کی مد و دم	که تواند ز کس ز نزدیک آمدن دوش
دم مردون ز بیم آن و ده کام که لقم	کنده که غنیم ناکامم ره در دل رسد
کو که سلطت پرورش شدت ناف در عالم	که دارد در جهان شهو رستم شش
بنو دین تر و سیه اهل رقت ازین غری	
که معلوم ترک غنیم او کرد ایستاد	
از یاد برودم روش و کس جوش	نشان باده ام یسار و من جوش

جان ما قدم غنی

چنین که آمده منظور لطف شاه چراغ	بنار کوشکن گوشه کلاه چراغ
ز نور معرفت حق شاه درخشت	صبح طاعت خورشید و یسار
بروشنی شب و روز نامه یکسا	از ان زمان که جهان بجلست
فروغ ماهیه روزگار اگر شا	که بر فروخت بد لمار
چراغ نمیش از نور طبع است	بچشم نور فروغ و چشم جاه
چراغ تا شده منظور شد بدست او	فلک که آشته بر گوشه کلاه چراغ
براه معرفت حق خود است غنی	چراغ را بس روی پیش راه چراغ
طواف الرحمن شرح راه دلست	
بصدق عرفی ازین سخن بخواه	
باز میدان تا فوج بلا بصفت	پای فلک در میان رستم
حرقه شکان شوق بی در	جبه فروشان شید تابع قانون
جان قدیم آشته مانده همان	وین تنج دست غذا معدن آب
چشم و دیدم تمام الی وز می دا	میوه ارج باغ کوهر امن
کھتم ای خود و شش خود و متاعی	که نخری شجران در بغر و شش
بشنود بوکن اگر معری و یسار	طنخ من غر
عرفی اگر بر روی دور نمی لسن	
رو که بد میکند نمت شاه	
عم میگرد دل من من می کم لب	میرم تبخی غنیم نازم شرب عشق
دانای شهروده کیست که طعن با نخب	خندند بر فراطون اطفال کتب عشق

دل
فغان

داروی صحت عشق در کمال است ناگامی من عشق پرورده مراد در دیر و کعبه بیل با کفر و دین	اما ز سر دی عقل زایل شود عشق در آفتاب غمت شام می شود با نوش و نوش کید لایب است
--	--

تا ریخت عرقی از چشم عقل کم شد زان جلوه تا تو کسی این بود مطلق	چه لایق است که گویند یازده عشق جزر بود و زبان است اینقدر آرم زیر قافله کاهی بجای خوشت مکو که بادل اسوده سپهر عشق
--	---

ز خود که شش و معصوم و رفت عرقی همی شش می بود و دیگر می کنی تحقیق	
---	--

این رهنمای کاری بر سر جان دینم بعبوه رفت باز آمدن سبب اینک قبا باین افسانه کو در آمد گویند کفر زلفی بر دین زنده شمع بر حجت با داد و درخ فوری عشق ای خویشت محبت عدل و حکمت آمدیم شوقی کلهای در دست عرقی در آتش دل سحوشی و خموشی	غید شهادت با روپسایان ناموس هم غنان یافت برود ای چشم با غنوده خوابان بر کوشش زین فروشان این دستان طوبی و جور و کوشش بر این و آن نسویش لوسه نو بر آستان این نو بهار لذت بر بایع جان داغ نهان مخد عقل زان سبب
---	--

صد مهر سیم بلب کسکوی دل کامی بپس نالاید آنکه او با صد غم آشنا دلم از ویر تا چند عمر در غم سپه بوده کدو بکدامیم مرم و الماس بکنیم	تا کرد غم بشکوه بچند ز روی دل در چشمه پار در دکنه شوی رسم غمی غنان کو بپرد روی برداشتیم دست عم از زور و غمی آن بر مذاق راحت و این بر کلوی
--	---

عرقی بیکد و جرحه می بخودی نمود سر کر بخورده بود شراب بوی دل	
--	--

در روی که با فسانه و افون رود از لیکه دل سوخته ام بر صحت ممنونم از این شیوه که مرور کردی آن که بدل ره بکیم روز سگ دیگر بکیم دست زد بوالهوسان	صد شعبه بیکد که پروان رود هر جور که فردا کنی اکنون رود اندیشه کردی که مرا چون رود آنها که در آشوب شمع کر آرزوی تک فردیون رود
--	--

عرقی ره بخون مروین در دند در دست کو نهیده کردین نامون رود دار	
--	--

شاه شین کوشه عیانه خودیم لب ز خنده ام ز جام و سوس با غم شسته ایم بدیر فصل خوش بس در کشوده ام چه دشمن چه دوست	کج سیم و در دل ویرانه خودیم جاود مست جرحه و پناه خودیم ما شمای دشمن بیکه خودیم ما فصل کی کشاد در خانه خودیم
---	--

دار ک

خون

شیرین کرد و دم لب را صاف کن	لبها زهرشته افسانه خودیم
کاهی فریب تو به و کاهی فساد زین	باز میچو طبع طفلانه خودیم
هر گوشه برک انجمن طوطیه ام	باطل که شمع کوشه کاشانه خودیم
غیرت روا داشت که برقع برافکنم	ناحله بکنند که جانانه خودیم

عربی برو تهیه افسون کن که ما
صید فریب دام خود و دانه

مستی ماران که در دفع هوس رویم	بر لب کوشه بر باد تشنگی خودیم
ایچو نام زد بنام آید اطلست رویم	من برو خندان بسوی شکی رویم
دل بوسه و من بسوی وصل ما محرم	او کل و من دست کلچین از ادب رویم
بگذر در امیقشارم در کف عشق صنم	خون اسلامش کلان از هر چه رویم
میسروشتم دانه و نقد که میکریم	می پیتام آب و دیش و دراز رویم

از روی رحم جوینست عربی همدان
لیک دام عشق بوس و بیت و بازو

خوشا جان چمن از دایه کباب سوم	زبانم را گنم آید اگر خراب سوم
بر آن سرم که چنان آتشی برافروزم	که در میان آن تا اندک باب سوم
و نه شیشه است و است عشق برو	که بی نیاز کیفیت شراب سوم
چنان عشق میبانی میبت شد ام	که گزند در نطفه بام آفتاب سوم
سپم مقصد و عمدانه ایستیم	به طرقت که جویمت کران رکا سوم
چنین که فرصت عربی عیان بکند	بگرد او بر پیم که همه شتاب سوم

چون خیالت که ز آرد بر مسکن ششم	جوشش نور بهم در شکر وون ششم
مشت سوزن بدلم زان مژه تا نغمه	گریه از باره دل دوخته پراهن ششم
از دلم تا بدیده صد اگه دسا	گریه شوق که کلچین شد از و کلشن ششم
در تاشا که پس تو بهنگام شام	سربه پیشانی خوشید نه خرم ششم

عربی آن روز نیمه که بود بهر وداع
کره رادست در اغوش من و گردن

ما نقد از حبه بخار واده ام	در دام حبه ایده پرواز داده ام
بعد از تار کوه چشم و دل نیندیشم	خویش را آتشی از اعاز داده ام
از بانگ طبل باز دل مانی برود	ما بکب خود بچین کل شبنام داده ام
مردم نمند در کف کوشش و دل	دست خویش را بعبان داده ام
ایچو هم آبر و ده ار کف که باران	از ام عفتل و سوسه پردار داده ام

عربی بدو سگای صحن نبوت
این مژده اسطالع ناساز

سعد شکر خلاوت می گشته ام	وز دوق هو شیاری وستی گشته ام
ای خوشدلی ساز که ما را شطاع	در روز کار باده پرستی گشته ام
در راه راست کام ما ندیده ام	از لبکه بر بند می و پستی گشته ام
راز درون پرده ز پرده وون	دایم برین صحنه پستی گشته ام
عربی بزه روان عدم جای تاز	تا تو کلاه گوشه شکی گشته ام

چو لاله کون شوی از باد و دهنم	چو مشک پیر کنی طره دهنم
دل برستم از سایه صنم دهنم	دماغ بهلم از نکت چمنم
بر شکل سحر شبانه صورم	هر فکر دار و زار نشسته بر منم
گو که خرقه زمار پوشش باره کن	که تیر دهنم و از فکر برهنم
در معالجه در بند میفروشم کن	حریف عشقم و از خون خوشنم
حیات و موت من بخیر عشق پرورد	نه در لب پس توستم که در گهن
بناله پیشه فرما و گوید این دهنم	که از خلاوت بازوی کوکبم
ز بزم دوست که گوید که از قبح بوسان	تهی سبزه تر از من نبود و منم

بهشتیان چو نماندیم عری
نه از سر طوطی از می سخنم

ماشکی بد جلد و سپحون نمیدم	یک لعلش صد قدح خون نمیدم
آب حیات لب ما میچکد ولی	صد چشمه رست که مروی
شده رام تا زیاده ما تو پس جنون	دیگر عنان فتنه بگردون
اهل زمانه راهو پس از خبری	کس خبر ز جانشنی خون
پیدا می از طبیعت موزون بکار	که نیم دل بقا هست موزون

دیوانگیست عری و سموره دهنی
دیوانگی ملک نمیدونم

نم که بهر دل سپاس دهنم	نیم کلن غنم در دماغ نمیدم
------------------------	---------------------------

در از دوستی یاران کلنم اردو	در استین بکنم دست دهنم
دمی که بر نفس گرم اهل دل جویم	بهر اشک دود سپهر غم نمیدم
ز بهر آنکه چکانم بکام تشنه لبان	باستین ملک خون دماغ نمیدم
اگر بودی ایمن رستم و گرنه کن	ز گرد باد و به کل سپهر غم نمیدم

نیم فصل حرا عری از چمن فارغ
ترانه زلوانی ز راع نمیدم

گاهی مصیبت خویش کا می طایر دم	در غشوه خانه دهر انبساط
تا خون دل خور دای شنه محبت	ز رویک لب میا و آب لال
هست ز خوشن جو ناپدید و بی	شوان گرفت پروار مرگ زبیل مردم
در جلوه گاه معشوق غم کدک	که در رطبان ز جوش که در خیال
با یک انا الحق بی تا و هو نمیدم	شوان مملک خود را گردن و بال
من کام عد رخوای تا و ان ریر	که جام جسم نداری مکن بقال

والله شیدا است عری بر نفس جاده خوش
تا چند هسته کرد و در خط و قال

ای ساغر بار شراب تو سوختم	با آنکه استیم ز آب تو سوختم
شرم تو مانع لطف و شوق حاکم	فریاد ای حیا ز چاب تو سوختم
پایت رکاب پرورد و دست عیان	از غیرت غمان و رکاب تو
در شب گذشت عمر و ندیدم روی	ای نخت از کرانی خواب تو
تا چند حسرت شوه بد حسرت گمان	از شوق نیم قطره کلاب تو

از شعله محبت سوختنم بار
چون داغ او بر محبت اهل
احی پسین جلوه کن که شتاب تو
گویند دور شو که ز تاب تو سوختم

ما هم روانه ام بمحور عدم
عربی تخم شتاب تو سوختم

پستی که خور از جنون دل کشتم
سر خود از می صحبت خود گرم کشتم
سج در یای بلا میاید بدین شکرده
ای ادب بال و پر طعنه فروز
دخم ناسور لب بدختر خوش رخسار
کعبه ارنک بولست باید که ما
پیشها بر سر ستوری عاقل کشتم
در دل عافیت اندیشه باطل
کشی صبر بر دیگی پخل
زیر لذت بکمر ناک قابل
شیشه زهر خود را بجنون دل
قدم قد قد نافت بمنزل

عربی اسامی عشق و مهر حقیقت
بصورتی بال و پر جادوی باطل کشتم

با دل جو گویم حرف او طافان با تو کشتم
شیرین بشربت دل عشق از راه تو کشتم
از رنگ بود و درم ولی در روضه
هر کس بل و پستی نماید اسایش کشتم
از بهر افسون طم عسی نمی آید که من
سمت کز باران شیدار هم بر جود کشتم
زایمزش غم باد لب خوش سگد اردنی کشتم
تا بکشتنم کرد انهن با تو کشتم
ان که حرمش منه در کار فرود کشتم
بایسم و زرم ادب چشمش کشتم
من دشمنم بر دل نیم کز راحت کشتم
این شت خاک کسوت در دامن کشتم
از حشمت خم و زور دمی تعمیر کشتم
عربی میر از دوق غم تا یزین خبر کشتم

تفاح

دل در سخن طرد و لب کشتم
سود از دلی من که دل صفا ز
مارا کن از عشق بر سر شوره تو کشتم
از بیک شکستم ز تنج کشید
میگفت معقوب محبت که بسی
در داکه این عهد که دل با می
صدیش با دور دل خود کشتم
صد بار ز نشین یک کشتم
کین تو به با سید شکر کشتم
در کام کس حاشی کشتم
دلهای پر در غم فرزند کشتم
صد عهد نهانی بخداوند کشتم

تاکام تو عرفی تر الو و بحر کشتم
در مانع طلب نخل بر و سده کشتم

چند بر بستران چشم فوناز کشتم
پایسم ای شمع چادری که نم روا کشتم
پای شهاب سلامت کشاید کشتم
حیرت از بیکه عنان با کشتم
کهکویت پیرم بب خاوی کشتم
یکه بر بال سبزه کشتم و باز کشتم
که گرم بال سوزد زیر و از کشتم
نیم آفرع که در خنجر کشتم
که ز انجام ره عشق با عاز کشتم
که اگر لب بچشم زین کشتم باز کشتم

عربی آرام بخار دلم ان کشتم
باز بر کینه عیش لب دار کشتم

رنجی شوق تو ام سینه جوشان کشتم
کی میدان کندم صحبت احباب کشتم
آتش پنه کوشش دگر ام کار و ز کشتم
خانه در کوچه ای پس فروشان کشتم
که دران زمره بسی حلقه کوشان کشتم
کوش را زمره پنه فروشان کشتم

دل در پای

صنعت عمر فرومایه معلوم دارد
 و اعطا در گذار قافله من که
 بس مدوشی توبت بدوشان دارم
 همه کوشش ولی عذر خوشان

عزنی از در کتایب من باش که باز
 کله از دل بی شرم خروشان

کسی که دلکش با پدر دلش بی شکست بر آه عشق هر کس کوششی دارد و بجز ندانم این پیشانی چه خواهد زخا همین غمها بعد جمل بودا نمیدانم تو حق منی و من هم ای حکیم من بهودا نقاب از چهره تا افکنده جورید	از آن روحش بی هم خوش دلش که دایم چند و چون منزل و در درام این پیشه را در کعبه همان شد کن جازد افسان تو خاصیت ز کوه منی و من نباش ز شرم بی ثباتی قصا در حاک
---	---

میدانم که عزنی چه معنی سجد در دل
 که باز نشانی نای کریمه از آنکس می نمودم

تا نام حبال یار برویم ز آینه دل بسپاریم ناکشتمه غمزه کوششیم برویم غمت بخلوت خاک هر دم نرسد ز دم چندان تاش بد عافیت گردیم ازاده روی کدشت عزنی	زنگ از رخ لاله زار برویم عالم عالم غبار برویم صد شمع کعبه مرار برویم آرایش زور کار برویم کز داغ دل استبار برویم ناموس برو کنار برویم صد دوش بریز بار برویم
--	--

برین دل

از آن ساووش تو بهوش جان تو کرم رانی و سوزم که چون بی خوش آن وصال که مردم خلاوت بجز تالیم اورا دیو میخوانم بحر عشق خود را بدور شمع کنند	که لذت غمت ارکام این دارم چکوه شیوه کرمی از آن غمان دل از نگاه زرد دل جان جان که فاش کرم و پنهان از آن تمام آتش دوزخ در آتش جان
--	---

خوش آنکه یار من بکام شود عزنی
 که لذت پیتم از رحم امتحان دارم

در داکه فاش در شمع جانانه صوم کوشش بر فردا بنم طرب که با با خون صد شهید مقابل نهاده کس راه کم نکرد که خضر ره پیشت زان تشنه ماند ایم که از گرمی یاران همیشه در طرب و ماتم یکبار دل ز تاشی شتاب برد بکشیاد از رستن ز ناز عقده	وز داغ و درد محرم و پیکانه صوم بیرون در ز غیرت پروانه عمری که با تاش افسانه صوم ما در میان کعبه و تخت صوم در دست خضر حره و پیمان صوم کج غمی که غم سنا صوم دایم بداع مردم پیکانه صوم دانی که از چه سببه صد دانه
--	---

عزنی بفرستد داغ جگر بود
 شمع که با کوشش کاشانه صوم

بر گردش شوم بر عیب خود محرم تا زیم طعنه با کوشش جوی کم

الوداع ای دوستان دستان زخمی	دشمنی نشادمانی دوستی نغمی
ترک عادت کر یک نوبت بدخند	شکلی اچاره از نظاره زرم
کر فلطون بسم الرام نادام	کهن دانی زخم کروش را دم
کر تاشا باز نام کرم از طوارش	بر کر ایگان نام اشنای کم
عرفی ارکوش نال منیه هست برآر	
تا بهیست بی نایار است حاتم کم	
بر دیم ز کوشش دم مردی و دم	سودیم بران در رخ زردی و دم
پاران بستاند که این جلوه است	پسره گرفتیم ز کردی و دم
مر که ره با پیک راه روات	دیدم چو خود سپیده کردی
چون دسبار روی به سو که بها	چیدم عباره مردی و دم
آن راز که پای دل داشت بخیر	کشتیم دیوانه فردی و دم
هر که که گذار من و عرفی بسم نهاد	
و ایدم بسم تحفه دردی و دم	
بگو می سپیدندان دوشمن مراد	یکصوت خیزد غمده لب اراد
چنان دوش از غمشان بودم برادر	که صبح آرزوی تیشه شد مراد
ز تاثیر نفس عمر جاویدان منیدام	بامید چه پشت در دلدل نیباد
کشم دامن بختک و یادم مادا	که کریم مرغ می آمد برام آزاد
چنان ماد و غم که عشق از مشغ بود	برام جلوه چینی مش ایچا د
مکو عرفی دل یاران پریان دستان	اگر می آمد از دستم دل چو دستان

صدید در تصور طلس شکم	تا اندکی معالیه دل شکم
نوزنی داشت غلده حسن در کما	روزی ن در پچه مقابل کما
ان شتیه ام کر اثر نوحای حسن	صد بار جاده در بر فاعل کما
در جستجوی لذت رخم نهان	بر روی کشکان ترا دل کما
بر فزون در دواز کوشت طله	صدیده پجاه جادوی مابل
عرفی جمل شین که معای اارو	
صدید بنام مطلب طلس شکم	
قدح دهید لبالب آب کوشده	اگر پاک شوم در شراب کوشده
برم عیش برم با یکی مصیبت	خراب نغمه چاک و رباب
بجده نکاهی ملی ترا چه تفاوت	شکجه حوار دو صدج و باب
عنا رکوه غم ز دامنم چه فساد	عین پر سن اثاب کوشده
چه شد که عین صوابم نهان و سید	شریک لذت اهل غدا ب
زجرم عین سدا سوال روزگار	بصد کتاب سخن بی جواب
نظر بدوز و من بسم ارشاد عرفی	
خراب کوشده با نسی لب کوشده	
نار نه نشین مردم بیمار دو دم	سخنی شیم حیف که بیمار دو دم
مردم خیال بازی و فک گر	دشمن ترا و غم و آزار دو
ای نغمه پنج ناله نذر دوی بکا	ناله دلا ن کر یه بسیار دو دم

سایه شید و یارانه زهد را	سپس و شمیم و زبار دو سیم
باغ دل بیت تو در کار خویش	باشنه سعادیت و زهار دو
کو غنای کلین و پستان سرکه	منصور نغمه پس و دار دو سیم

خلوت شنی رمن عری مجوکما
رسوایشین کوچه بازاردو سیم

پای در در کز راحت رسیدن اردو	بیم پیوستن از راحت بریدن اردو
پای عشق رسوای جانم کن که بچیدی	نصیحتی می سپردن ان شید
پای شوی غم سیم سوی سنا	که بی تابانه سپردن درین
پای بخت و تفریبی را بیکر ازلی	که جان را بسمل آن غمزه دیدن
پای مرگ یاری کن که بی اوتان	بخون غلطیدم اکنون از رسیدن
پای عمر رک پوفایی کن در محشر	رحیم غمزه در خون طین

زین شیده عری غم خود راه کرد
که من این سر بدنامی شیدن از اردو

دست دل خیمه بسود سیم	دایم بر سر دواغ ملسود سیم
دل در دغای کالم پس رساورد	زین شعله سناک نبت این بود
حاشا که بشکند لب مانی نعت	و سپیدی مار نعت مصود
آسوده تر شود که مار خیر دل	اندیشه زبان و غم سود سیم
مستیم و روی سجد ز محراب	کرد ریای از رخ معبود
عری چه بایه عمر بر پایه برده	تا روی دل ز بود و ز با بود

از یک روی کرم بر سوله	صد دواغ سجده سیردان کوکله
ای شرم ناکسی کشودم دهم	مر که بر استان عشق رود
در کجیه کاه عشق دل خود را	الاس فتنه در تپه پهلو
مر که مری که دل تغلی حیده	در جو امن کز شمشیر دبلو
تا بر فریضه غزاله جسم	محزون زمانه با هو
امر تو در زیارت بارگاه	مر که دوس بر پیرانو

بچاره که دغای خرابی فراق
دست از غارت دل مجوکما

از مردن چار نعت ان تره پریم	ای جان مباده مان مکر و کرم
لطف تو کرم خوار بردار و غمی	بسمل شده زاب نشود جسم مرم
تافاس نیازم بر بکا غم	تکلیف خصوصیت من کرده مرم
ای اهل بهشت این همه حسرت سیم	بر من که رسام شهادت این غم
مر که که میرد کسی از عشق تو ماکام	یاران بر آتاره شود شوه ماکام
دواغی بهسم بر دل آن دواغ کما	لباشنه الاس فتنه دل چپه مرم

یار بجهان که رود سنا
عری چه بر دمایه زرد تو ز عالم

در دل این شعله رسوای سیم	آتش سبکه را در جسم اردو
چون نیازم ماین حوصله کز جام	کرده بیداری سنی نوش و کم

شب غم تا بعدم راه بردن کلام	آتش آید راه غم از دلم
کی بر اهل کرم روی طلب ز لطم	ما که از جسد جام کرم
شبه ام از سخن هر معانی رو	بفروغ پیش جام بسم
<p>با هر عکده عرفی که در راهم شمع مقصود ز روی کرم افروزم</p>	
منم که با دوشهرت خوشیدم	پرست من و این می که نوشیدم
طیبا از دوا بر قامت دیوانه	بهر پیراهن راحت که پوشیدم
بریش زانگی کرم هم آسپ بکند	نی آلس و از غیرت خویشین
من آنست می غم که در صید	ناید آتش من مرو خوشیدم
<p>بصد امید و کوشیده دم در دعا ز دست نهادن لعل که کوشیدم</p>	
حال با بکر که آهوی سرم کم کرده	ز بهر امید را در رفت دم کم کرده
چون لبان غم در این تره زانها	ما که دور افتاده از خیل و غم
میشود سبب غم برکت دین	مایه افزایش آسپاب غم
چون ترنمای مرغان ششیم	ما که دور افتاده و باغ ارم
طعنه کمتر از سرم جویان کم کرده	این طاعت بس که راه حرم
شرمان از بستن زمار و لاف	کر عبادت نازده و دیر غم
<p>این سفاک بجای بود عرفی که ما گویم یکانه برین کم کرده ایم</p>	

ز غم و سحر بزم دل و جان	چو سلطان محبت کلاه ابدان
کسی مایه ریش آن کوید و سر دوزخ	دگر یار بنوم عقل سپهر گردان
نه دایه کینه منجارد و در حرم تار و پود	بده یار بلی لن صورت بجا
بشکین ل غم دوستم ماصح	اگر شیون ای تن زن دستان
ز عالی و دودمان غم از راحت بودم	بر من زاده ام کیش مسلمان
دم کرم و خراسینیه راسن سیدام	پوشان رخ که من جان کنان
کتاب خمر نوشم بایدم از عشق و زلی	و کرخون دمی می نوشم و فرما
<p>پشتان شر لباس برداع و لم عرفی ریشا لی بسم جمعیت و سامان بخوام</p>	
ساک سپرم و کلاهی کشیدم	سرشکر فحیم و سپاسی کشیدم
صد بخل شایدم ولی کوسه دستار	از طرف چمن شایخ کما یست
صد ر سبکسیم سر از سبک چون	یکره بخلط طرف کلاهیست
از میگردم دو صد شیشه مسجده	یک شیشه می بر سر رایست
مرکز هوس روی بکشت طر	کرم تو در دیده لکایست
<p>یکره بجمال نویدم که در دل عرفی صفت از نیم لایستیست</p>	
صد دل بر راه شوق بخل شایدم	صد آرزو و پهلوی مردان شایدم
تاشکی بر زمره لعل کشیده ام	قناتش جمال تو در دل
خواهد فنا دم نفس و اسین که	کرمی که ما بدامن قاتل

عزنی ندیم فحسی صیدانه
کاپی تمام رخی بسمل سانه

و ده که یار از کوه سر کزینا می طبعم	بکه موج خون دل در غشه می آریم
خسته نورم ولی از درد و عصبان	اقاب و سب و سار و پروریم
طعم اما کسم که خون دل برود	آن شکر کوی رشید مدح کنیم
شده بادیه و ست الحسن که غمناک	سو منائی در دل حمانه در شرم
گاه زاری حایل کاه سپیدی	تا شود ظاهر که من دیوانه بی بند
برهن جاشاکه افانند بر روی	آنچه دل در کعبه سریز در باریم

عزنی از کج باری سیاره سودم که دو
اتس دل بعد زود در خانان کویم

کعبه پند وقت یاران و داعی	شده ابل ویرا کانی سماعی
که حدیث عشق کم گویند با آسودگان	جای مست مست شخص داعی
آرزو در رخت انگری و باد	بر نفس بهوده آهنگ ستاعی
در سماع ای شمع موج تن بمان	در شهادت کاه من هم سماعی

شیونئی بدان در شمار دل بود

عجز عینی که من هم سماعی

بهور توبه کردم از می و دیران	کسی کو بازم بر خشم بر سریم
بشر اکم به بند عشق و گوید ویت	که من بسیار این صید زبون در خان
ردای عالمی خام نافش در	که من زن پند عری رشته ریزیم

سر اسر کام و در خنده لذت فروریم	سر پایش و در شمه الماس شتم
نطوبی داشت سر سبزی کجوردا	که من در شعله راسینه کجوردا
تنای جمال حوز و غلام کجا باشد	بر آینه باید که منم مکی رستم

بگویم کاتب اعمال که بد عزنی انصافی
که سوختم توانی و ز که صد لوح سوختم

خوش آنکه در شرم دل راز دار خودما	ز فرط کز خجل ای کبار خودما
خوش آن شمس که مرا انجان رود	که پنجه دایم و در اشتهار خودما
خوش آن تبول نازنی که در هجوم	بگریه های شکر که حصار خودما
بک طبع سلسی و حسن عیسی	که در معادله آنور کار خودما
بکاست برق جمالی که اربابلی	ستاره سوخته زور کار خودما
کجا سبستی عشق که پند گویم	لا تم کند و من بکار خودما
بکاست تنفخ کفر فیس او را	جمل رتوبه ما استوار خودما
بکار و م من دیوانه و من بهتر	که شرم ز راهل دیار خودما

خوس ان معادله عزنی که از زبان دو کول

تو دشمن من من شریار خودما

ز پیر روی سید اجل در عشق بر تو	نه از فصل فریادم نه عار از مرگ بسو
و بال هوش و احسن و کو محسن	همان بهتر که ساقی در شرب اندامم
نغان لعشش ماکه کوش خضره باب	پای ای عشق و بناره بسوی خرمم
که دیر و ن کلین میانی در نغان	که فریاد و وی از انوشش اش

اگر در سایه طوبی بر دوام گشایم
که غمهای تو بر یلین نماند و صد غم

هم که حرص ناز و غم غمی
کسی در استین تخت و کج در غم

دل و جان پر دلی بود زین فشان گداز
حراغ خاشاکه و شمع شمع شمع
زیم حجر و امید وصال اشق و دل بود
بجزر شمع شمع ز خود پیکانه
ز سون مهوشان خاک خندان غم
که بر سمع فرار خوشن روانه
سبزه دوش درسی چشم لیلی
دگر بر چیدم و پیوستم و پنهان

بزم نماند دوش بودم بهمان غمی
ز بس کرد و دل گریستم روانه

چشم ز من دینیت میکشد اینم
که غمزه لبها ز بچه می بردم
فروع آنه می پیرایه مجلس
کجاست سره کش دیده حدام
اما شهر که چشم بدید و حیران بود
بگو پیا تماشای کنون که رستم
ز نور صمیمه صبح می نابد
شب می که دختر ز روده شمع
چکد ز سر پیرایه زار خشم ز سر
از ان چشم و دل در دیر غم
مرغ غم می سر کرده ام و لی درد
غم تو ریش فرورد و میکشد غم

روم میکده غمی که چشم تو به
مباد محبت دل در بر دهم

خانه را خوشیم آسودلی کم دیده ام
انچه غیر از چشم بیند زار مرهم دیدم
مرکس از آینه بیند جمال کار خوش
مروغ کار در پیشانی غم

زان خریدیم در نگاه اهل فنا
کین جماعت را بهر ملک سپلم و ده
تارضا در دیده ما کلیمت کرده
طیلسان نخل را بر فرق جام و ده
طعن بی غمی ای زان دفا سی
چرب دستیهای بومق شام
مطبت عشق و بران خلیمان
ای بسا بونصر و افلاطون که مرهم

دیده ام از طعم غمی مضایح
طبع معنی را شمس بر قلب مرهم

من کنه را بهر خریدار نیستم
دل مشت لیلی بلایم
آغاز دوستیت عمان از غم
در مانده محبت بسیارم
نا کرد و دام و داغ بر احسیده
یک سرست راه و کران
کوم کمی خوش آمد سو دلی
در و ترا سوز نرا و ارم
در دم تو لیت لیلی جانم که تو
دار و مکن خراب که بیمار
ترک و فاجوره آیم دوستیت
زین شیوه طن بر که خبر دار
در عشق رویتای و در غل شهرم
نا موس را بجل خندیدار

عری ز من شکایت شنوی
مست شراب غم و شیار غم

عصوت آوردم دل شیرنده را
خط ازادی تو دم نده را
کا و کا و خانه کردم جنس می بود
شکر کردم کو سر از زده را
خنده را با کیه دیدم بر در و در
کریه را مستبول خواندم خنده را
دیده ام مقصود چشم خنده که شود
خان و مان طالع فرخنده را

بایک سپهتانی چون بر دوشم کش
برده را پیدار کردم زدم در آتش

و در شکار نامم اندازم
مژگونی عری شرمند در آتش

پستم ز کرمین خودی از لوی کدرا	و یوانکی از غنچه جادوی که دارم
ای دل بسوزم کله دادی غلب	مسیکی فتنه ز پهلوی که دارم
ستاده ام از عدم اجماع بگوید	دامن ز که در چشم و دل سوی
خانم لب از ور و وسیع جازدم	و ایست که کسور در دلدوی
هرسم بعلال آمده ز بهار بگوید	کین چشم باندازه بازوی
فردا که دل از حور چشم بگوید	داند دو عالم که چشم روی
در دیده من حسن فرور در چهر	باز این سر شوریده بر لوی

عری طلبی سر و مقصود و لکوی
کین کرم روی بر آتش حوی که دارم

از غنچه جان دیدم و دلم	شاهی زورخی سپستم و دلم
داین کش بود فریب عم و ناس	پین کش کش پیده رستم
مر که بهار استیان راه گرفتند	لشی دل این طایفه سپستم
بیت در آتش زبون و زین	خود را بدن سوخته سپستم
کهند که از کعبه کشن ز روست	کفتم که مردم سپستم و دلم
صد جا بکند آمده بودم درین	چون برق زیدم سپستم و دلم
مر که از چشم من و عری	در غم کرم سپستم و دلم

کوشک که در غم زدی نام دارم	دستی بفرای دل خود کام دارم
بدخوی شوم روزی و این غم دارم	از عکده سپینه بدشنام دارم
سر رشته ز نار جهانی بک آید	یک رشته که از پرده اسلام
کوروشنی از پرده برون بک آید	کلباک اناحق ز دور و بام
معتوق و فادشمن و پست که در	نایافته پستی بوفانم بر آرم

از دلم غم از دشتو کدول عری
آهوی حرم نیت که از دلم بر آرم

دلی از شبنم غم از دشتو	دلی چون نه محسن و در آرم
نخاتم کرده ز دانی بیام کرده	نخاتم پاره کرد اوراق بیک
سجن بسم طالع خوش و بهر خوشی	نوازی غنچه و سایه شاد
تو محتاجی و محتاج ای خلوت کن	لواستعداد سخای و من ارشاد
چو خور دن مرا از نا و هوا خوش	و کز نه غنچه فرصت شاد

بدلی شش زدم ز دلم غم
ز راه طعن و از راهب مبارک دلم

سرم که آب کل و رکت لاله بطلسم	درین لبایس شراب و پیاله
شکت جام شرابم رسیده	درین سران بیت خون لاله
زباده توبه حراست در شراب	اگر قبول نداری پیاله
متاع ملک شهادت که کیمای د	اگر دعا فروشد نایه بطلسم

تمام طالع من اهل هند دیده	که زاده ابوعم شکل مال مطلم
چنان بودی سیتی ز جوش لم	که لب زیاده و دست از پال

علاج در دلو عری حکیم شناسد
که من رون ز شقایق تعالک مطلم

دل کز بت فناء بکوشش نهم	پشت این تر از بکوشش نهم
ین بس بنده ای طعه ز ابره چکا	قول شبر ایچانه بکوشش نهم
شش سانه کین دو جاکش و بار	سمدی ز نانه بکوشش نهم
کل کوشش جان شاده و بملان	یک باکت بملانه بکوشش نهم

عری سحر کوشن یلوه و با سوز
از ناله تار یاه بکوشش نهم

تایکی عمده ادیت به بل بستم	وز دیار طرب آوازه تر افول
که که ششم زور کعبه نه از بخت	صلحت نیت که من طالب لکم
که قانون معین زرم عب کن	حکم غنقت که افقه شمال ششم
من که دارا و کشته علف سینه	سزد انهم که دیرین معز یسل نهم
من که ارشده شدن هم دلم دارم	جای آن نت که من شش ل
من که تابی کشیدن چمن کل ستم	رمسجد روم از بسکه جال
عکس کوشش زوایا همه زار شده	خانقاهی که من مرشد کامل

دل و دین امت ارادگی ادعری
به این نیت که پندوب و پند

تایکی دهم دست ماشا ز نام	فالی رنم که کریه رآد بام ششم
ای کریه پمضایقه از دور دراک	مردم بخون دل بویسم سلام
از بس که حیرت آمد و پیکار کی فرو	اشب خیال دوست بخود درام
صد نود ست بر لب و سپرده راه	صد کریه ست بر لب و شنیده

عری فسرده خون نموده بچشم لیز
خالیست شیشه دل و خکت جامم

عمر در شعر بس کرده و در با حه ام	عمر در باخت را بار و کر با حه ام
العطش مزه تر شنه لبی مریم	که قد جای پر از خون جگر با
شاید اربع کشم ناله زحرمان سخن	طوطی کر پنه ام یک شکر
رصد شعر و سحر خون نمود و کوه کن	شش زار آیت احکام سحر
ساقی مضطبه لطمه می ریخته ام	طایر مانجه قد سپسم و پر با حه ام
کعبه کر شد رکعت شکر که ناکعبه بجا	از دو صد کنج کی مشقه

صد صفت که در سحر هم بدست بود
کریه و ناله سلسه شام و سحر با حه ام

از دل غم او در رخ دارم	این می رسبو در رخ دارم
تا در سپهر کوی او بلغزد	پای از لب جو در رخ دارم
وز دیم ز خاک سینه نهم	زین حسرت رو در رخ دارم
خود صفت ستاع و من کی از ازا	از روی کبود رخ دارم
سیراب و معزیم ز ازو	آب از ناک کو در رخ دارم

عالم هم ریش ابد و ما
توکل جهان فانی و ما

عربی بر ما که اسپه از
از پیاده کو دیر لغ دارم

بر چند پنهان بپسند فاده ام
در لغت او ماه و شکر می کنم
خوشدل سوزش شبها برون
که در بیمم درم و در دیده ام
رست از دل نمی شکوه مان
مکن بخاکم از اثر مار پس بستم

در بزم عشق عربی اگر رو بیا کنم
شب تا سحر بکلمه تشیون داده ام

شانه زلفی خود بی نایب شده ام
قت با دست و زلفی الوده دل
تا توبه و پشیم و قدح و وصیت دور
ای بس کلمه در دهن تیغ رزمی ام
هم کفر با بدنت و هم دن با بدنی
تاوان دل عطا کن ای دل شکن
عربی به من که گریه چه طوفان نموده

ناموس یک پسند بدن آب شده ام
مهره ز شوق کوشه بجز آب
کز دل خیال صحبت اجاب
پس فاست از دل تصاب
ز مار و سبزه و زهره گریه
از دست مرا عین این شبیه ام
از چشم بخت و اوستی جواب شده ام

نشسته بر سر کج و بفرستشورم
میخ تا دم آنه فسون دمی و نور
چنان بخاش دیدار تشنه ام
کمان بر که دلم را توان پسلی دارد

کمن بصورت دیوار پستم ای عربی
که مکن گنج به محراب بیت معمور

بکه در د عالی در عشق بهای ام
خار خار استم به میر نه ایسا با
چون بر که خود میرم رسم کن کنم
عشق را در کف متاعی بود کفتم

تا مرا با هست و خواهد بود عربی ساه
حوشن را از بی خوابان رعای

تا کی بخرم تشنه لب و صحنم
کو معر که عشق که از بوی شهادت
تغر که مرا گفت که از باغ قدس
پستی رسن آموز که چون شعله و آتش
کو با بخت قرب که تا بال کشام
عربی که کمان داشت که از وادی

کو در محبت که بر ریای دل الم
پنج و شده در لعل خون بخل
پنهان در داکه آب و گل
از داغ جگر خیرم و در حال
پرسوخته مرا من شمع کل الم
بازایم و در سجده بت منفعل الم

باید که ز دور و کریم باک بسازم	جوشیده ام بحسن مکر کجاست کلام
کر نه قیاسم ز چه لب زیاده ام	در نی ندانم چه چمن تنم کجاست
دل موج خیزد در و چین صافی اگر	دریای اضطرابم و کوه نام
ای مدعا سیر که از یکیه رضا	نست فروشن دوش و گنار کلام

عرفی خوشی مگر نیم که در بسازم
کل میزدم سبب و زار که میلم

بزم بزم نه این بر سر شستم و رفتم	کی بود که بی زبوشتم و رفتم
دار و اثر سوخته الامن چشم	کردی که بترکان زورت رفتم
ای مفسدان رفن این عکده غم	تر مرده سباید که بشکستم
امید که در ناموس ثبت نباش	این راز که از غیر تو نهشتم
ناصح مفسان جبر کرم نیسان کن	کین مرز به بجان از تو پذیرفتم
این غمی جان وادان اران غمره	ای اهل مصیبت سخی کفتم و رفتم

عرفی در ناسعه دین مکر کجاست
انکار که صد و ده کفر رفتم

نیشی که پیچیده خودش میگویم	تانت و مستم ادبش میگویم
مایاب که کجاست مرادم و کرد	عور و زه از تو اکرم و درویش
منسوب چیده عشق و مرایشی است	من سیم پا و کعبه عشقش
پهلو ده رفتم ز غر و مانده کی هست	تا حضرت سیری جوشش

و اتم که نیت چاره دوم
از عقل مصیبت اندیش میگویم

عرفی اگر ز کاوش دل نمانده ام جاک
نه من ز کار شد طلبت میگویم

سهم که پاره دل در و دانستم دارم	زیر سایه صد و پیمان غم دارم
ولی که حسم میبری کدی میگویم	و گردن تپه لعل در کمان غم
از آن بر تن حسم ایم که در و کاک	نزار تا فله عشرت زمان
چه شد که دل نیت داده ام کجاست	اگر نیت مکر ز و جبهان غم دارم
مکر شای و صلت که سب زود	که دوق زمره الامان غم دارم
چراغش بکشد بر من اعتماد کن	سم کشیده دلی مهربان غم
کرا بهشت شود مصیبت غمان نام	نزار شکر که صد بوستان
چو میسم حدیثم کنند پندار	که سحر زانو طالع زبان غم

از آن دیار عدم سد سحر عرفی
که صد سیاه بلاد در عمان غم دارم

ز نمانی زلف یار جوشم	محت رده دیار جوشم
ایوب نه ایم لک ماس	محت کشش روزگار جوشم
مرکز براد خود بودیم	عمریت که شته سار جوشم

عرفی رجون با جمل شد
پیدا شد حصار جوشم

مبت داغ خوانده رنجم زده ام	طعن تنادی بدل سوخته ام زده ام
----------------------------	-------------------------------

دل بر سوای خوش کن عشق که	طبل ناموس تو بر نام دو عالم زده
بزم مقصود چسبید کاشوب چون	صدره این بزم فرو چیده و بر
نقد امید حریفان همه در کینه است	وین عجبتر که غلط ماحت و کم
بروای غم که حاوشش لسان میداد	که بر این رشته که بهر بهر هم
زده روی زخم که ناموس کلیدش کم کرد	فصل الهام که بار در سرم

عرفی از باده علم شاد و سبب
این حاکمیت که در انجمن جم زده

بار نخواستم که شوق و لرباهی شوم	وز برای چهره سودن کای پای
بار نخواستم که چون مل ز عشق نو کلی	از ترنما دور و اندر انوای
بار نخواستم که دل در دست جان در	در میان لب بر این انم جایی
بار نخواستم که در راه وفا کیدل شوم	تا کی مردم دل خود را ز جایی
بار نخواستم که بشنم براه وعده	خاطر خود را بجه آواز پای

بار نخواستم که بر خرم ز بزم عالم
نخواستم که شوم محنت سرائی

دلی دارم و با جسمی ریشان از غم اوم	که می میرد برای در دو ما در ماتم اوم
برین آتش دامن خرمی که نوید اری	کن چکاکی ای غم که ماتم اوم
وی آسودگی با پند در درازم	که از روز ازل منون غم حکم
اگر نارد غم باشم تاب آرم غم	که ناشایسته چندین آرد و غم
بگو فرزند عرفی با که گوید حالت	که مادیوانیکان سر زده کر عالم

زمن نمود فغانی که بدوش میگردم	بصفت غم زوی تو کوش میگردم
فغان به شیوه اهل دلت ای دل	و گردن من بر دوش تو خوش
گرم جمع امیر دکان قدم بهر	بمالد همه را شعله دوش میگردم
ز صده وصال نیاید شب آنکه بچال	شیدای تو با عقل و دوش
چهارمیکند امشب بر ستیاری تو	بشهرم خط لکاهی که دوش
چنان تلاوت لعل بوی سپیدم و دوش	که میش را ماساثر بر دوش میگردم
ز دست محبت آید بنگ نامی	سپیدی می که نقش زین دوش
اگر بر از فغانی لیم اعزازت دشت	چهارمیکند بطاعت فرو دوش
روشن آنکه گشت خوشم با شکایت	ز شکوه ات بنگاهی خوش

مهم من سر ز دانی همان عرفی
که لب ز پیشه بوس میگردم

دانش آیدم و عانی بدایم	نودم سمع و شوق و بدایلی بدایم
صد شیوه یا هم ز معوق روز دل	وز بهر سم شیوه بدایلی بدایم
صدره بهر و کعبه قدم ریت و حکما	و پستی یا فیم و عانی بدایم
ووشیه کا و کا و بی که دعه لیک	وز شیوه شکسته فغانی بدایم
وایم ز دم غوطه در آتش ای حق	وز سحاکس بهر کانی بدایم
میلی بهر شتم بود ای کس ولی	دریج شهر نوح کرانی بدایم
عرفی تاقت بچه جور بخت پر	شکر خدا که بخت جوابی بدایم

دل را چه میدی که بهار الشماریم	این سید بسمل از دم تقی کباریم
یاران مدد کنند که از دواوی	دیوانه دل گرفت بهار السفا
این یار معصیت پذیر او را رشت	در حشر اطفال شفاعت چرا
این آب رو که صاف شراب حجاز	صد ره بخاک ریخته دیگر کی
ماتاب انفعال ندارم جور بس	لازم شود بسا که نام وفا
نوشین گوشت عطا می سید دوست	ایمان شکسته ز کند زیارم
ست برین که و ششخون احیا	اسیدای کشته بر مش و عارم
بازار دوست کج دو عالم می کند	جهد کنیم چشم و دل آشنایم

عزنی غم نشو که فلک داور است
آید که همه برده بخش و ابرم

چند این شمع غم شس مرادی بریم	بکان اده عفتی مرادی بریم
چند خود شیشه کرم و بریم بجام	یکه و جامی زلفت حور شرادی
من ازین سو تو را نسو سو یکو دم	دست در دامن سپری زده دلا
بر دل صد ورق از یاس پس بندم کرد	بکشیم دل و فال مرادی
در نیاید که دمی عاشیه عم کشیم	سردیم این دل و باک دل شادی

عزنی از مردم آلوده پیشانیده ام
دست در دامن کینه نهاده ام

خانه زاد بخشیم آسودگی کم دیدم	ایچه غیر از حسم چند ما زرم دیدم
-------------------------------	---------------------------------

س از این سپید جان کار خوش	فروع کار و پشانی غم دیدم
زان جز پشیم در سگاه اهل بیت	کیج جاعت راجب سه می پشیم
تا رضا در دیده ما کمن مت کرده	طیلسان جل ابر من قی جام
طعن لی نویسی ای ز یاد در ابراست	چرب و پشیمای تو من سما
خوب و رشت مردم بکایه شیم	رشتی در بی نیازیهای محرم
مطلب اعتست ران چکان کور	ای بسا بفرود انطا طون که محرم

دیدم ای هم از هم غمی نفس انجا
طعن معنی را بر من بر قلب مریم دیدم

کر نه خود را بپای خود از جام خون	دوش این درد دل تار و چون آ
یاد آن دردی که تا دوستم فراموش	سرت دل مردم از یاد و نشو
آه از این حمان که دل را از خیالات	گاه میدادم تپلی گاه خون
کی غم فرما و من کجاست بود که من دل	غم درون مریم صد پستون

کر خرم سید اشتم غمی زیاریهای و
کی صحن خود را بدست از زبون

شعید و صلم و سیراب تر زیارم	مکل طور ترا شید و اند تا بوم
مر است معجز مکل نما و مر است	فرید سید در امید حسه فاروم
بدست ساده دلی ده عنان کاره	خراب کرده امید عقل منم بوم
یوسفم ز چه محتاج یاری دیوم	نه یوسفم ز چه در فید سینه جوم
چو گریه را دل پر خون شامخ ام	که مشود که گریستن حساب با بوم

چو محتاج تحسین هستم عرفی که خون در دهان و آن لب و لب	
خوش آن بستی که باشد دوست آموزد آن	عاست دزد و زار از درون پادشاه
بجایم که یلستی در و پروان ز دل کرم	که جوی دیده ز آتش پر شد و دریای
شود کل خار و کرم صدق و کربانی	قدم بر کل نمی رسم بنمراه و پیر
و فایسکندل باران بنانیت	پوشیدم که عینم دوست سید
مکن امان در کتب غیبی بر دین ولی شن که حسرت داشت کیم من	
چه دور است این که بفع از کز دوش که دوش	هم بسی نمی بزم دل حسنون می منم
ز اوج بی غمهای که با آن مردم آزار	ما تنها که سیدیم ز در اکون
هر گاه می شنید می شنید زین مردم	دین عهد استخوان زراع در آن
کودمان در دوازده دست بکار و ران	که این راحت از این در دوز و درون
مکر راه خیال عمره است بر سیاهی	که بر خاک شنید ان چشهای خون
یگر بزم اگر حق و فای من سید	که با این بیت از من اسیر من
مکن آغای صبح بخشن عرفی تحمل کن که ز کم استی با آن رخ کلون	
چون رسم دوزخ از خون لب	ای وای اگر بشکوه سودا بزم
پدری آورد طرب دل بپس	کاسی بجای کوشش ولی کشایم
بستم لبم رشکوه چو ذوق داشت	مر روی من ادا کند این شکوه لبم

بعدت غم و کشت و شنو با تو روز صد بار لب کشودم و بر کس نه بستم	
ای بی لب کوشم وای بی لب	خو نها که میوچ سر زار سینه بالیم
لب و عده کرده بود که گویشم	وقت اگر بوعده من یاد فایم
در دل کدست یار و غم و غم	مخاها که داشت بهان اصنام
اقرار کن که سینه لب بعد از آن	لب و اکم بشکوه بدندان بزم
عرفی شراب زان پیش که جاودان باز کر سینه خشم و باشد که الیم	
جام در دبا قدح غم کشیده	دایم قدح بهقه ز محرم کشیده
دامن ز جام می کش می کش	جام و سپو چشم ز مردم کشیده
دایم ایام می عشق که کشیده	بجویش را بخله نام کشیده
نا سو کشیده زخم یک راه بکنده	اشقام جویش ز مردم کشیده
ای آسمان ساز به سیداد خود که دوس	آبی برای مردم عالم کشیده
تا داده ام شیوه غم تکی قرار عرفی چنان مردم عالم کشیده	
رشتن در در کس پشیم محرم	میدم باز دست بار و کمر محرم
در مرد و افکن سیدانه کند لطف من	دن ال افاده بر بالای شسته
مهر پیمایی مجاور من که من این	خا پانه میروشم در برابر محرم
در محبت دل زباز دوست دارم	بیم زار و می بصد جان بکمر
پایه زار و هم که خاک کرده در دلت	میروشم پا بر راه خاکی سپر

دلخشم از دلبر و من کرم صبح بکرم	دم زن ناصح که طوطی بهر شکرم
یک نگاه و یک تبسم که گنی سزایم	نوش و نمش همه دو عالم را سزایم

روی باز مرا در امر و زعمی است
دامن تر می شود و دیده تر می خورم

میفروشم راحت و عسل سکر سحرآمیز	میدم روز خوش و آسپ نهر سحرآمیز
ای که بار افکنده در شکوه غنیمت	که ساعت غم بود بکشت که اکثر
در قبول من پشت تو به کار	ساده لوح من که بغر و شند کمر
ترک جان محاکمت پشت تو خواهم	جام زمهری میفروشم شکم شک
او بخونم کرم و من این شادمان بزم	صد ره از وی چون خودی در در
نیست غم کرد در دجرا آن پیرم رخا	اینک احسب بر تل شوق بار سپر
بر متاعی که نگاهش میخورم در روزیل	می نشینم گوشه و ز خود مکر میخورم

عرفی آوردم دلی که مستی علم کا
کان متاع کس نخ با جان رابر

ساغر دست مردم ازاده چون ششم	لب ز کشته است چون دجرا
روی کرم را دل و جان بکف کرده ام	این تخته پیش ابروی نختاده
مار بود محال با عالم قدیم	مست این جهان عدم داده
ما مرد و پستیگری کس میتم لک	دامن ز دست مردم فیتا
منزل در از و طبع جوانم و بخت کم	دست از میان مردم اپستاده
دل اغنان که صدمه شکسته بر	اور ابو عطر بر سپر سجاده

بر دین پرست سجده است لایک	دینش رحیم دل ساده چون ششم
دل را که داده ام پیشش عنان دوست	باز از کفش عنان دل داده چون

عرفی می کشید و بزم وصال نقد
دست از عنان دولت آگاهده چون

از گریه های پیده سپه تیارم	مرچید پیش که یکم بی صفا ترم
با ای که سر هاست که سگای	هر روز با کرشمه او آشنا ترم
رضوان جان که کوش برستان	که بملان کاشن او خوشنوا ترم
خود را چنان فروشم و کس خود مرا	که کرمه طبعیت خود بی بهتر
توان دم از قول من مایه زد	از صوفیان که سر نشین بی ابا
ای کام بخش غره اگر میز اکتی	اول مرا که از دل خود پی ابا
پیری تو دهمم افرو و شراب و من	از مهریالی تو محبت من ارام
باشیوهای عشق که میرش کسی بافت	از نیش سر تو بر دل آشنا
یک روز خوش شب زساندم که علم	صد شکر کاشب از همه شب کوه
کرد ز ناله یار و فاکش دمی	معلوم او شدی که از دبا و فا

عرفی سنجید از نور داشم
کرناه و قشای تر از سنا

سحر که بخت زلمش من ساریم	بخوانم آیت یحی اعطام دمی
کدام غم سار که ادم ناچین	که به زبانه دشت و بونی یار قدیم
اگر جهان مثل یکپند و تنع شود	ز دوست روی نیاز است و کون

کمال سابقه دوستی کسی دارند
که بهر دوست پیش رو دارم

پیش بودم در قمار عشق خانان چمن
صد شکافم بر دست و یک کرمان
لوی سیدان وفا از رخ جوگان
کردین سیدان چمن آید جوگان
بر دل و جان دید عشق چه بازی شود
بحریف پیش من پشیمان
پدل و دینم در گزین کجا سوزان
از نسی و پسی و لیرم در پیشان
بیکر دوستی و زین لعل پرست
دوستی و زین و در دوستی جان
نشان صد ساله علم از یک درشی لم برد
کی یک تنی توان صد کرستان

دست غنی از کرستان صد امر کرد
خواهد آینه دست در خاک کرستان

خوش انصاعت که میرفتی طاق مرشد
تقابل از لوی مارید و حشر میچکد
خوش آن لذت که مرکز برادران بود
نصیحتی پستانه کای می بیند
خوش آن لذت که می افزودند آتش ارکان
حدیث شود آینه می بخشش بر سید
ز دوق کشن من کرم خوش شای
که بخندند دای صفت شهید

بجا بودی اگر محرم بود غنی
چه زمر آلوده شتر باجس میچکد

خوش در خور است حیرت تو باکران
بی یار تو طحال سبزه اکرستان
بی گریه دوستدار تو آرام گریست
با کا و کا و دیده و دل باکرستان

کوی که یاد بخت و دهم بود
میز پست بر پس شملارستان
از مبعوض تو که یک گام کرده است
صد ساله ز دیده ما باکرستان
کر گام دل ز کریم شود در دو
صد سال میتوان تنها گریستن

عرفی حریف دیده برستی لی
بیار کردی آوردان گریستن

یرم حبه و کیم یارب بحرین
کردل داغ سوزان کن الحزن
هنگام نزع اینست مقصود من که با
چیزی و کرد و نمودم اراست
جوش ساعتی که یکدم محرم ز گریه
کردش چمن ابر و منع ارجعت
از ناوک و عید او شنوایم
در دولت بهانه ذوق سعادت

ز فم که صحن عجبی گم بعرفی
کودل کش مطعم نطفه من

بوستان بر مرده کرد داران باساد
با حسن راحه بر لب دار فراد
بعنان عشق میگوید که حاکم شود
شاید با دبا و صبا در طره شاد
کفم آینه معان پر دوق تر یا زاهدان
عشق گفت آینه مجنون من و مراد
صدبت از مرزج تراشی و ماند
کر کنی ای بر من کلکت کفر آباد
کفرنی اسلام فی اسلام کفر امری
حکمت ایندند انم صیت در اچا

عرفی از من که لولی سی در خولم کن
سپیل غم الشاقی سبب یاد من

کوی شوقی که دل سبزون آید بر
مرنگه از دیده با صد موج جگر اید

همیشه سپیده اول بون آید بر لب	بگو شیر شربت از دست
جان مار از درون سینه خون آید	تا که تار دیک لبه جاشود مال

چون رود فرات تا آن حد بشاید کمر
صورت شیرین رفیده پسون آید

نام پست که برم بر آسمان آید گران	کر بکل دی و زور باغبان آید گران
شمار پس اسرت باید بود	پنهان پستی که در دستش عنان آید
دست بردل ماند از دست دمنده	اگر بدست و دش رطل گران آید
پنجانی من که چون آید بفرم شتم	چون ز به بند و خدی بر گران آید
که مستاع وصل شیرین را بگویند	بر دل پرویز کج شایگان آید
ترک دلجویی کند چون فصل کردم	بر کریمان شرم روی میهان آید

در غمی ز غوطه غمی کان غم گدست
بر دل مار آن سبک بر دشمنان آید گران

دانی که صفت صلیب را پسین	پنهان مول بودن و سید ارستین
فراع نموز که بسیار کاسک زین	صد ساله که ریخت پیک مار پسین
بی زور در صحبت ارباب دل کاه	سندیدن آشنایان و کربستین
دیام که بر عزم و خون نیک گرام	زین کزیده دراز بود و کربستین
عزم کرمهای بوسه مرشد گران	عمری بتازه بایدم و واکربستین
در دهن در دمار سیجا محو گشت	در دم خجای یار و مدار ارستین
کاهی با پس و قدی که هم گشت	تا کی رشوق پدیده و طومار استین

شوان بعلی تن شها کربستن	کریس که مست کزیده بچالش رود
-------------------------	-----------------------------

عرفی ز کزیده دستاری در وراق
دردت ز دل نمی برد الا کربستن

نزد و از نار سیاه که نظاره مان	نزار دار لطف عارضش تاب گاه
بفتوی کسی خون مراریزی که در محشر	کنیم که دعوی خون را خواهر شد گاه
مرگشتی و خوشحالی به آفتاب که سید	نخواهی بود منم دایه دست خوا
بزدیک سالی شکان عشق می آم	ببرد و حسرت آرایش کند از گاه
ز حسرت میرم و سوی تو از غیر می آم	که از زویت سباده الدنای باید گاه
ز عشق که بکن شیرین بخودی باز دور	بدان حشود که دارد این غم و داغ

بر افکن برده و جبر چو غمی بر نام کن
چرا بسیار بکوشی در اثبات کلاه

پار شیشه می بر کل و کلاه فشان	فروغ می کرپان سر و ماه فشان
ز باغ صفت مار ز خند سر و ده	بدست طنز کج و بروی جاه
مجاوران حرار استعشق	عبار روضه اسوب بر جاه
اگر ساه هوس می بری کس	بروب کرد و پس واکمی کلاه
اگر بشنود عشق استین میان ای	برقص و سپهر مشان و بخاک راه
کدامی شیوه از آفتاب بر جوی	کرشمه کفشان کعب جاه
بسوز کزیده من ای بهشت بر و رطل	کرشمه ششم بر کل و کلاه فشان
کرشمه که بکسید و بچپ من آرام	بسوز پرده و در دامن کلاه

دیدم صبح فدا دیده باز کن عین
سوز و دامن دودی بسجده

ای دیده خون دل بکنار من کن
کبرک باغ هدیس همان خس کن
یکره کجبه داری و صد ره بسوست
باز یک شایعیت که بار بس
صد شاه باز کر سپنه رودار بکن
ای کلبک پر شکسته که از پیش
این دشت لاله دار فرست زینها
حضری بجوی و کوس مایک حس
فریاد نامرسته بخون کی دهد اثر
آزار لب مدار و غدا بقیس

عنی گویت که خودم مردم من
کر میکنند گوش دهن بزم من

ای دیده خون بار و بویش نه من کن
ز نهار شمسارم این شیر کن
ای ناله هم تو جو شمس و هم کور بار
از من عیان تناب و در دم اثر
مازک دلی مباد که رسم آید من
زودم بکش نگاه باین چشم
بکلام لطف او کن ای مرغی بد
بر دایع سیه مرسم او شتر
ناکه سرم اشپ و یارم شود دل
ای میشن پا زوفغان شتر
ای چشم کزید دوست که شریک توام
تاست کزید میل یکا زد کر کن
ای دست نا امید که دوری زدا
شرمند هشتم ان همه حاکم

عنی بام شوق چو پهبوشی آورد
این کله که در بنم سحر کن

که در آید خسر و زن در شهید لیکن
چشمه خونی سوزد زن از خاک

عشق می باز بجه سوکاشی ادب
مر که رنهاریت دل رودار و مرکن
شده آرام سوز و ناک و دل دور
رشته و سوزن میخواهد دل صد
می تراود خون در آغوش دل ابرو
شده را اذام بشت ارض خالصا

دو دل زنی است یان در سیاه
عالم در دم شماری نیست در افلاک

سنان دعا بر دل شب من
ز لب لاله بر حسن و یار بزم من
پریشان طلب شو که پای مراد
بر ادبشهای مرتب بزم من
من لاف اسلام اگر مرئی
چو مزم برای مشب بزم من
بجولان خودم بر من چند
همین کوز بالای اشپ بزم من
بی مشت ایوانت این شکل
که از خون سر ششی نقاب بزم من
نسیب ترک طلب شده شو
ششون فرصت بشر بزم من

ششون زند غم بعرفی بگو
که با یک مرتب برک بزم من

سامی پار و دامن کل رسوب من
مشی شراب هم ریاحن بدو من
ای عیان بوزم فرد چین بچوم
دایان کل پا و در طرف چو من
برک خوان و طیف مردان پیوست
ریحان و لاله و زنگ و بوفان
خاموش و اعطا که دم کرم بیت
جانی کبیر و بر کوه کتک من
مستقیم و راس دل یار
ای خضر مرپس دم آبی بدو من
عنی کل و کلاب چه ریزی بخاک
شت خشی و شیشه زری فرو من

دلاری بجز بر کرد در دهنده آن میتوان	کش کردن که خاک نامزد آن است
و می گان غره صیدی ای کون کد ام	که شتاق کند صید سده آن
بی بالاشینی و اعطای مکن می	یا در ویرسم صدر لود آن
گویند که با تسبیح رزم مار بگریم	اگر در زمره طالع سندان
اگر دهن آن شهر دن رحمان چنان	فدای لذت مرزحم و ددان

اگر کاهی لب امید عینی می سیکرد
بش محش ز خصل زمره آن

چه رو بکون طلب نیاز سندان	نه دل نیازم و لب امید خندان
که از تنی کنده نه روا بود من	که عزال با یقیند بکند صیدندان
چکند زبون سکار چمن شکار گاه	که کم کند بوی لب عنبرن کند
چه گمان طلست این که بود عریض	که بحر پشته کرد و بکند ارجمنندان
بگرشتم نیازم که بیا دامن او	زده موج گرفت لب نیاز سندان
چه دست او امان دل که حسن دوست	نه علامتی ز ناحن نه جراتی ددان

چنان تار عینی که رود عیان است
تو هم این حدیث میگوید بکعبان

تایع گفت یابی پس دودین	پسنگ بدست ایدر شسته است
چون مرغ حسن کی آب و بوجو	پرواه صفت خود را بر شسته است
اندوه سلطان کنشاسی دون فطرت	شبه مندی را بر تارل پستی

نادید و عدم خامی درین خودتش چون سیر عدم کردی باز درین

در راه عدم عینی با هوس سبک میرود
چون پوشش زنی ناز بر کوچه سنی

رحم روی سیدان تازه کرد	سنای سیدان تازه کرد
ز دل یک ملت دارم نیم خود	بگر بر بیان کن و خوان تازه کرد
بجام وستی آسان مردی بود	بالیستم بیا و آن تازه کرد
اگر طوفان تو خواهی تو از خون	کنن ریشم بر کان تان
برقص ای نیم بس صید دل	سکپشهای پیکان تان
ولا در خون سرشی خاکم اکنون	کنن دیوار ایمان تان
ز چاک جامه کردل کی شای	شکر خند کرپان تان

بشو این رزم ابر شیر مرد
برو خاک شهیدان تان کرد

زخیم من جوش بگیرم یکام صال	که دست و محوی سازد بکام صال
رشیخ شوقش در روح الا	اگر غم نامه بجز تو بر بندم صال
نیرم زود و عیقتش از مردن	کنید عاشریون تا شود و طالع
دم مردن کرده شد در کلوم کریم	که جان رود در قاف شوق حال
برآرم در لحد آبی که آتش در لیدر	اگر باشد بحر آداب عشق از من سوال

چو سبزه بر عینی حکوم کاهل نقوی
چنان زود شعله را و آب عصمت یک

تو از ابر برداشته باغ از سرمه	ولی از وصف روی او پاک سرمه
بنای سر حصار که راه عشق است	عنان را از مکن این نزدیکی
پیرایه دل در سینه گاه ناله	ز جاب صدای مال شاهن پستم
بیای ای که مردم بطواف کعبه میاری	بجو دو کی مالیک لیک حرم

در آدرینه عرفی که لاله مال غم کردی
ز جان او صدای ه در دالود غم

سازم نایب از خود چشم ستم	که نویسد از تمام خود رویا می نویسی
در آن صحرای کسب و در شیدایی	بود دست بس در دامن سرمه جانی
شوی بفرستم سر کران غیر و محالم	که باشد ندی بفرستم زردی دانی
بسم گونه فرما و سر جا و دام ده	که اکینت ان غافل نهاد از شیری
من خوش شنبه بخوری دایه	که میوزم این غرت که ستم شای
چو فردا جام آید سوی تن در سیم	دمنده او از غمهایش که انجاست

علاج شوق عرفی کردی از بر وصل در غمت
که زودش کشد داروی بیماری فری

تا بخورم آسار تخت سوزد ابروی	بیل جویری خود فهمیدم از روی
چون خرامد در دلم جان سپهر بزم	سرنهد در پای سرو قیامت دلی
تا خیال قاشق برون باید از دلم	کرده ام ز پیکر پاشش حسرتی
که میگوید بزم پیر کرم کن از مهر	از راکت طافت گرمی نزارد خوی
تا بود آمدشش برخاک سنای هم	چون میرم شب بیا هم دفن کن در گوی

من که حسرت می کشم عرفی برای دلی
شیشه می چون تو اتم دید سزای

ایک رسید و عده کسا و شهاب	رقیم تا در یک صبح آفتاب
جای کشید محبت و فتنه	کو تا زمانه ادب احتساب
حرم حلال بر تو ولی داغ و حسرت	که گویدم شید که کشی خواب
کینست شبایم از جنس کینست	اسک شهاب نشا رعد شهاب
لب با عطش کشایم و زین	لغو وجود آب ضرورت آب
صد ره ز دل کشت و شکر خنده	هان کرده دل کرد اضطراب
شرس نظار دشمن و قشنگ	دل ره بیان شد ز کناش شتاب
نور جمال دوست بکشد درین	کو دیده بود صده افتاب

عرفی کو که پستی و راه عدم دراز
اسک شدم سوار عثمان و رکاب

ای نه فلک رخسار صبح تو بانه	وز قصر کبریا می تو عشق آستان
در شبکهای کوچه شهر حلال	وسعت که زمانه کین کارخانه
برواز گاه طایر صفت کجا بود	جایی که دارد از دو جهان آستان
نه نو پس سر سراییم در دونه	تا حکمت گرفته کف تا زیانه
ذات تو قادر است با کجا و محال	الایا خورشید چون خود یکانه
عصوت ثواب دشمن و حکمت گناه	مرکام چیده عافیت دام و دانه
تمام معصیت ابا بدست دوست	ست از عنایت تو عتابانه

پیشین من بدل شمس لعلی	نعل صید اسیر اضطرار لعلی
دلی که چهره فروز دوزی بود	که بر دمیدن آتش ز آ لعلی
تبع غنچه او این نگاه حسرت	بگو که صیت مرادت حجاب لعلی
دلی که کشته فراک او شوم دانند	که بوسه های منش بر رکاب لعلی

ز دوق وصل نسیم جریتم عوفی
که صیت غنچه شست و حجاب لعلی

تا زده نسیم دگر دامن کس جان	دشوار دادن جان من سر آستان
مستانه گریند از نعمت اهل ورع در	کو تا نسیم گونه در کار ایشان
خوش و دل جمع آمدی ز ان کسین	از غنچه گو یا مرطوف و لهار نشان
رنا عصمت شکان پوشیده عیب	خوش و تیزی آفتی در چشم امان
مهر و وفا خدایه می باشد ای طلب	رو گویشش حرا رود در پیمان
از غیر یار ای کو این شیرین بگردم	که نقش او خوش کنس با درش جان
در حرار کشناسدت معذور باید	چشم که از لطف ان چسب چران

حسی که یارش کرد مال را بر بارید ولی
خون کرد ان حسی که بویا کشد امان

بانک بر بانگت و خوش سخن باز	ای که بیگفتی حسنه یارم کون
روزگار خنده غفلت که شب الحکات	دل بداند این کینه و تن در کل
ای صفت صید کی خندیدی بر لب	بوسه بر دست این صیاد حکم انداز

میتوان غما عیب مردمان سحر	که جریغی عیب خود را عرض بر غما
کلمه ی سپهر وحدت را بصدر صفا	بال صوفی را بدست جنبش پرواز

شکر با کن دوست عوفی و جانها برضا
که تو جان خواهی بگوید که در دم باز

از سفر می ای و تاراج عادت کرد	کاروان حسن و صفت جمله غارت کرد
در کجا هست اینچنین معوره انصاف	شهر و لعل دیده و لعلی راحت
شاد و اوقات محسنون که سکام	در حق من در دودیدرمان و صیت
چون کو اریستی ای غم خوار کام	چو آسایش بیانی بجلالت کرد
ای صفت اسلامیان اینست ای زاهد	با سخنان در سونات امر و طاعت
دزه دنیا بصدر جان سپهر و شمع	ای که از بیایک اهل رحمت کرد

عوفی از یک شریکان لب و حسن خطا
چون توانی ز یک شکر اکون که شربت

ای عشق خوش تهیه کدات کرده	طوبی و سیدم وقف خوابات کرده
نازم بازی تو که در عرصه فریب	منصوب بچیده مرا مات کرده
زاهد پاک گفت تو ثابت کیم تو	کفر مرا این خود اثبات کرده
اسلام نه اشید من زاهد ابریز	حسری که در پناه طاعت کرده
	سعی که در معاندات کرده

عوفی در بطور محبت میا به من
کاشت جان مناحات کرده

نه چوب خالم ارسم پس نماند
بشهرت تا ملک یار که باشد در عالم
نهان کرد جان در سینه از بیم کج
شب از بحر کس شو جان آدم پناه

فدای غمرات شد مر که جانی داشت
بغیر از چشم که در بند عمر جاودان

نفسی که غمره او بصف بماند
چو سی برت با نشان سازد
سودا شکار سر داک راه عده
ز ره وفادین که که گشته است
ز دعا چه کام جویم که میان سگ
روم از جهان و گویم که براه بماند

بهرم عشق عرفی من گوید که مر
سرخواجگان فدا ده دل مهر

ای که سر هفت دم بخون داشت
سر انصاف کو کردیم که با هم
کرد لیرانه بازی من ای صحرای
نوسن دل من تابشانی ای صحرای
دل عرفی خوار خوش و خوشید و
تا مردا شده عقد بخون داشت
از دل ماطع صبر و سکون داشت
تا تو در معر که صبر زبون داشت
که تو در حرم حیوان عمر بخون داشت
تا بدانی که می از دو چون داشت

ساز غلب ریز مر که بر کف شاق
ز غمره اشین رلب عشاق
ز غمرت بختم بر جگر مردوا
بیت لقطه ریز دو دل با بر
بیت لقطه ریز دو دل با بر
حسن صنم پرده سوخت پندل دیدار

عرفی اگر در جگر شعله نه الی
صد فلک از دو دل بر آفاق

خبر و شراب و جگر تم را بقه جلو بماند
ای دل کجاست نام وفا مهر کنون
نویسن باز که درین ای دل عین
کی دو عود و یک بسم تابشاک بود
شیوه سامری بود یک کرشمه
یارب از آن کرشمه ام کاوش دل

دم زده عرفی از وفا طریش مسمان
دشمنه زمر داده ران تره دار

عاشق دکان رسوای سر و کمر
عش از بار پخش شانس است بخون
دل بود شایسته در داکم اصد
در داکم اصد کرد و دستش از دین
بر دم شیر و نه پسر از نو سن
سر پا چشم جانان در لی اهر سن
تنت در داکم اصد شکر بر سر
عافیت کرشمه شود ز او شکر

موبو از در پیدرمان لب لب شودی
کرباسا پسترباشد پهلوسه

کوه الما پس از شود شاد و شاد

بنا کسی در جلوه گاه دوست غنی

این ره که بی یابان چشمت از قدم

دوست از طلب کوه کن تا کوه

موسی کجا و غم کند از دست

کوه از تو در عالم جان بر دوستان

بشباب در راه طلب بگذر

تحصل در دوستی آن تراست از

کی نفست دیدار او یکجدا

مر شوح گاه در جهان که اشک

ایده لی الما پس لی غنی

کوه بر او ماندنی کوه دست

کشی چون من از هزار کشتی

بشکلی جام و در حمار

که چو ششم حمار بار

عقد بندی و در کنار

در شپخون روز کار

مبلی را که در چهار

سر برانوی غم کار

که کشتی تح و اشتهار

دو جهان را بر بار

عزنی خویش را چو زار

تا برانی که دوستدار کشتی

تا کی از عشوه نیم پستان

اشم زن که رنده کردی از

تا کی از دل عروس عصمت را

عشق اشو که خویش ز غم

در قیامت کند کل افلا

رسم ای عمو جان که مرا

مردم از شوق ای دعا و

منت فتم از کبی صفت

بما شایب تر جسم را

بهار رفت و نگر دم غم جای

بهار رفت و بهنگامه نوای

بهار رفت و پستان کردی

بهار رفت و نگر دم غم

بهار رفت و بگلستان بستان

بر من سر شستم در هوای

دیدی بهوش ز قشیم از هوای

نزد آسیم سپه و دی بهای

دلی گرفته بهری و دل کشتی

پایه نه کشیدم در هوای

بر مات تو غنی خوشند و این

نزدیدم بحبان چون تو زار غای

اگر آیش از دکانچه ماوس

بیکری بیج اسپات نعیم و در

چراغت از دل ریش اسیران

دوب از دست کنده ای بسودای

سراویل هزار و صد طایفه

سمه مهات برداری همه افسوس

در اندازی با بس سبزه و ناله

بعلش جان دمی و ز آستان

مران سه بایقصد و کان

بجوی که دمندت قدر ما محسوس

من صید غم عشوه غامی که تو

لطیف به کپان که کج غیب

مردم همه جویند شایط و طرب

ای تخت رشامی بکده ای

از بیکه ملایک تماشای

سپار بایسد دوا می که تو

غارت زده در وفا می که تو

من شنه و آشوب و بلا می که تو

در سایه میمون میسانی که تو

ای شنه کج بیه ای می که تو

خوشید بگردش زدن کرد
انجا که خیال تو جایی که تو باشی

عنی چکیده کز زیارت بردش وصل

بانت دیدار که ای که تو باشی

لکب تو به از می نه ادب زبان

چه کسی نداشت که تو بگو خدای من

چه عقوبت یارب عاف کن من را

همه جنس و نقد ایمان تو بر فساد من

ره طاعت تو یارب که رود چنانچه شایسته

که بچمن زلف ساقی بکنم در از دست

که گران میفرود شد موکس سماع

نه بکان زود مردن نایب شد

تو درک آن بضاعت و بر عیس سگ

چو نیاید از بر من بسنه اضمحلال

کلیه یار نه ناکل و عدالت و رتبه

همچون شست عنی که تو باشی

کمان دارم که این درد تحمل میکند کار

بصلح ایدل چو صبی سر کن کرمان باز

دل دانی سحر با بفرقه تکی شد

بهیستی پروران ایل سماع پستی

بجو با کل که استغنی بمل میکند کار

غم و صفت محو ز کامی تعلیل میکند کار

که باور داشت مر که کان منزل میکند

که بانی بستان عرض تحمل میکند

دل ملین بر باد می بران راز می نقد

تغافل کن که با عنی تغافل میکند کار

چندم ای ناله سحر یکش

در این دو دکه دلا در بند

ای که پروا نمی کسی رسد

مردم ز آتش در یکش

چندم از آیه بی اثر یکش

کاشم را بهال و پر یکش

نامه ام پست را بکریا

کشی از عمره اهل عالم را

تا کیم چون چراغ شام

ایضاک مرغ نامه بر یکش

این زمان عنبره را کز یکش

زنده سازی و در سحر یکش

چون کشتی اسل در در اعرفی

خشم دارم که بیشتر یکش

تا چون کجری جاشی در دندان

تا بوی کلی شنوی و کم کنی باز

تا پس نشود خاک پیکر لایعوبق

ذوق غم معشوق سازی بوان

بی نوشم و کلکون شوم و سپیده

ای نو بجهان آمد غم حبه ناکو

تا دل ندی آنچه بمن کردندانی

آفت کی مرغ چمن کردندانی

بر سر مقدم شدن کردندانی

بر خیز که شوبه این زدندانی

تا از غم دنیا رخ من زد

شد در مکر رسم آوردندانی

ای که در ددل عنی حرکت سو

ای که حال دل سپردندانی

بازار شهاب قه خرام یکش

صد پریشم زمر گو یکش و لیک

بهر و پ سایه میزد از دم پ

کردم سحر از هر یک العطش کس

صد شیشه گشت خالی و صاف کس

صد ناله سوخت در دل و در برام کس

در آتش کرشمه کبام یکش

یکره غنایی بجوام یکش

در زرشخ سدره بجوام یکش

و کشکان صور حجام یکش

وز جرحه منور خرام یکش

فریاد بخش حاک و رجام یکش

روم ز ملکش در پستان چیده
در پاکش محیط شاه امسکنی

بستی کو صبا کرده بخوشی داری	که از نهایت شمعیت کپر داری
دین خوش شیبی کم کردی پستی	که انجاسم رخون حرمان سمانه
بر این آتش از داغ جد استی	که میکوبند جا در محفل پکا
ز اسب نظر کرمی در دلم مسن	که اینجا خالی از نا محسد مانگش
بشرط آنکه ناید کردی از کس تر م	طلب کن جان من که خوفشان بر د
بسمک مشام داند مرغان شای	فغان ای جعد کت کن تو خود ویرا

خواهی دید عرفی با صاب روی
که این مستی رشون نرگس پستان

ضمیم گشتی و لاجان تازه کردی	مبارک دایمان تازه کردی
بجا و سینه کردی باخن باز	دلم جوش افغان تازه کردی
یکشی و نوح ای که یه شوق	چه بی سنگام طوفان تازه
پیشانی ماکشی بر لنت	خم رلف پریشان تان
بر منی در شپخون مشا	جهان از امید قربان تازه
مراکشی و کردی عالمی شاد	شهادت بردل و جان
مچن زن پیش از خواب	که شرم روی جهان تازه کردی

تراکی برک دیند البیت عرفی
غلط کردی که ایمان تازه کردی

اشب که سپهر شراب داری	بشکن دل که تاب داری
تقصیر بخود در هلاکم	با سز و چو اعتبار داری
اشوب قیامش غبار است	این فتنه که در رکاب داری
در دعوی متهم کاوستی	صد عجب و دما شتاب داری
کر لذت ناول توانست	در خون ملک ثواب داری
داری بر لم نگاه کریمه	کویا هوس کباب داری
در سینه گرم سر که پشم	اتشکه حراب داری

عرفی دل خود با داد داری
کر غم طلب جواب داری

با کله دو پستان نیست حلاوت	کر ز کسی بشنوی خود کله کن ار
بر دل بخور من این غم شمر	کس نبه و دوزخی بر سرست
ایچه بود در جهان بایه غرضان	یا زرو سیسی بود یا قصب و طلعه
من کم از مروان را مروان میشد	و ابسی از قافله فاسد و ای

کفی از انبای دمر عرفی خوش لبت
بی منری جایی بی اثری

تا در قدسم باده امید نیایی	میسلم تماشای کل و سپد نیایی
این حربه خوش ایدل و شوزم دین	کین جام ز حمانه حبشید نیایی
دلهای شهیدان خود دار مار شکافی	یابی دو جهان حسرت و امید نیایی
عرفی خود ناله سپدر دموثر	ز انزو اثر از ناله نامید نیایی

در غربت اندر وطن مروی	ز دنیا که مرکب من میروی
بهای توای ناله خود کم بود	که برشته سوی خن مروی
ناله غمی ای در آن حیرا	ز تیغ شهبان در عدن مروی
که دستاری یکل پادشاه	که مستانه وار ارجم مروی
کلن دارم آبروی شادان	که همراه تاوت من مروی
چشمائی ای تن بسوی طه	که ناشسته و پیکن مروی

خیال که غم حله در دست
که محبوب از خوشتن مروی

خوش آن گرمی رشم وصل مهر افروز تر	بر افروزی و از دواع دلم خال سور
برت افسانه من تا بنده امیر شاه	چشم مست خود خواهم که نارینه
چو چمن خود را بر افروز از ششم	چو خواهی آفتاب من که عالم سوز
نکرد و بوالهوس ای تر آه از دله	مکرار ناوک مرکان او دله

چنین سخوامت عرفی که مرچدان و عاقبت
بلا اکتبر تر باشد خجانه و رتر

ای رانده نسبت جرم طاعت	مردود و اجابت منم طاعت
امید نه گفت نه مایک لعبت	آلوده کند لوح و قلم طاعت
ای شربت شمع و شایر کاسه	وی چشمه آفتاب در کاسه

آن جود کشانم که اریسیرا
یا تو ت شود جباب در کاسه

ای کرده زبون نار شمع تو مرا	الکند به صد رخ صداع تو مرا
تا خرد آرمت در آغوش اصل	کشتت بگفت و دواع تو مرا

کلرک باد بهاران به کجا	نبیل و داریسم بستان به کجا
ای یار من شتابان به کجا	وی زلف لکار من ایشان به کجا

خدا که شمع زنجیر است و دعا
تیری زدم به پادشاه و دعا
بایم ز دعا مانع و از شوی کلاب
و شست که پیر بر آورد دعا

از سده غوری کشایم خود را	انطور که مست مینمایم خود را
--------------------------	-----------------------------

عمری بر عونت صف خود کردم
صدای شکست می ستایم خود را

این ناله که در آتش شیب گدا	وین گریه که از شیشه غم خورده
مرعیت که آتش از هوا میکشد	پستت که از خار جود می

ایمن ز بندم به شایر یار	سرمایه ایمان بر باید یار
بایم و مرار داوید خصلت	لغشی بر ادا بر باید یار

راستی نما که رسنامردی است
با درد تو هیچ نیتیم نیکی
صد راه و هیچ رهگذر کردی
بی نسبت در تو مرا آردی

عرفی کله پس کن که جای کله
مر جا به که مست یوسفی درودی
بوقش و شوق مر سگ محو صدی
صاحبظری لیک درین فله

با سال و هم دقیم و سالت
بار است و بحسب آفت و صحت
بار و ورشتم روشنی طلبت
عرفی لیک چو عالم و حدت

ای که هست بزم مقصودی
علمان مطلب بن ای طاعت
یکرو شینت رشع پیدوی
با دوست کن این سع کپودی

در عهد من ای که لاف سحبت
کوسا که پامری اگر بماند
خوش بر است فقا تس لطم
اعجاز حکیم سحت دندان

دردا که سخن ذکر زعفرانیت
پیکانی عافیت سکنی بود
خیزی نه که در شمار دیوان
الکون کویم نیت سحبت

عرفی دل من که مست عیان
کندار که پامال شود در رود
از عالم قدس آمد و جهان
رحمی که جگر کوشت ایمان

دی محتب آمد و بسی شد کد
بشکت و نیاف قصدم العال
تا ترده بود و ادس شست
بالمیت که تو به شکست

آنم که رعیت کنیم حرام
عالم ز محاکم حلالم سرت
تزیار که زمانه با طاسم رما
دریای محیط حنق ان سرت

روزی که قصا مرز و حدت
پسخواست که در جواب بیای
خاکم ز حرم سبزه و در سرت
کویم لیک چون گوید حست

مسجود ملاک دوتن ارباب و کلت
اگر مست تفاوتی من باشد و سر
زادوم جو کدشتان کاکلت
کان حکم آه بود و این حکم دست

ایحضرت اخوند سارم را
آن یار بند سی که مناسم بود
و انظر سخن منسی نظم آرا
صدیغ که درید قد رعنا

آخوند من اندکی رانصاف نما
و در سخت مست بی صاف نما

این بی ادب از تو سوالی دارد	غضای صفت ترا قاف است
وصل تو دواست که بیمار است	چسب تو تنه غیت که ماز است
عشق تو کمد است که بیمار است	حمد تو زبانت که کمار است
دل در طلب وصل طلبی است	در پرده صورتی طلبی است
کفتم که زیبا پس دل تسلی مابد	فریاد که یاس هم تسلی است
شیراز که دریای معالی نهر است	یکتا که شرفی صافی لطر است
ارسل که بتان دور وید بروی	مرکوبه او شیشه شکر است
عرقی دل تابد عشق که محبت	خون کله باشت آب عصبان است
دین چون نرسد است ناسد کمال	این کل شکست نفس نادور است
از وصل نهان ماک غمار است	انجام کسی نذر و آغار است
در دوستان شدم بگری	هم دو طلب بر لبان بار است
صدغ شیدم از یکی ارق است	جرم هم بهین که دادش عام است
دانی که یمن محتب کر است	کامروز بفرست اش کلوت است

عونی ستم که کوششتم بی است	استم ستم غیب و بولوم ستم
آن عابد بر من شستم که مرا	طاعت رکنه بتوبه محتاج است
آن ملا که با دواعی است	بزرگده و سینه پاک و است
بزرگدیش و است کرمان	تا شمع غمت و است
دستی دارم که در کربان	پای دارم که وقف دمان
چشمی دارم که باغ وستان	جانی دارم که دین و ایمان
در دیده و محراب جوان	زین آینه جز نور و صفایان
آلوده کسی که آب عصبان	در سایه نگاه ما توان
حسن اطلب نگاه است	از اهل ادب دیده کسودان
و اما که لب حسن تا طابت	آن بی ادبی چهره کثافت
از گریه کرم دیده شکست	آلوده بخون و آفتاب است
از بیک شکسته ام زینم نگاه	لوسی که مراد دیده پراخت است

ای شوق لب بر سر برده است	تج اشک برین قبت کام است
مشتاق لب تو اصل خون زد	از تیغ اصل قند و چکد آب حیات

عزنی نه سماع دل بر کف است	راه نظرن کج طغیان است
بر شیشه ماکر که از سر است	صافی و درست و وز درون است

غنی که همیشه در سلامت رود	دیدم که عجب حالی از آن رود
صدقه شعله داشت در برین	صدقه شعله ناله بر سر هر رود

این سپیدی که آب و آتش است	از کثرت زخم و جراحت است
زاکو نه مسامت هواست که	یابد ز کجایان دو هواست

اگر نیم آتش که تهنید چه کاست	لذت نسایم که چه و در چه است
رحمی دارم که سینه کویت	وین ل که فدای او کج زده است

ای کعبه بر دین طرف که میساری	طوفی و جوشی و کج باری
سراپ کوبه حیات است	اشقه و مست و کج طاری

حسن آن باغی که خلد از و پیر است	عشق آن داغی که آتش پیر است
---------------------------------	----------------------------

ان سن تو داری و تر است	دن عشق مراست و سوز است
------------------------	------------------------

ارباب سخنان که بر زبان جود است	جامی نه مندی وین نه آیین و کاست
سراپ صافهای لبش طلب	دروسی که دمنده است کایم است

بصیتم که کرده ایمین گشت	با طفت که می بردا هست
دو رخ همه عاقبت خود لوری	بت همه چشم دید و چو لعل است

ستوری طلب که میسای است	در یوزه کرن که چرب کسی است
دست از نم بکل و در او برده است	یک رنگی یستی و جستی است

آدم که ترک دل و دم چو پند است	ز ما بهر موی شش پود است
ز جوی حسن و دافس میگویم	در ویر سخنان و لم زلفی بد است

ای بل هشت میو دوران است	شفاق عم تو ما بهر دوران است
داغم که سر زلف بریدن است	پنسل طلیده اند جوران است

چون دیدم مرا که نهان قفل است	کف این شهیدان کن حم و قفا
پیشان شمشیر خون دیدم	کن جاده ازرق که این رعنا

جدی که ستن نفس رود	فرمانی کن که داور پس رود
که قافله بگشت قدم تیر کن	بشباب که آواز جرس

یار آمده و در صد و ده است	من است و خراب و این است
پیدا شدی بخت و بخواهم کردی	فریاد که خواب تو به از پیداست

تا عمر از فلک بعنم نمود	کو شتم بفرغان اهل شیون بود
مر و ریشیده ام ز عرفی لی تو	نایابانی که چرخ هم بسودا

درویش محبت که سر اسیر است	مر سو که گریزند کذر بر شیر است
جان کمال که پیدال و جانان	دل آهوی خرد پال و دگر شیر است

یاران که اگشت نخواست	مجموعه در دین و در خواست
هم دست بل نهاده هم دل رود	از بکر دو اسیر با خواست

در دیده ترا ز روشنی سرم	در سینه تو جان دل نرم
پریمز کن از فرد کی در عشق	گر کریسم و خنده گرم

در عالم پستی که کوست و در	دیدم که ز راه قرب اندک شد
با بخش زدم و برش نمودم و در	صد بار چو افتاب بر مردم

غنی دل نابی ریشان نظر	مردم بپوشش بخت و زامبر
ز بهار رنگ و بوی دنیا کن	کین غیبه را شکوفه لی مر

تو که روزگار را دل محبت	بهرام بفریشت کشتی
از بسکه هلاک دشمنان در است	چون شام بجز کشت میوت

دل دشمن شادیت و در کار	از عافیت اسوده و در کار
بپاری دل نایه روز و روزی	روز و روی بهار کار

صحرائی بوس خار و شام	زین ره بفرموده و سودا
این بوی گیسو و تو سودا	زین مرصع کوچ کن که سودا

عشق اندوکید که رسولم	و چسبان صدم سبت
حکمت که دین دل فروشد	وین ستمین جسد احکام

عرفی دل پاره پاره و دین	بفروش و بهار مرد و چاک
-------------------------	------------------------

کز آن گل سطاوت و این گل سست
یکقطره کلاب نامه و غار سست

عربی بزم رفت و ما کوس گشت
کشته گشت عهد اسلام بپشت
مستانه بچیش آمد و ز ناز گشت
تسبیح ریای زاهدان گشت

راسم نه بر سوی حرم زاهد گشت
کرده ت خوارم بداند رشک گشت
را ند ز گشت زاهد نیک گشت
هم آن کشدم بکعبه هم این گشت

باز آن قلم از امان گشت
باز آن قلم از امان گشت
باز آن قلم از امان گشت
باز آن قلم از امان گشت

اگر چشم و دلم زاریه و ناله جدا گشت
ز نهار بکان راحت که خطا گشت
اگر ناله خوش است با دلم در جوت
دیدم پیر است در دوزخ گشت

عربی من و دل خوب دایم و نه گشت
محمد و من پستم و غمزدن گشت
هم خا دم کعبه ایم و هم کبر گشت
مخوابه و دوزخ هم و شیر گشت

از نور که عشق تنع پیدا گشت
ریشوه که دیوانگی عشق نمود
آتش کردید و راه بر باد گشت
حسن از بی شوخی مریدان گشت

این عشق که روح وی یمن گشت
ز نذر پستی زخم کهر گشت
بر قیست که بویش می گشت
کش بر عی سران گل گشت

تا دل بهارت بدن گشت
صوفی نفیپ مردوزن گشت
و اما بکرمه سخن شعل گشت
عاشق بهلاک خویش گشت

از جرات که جان ارستان گشت
درمان رنجور شد الم حلت گشت
وز وصل قوت که جان ار جان گشت
صحت معور شد سلامت گشت

این همه که سخن حسن گشت
گویی ز دعای شاه گشت
بوسیدن دشت شاه گشت
چرخ دهن تان پر از گشت

دل با غم و درد و دشت نا گشت
نه از کجی که کرده حیران شده گشت
جان مست حواله بلا کرد گشت
حیرانیم از لکا ناکر ده گشت

عرفی که خلاف مردم بد است	بگو منی عشق محبت بد است
مرخصه زمت طلب کام نکند	نه ایام حبس مرخصه بد است

تا روزی که از این غصه بد است	ای یار دلش ز غم زکات
تا وقت آمدن عیار کفایت	وی فاکر ز طغیان زکات
تا قیام آفتاب ز غم بد است	بخت کرم ز غم زکات
طاعت کرده ام پستی	بخت کرم ز غم زکات

تا روزی که از این غصه بد است	ای یار دلش ز غم زکات
تا وقت آمدن عیار کفایت	وی فاکر ز طغیان زکات
تا قیام آفتاب ز غم بد است	بخت کرم ز غم زکات
طاعت کرده ام پستی	بخت کرم ز غم زکات

عرفی نم ای که در چشم شکست	روزم ز هجوم تیرگی شکست
همه ام اگر حادثه است	تیرم اگر سپاه طلب شکست

عرفی چه زنی طعن نه در بین	مردان نهند راز دل ز کف
آن نوحه که راه دل نداند دایم	که آن کریم که دل بدیده نگردد

عرفی سخت کرد معیار بخت	وین ز غم را بد وین بخت
بحر و س که یاران حرم میداند	کین لغو تا و پس که اتم است

عزلی بی صفه صفات	یکاه بی بی سحر سحر
نظم که در بیخ بخت	یکاه بی بی سحر سحر

عرفی شب عید می نشا ط آورد	ی نوشن طرب کن که یمن دهم
این توبه بی شکست و از بار	ی نوشن که توبه مرغ دست امورا

آلودگی کریمه با ارباب است	تفت کی ناله مار شر است
دستنی یمن که به کام خود	یک آه ضعیف محل صد خط است

زینان که گمان شدت می بود	در بستن نجوای شک دره است
دین که زینت تولا زده عجب	کش عت رسته طر مشه است

ای ای که برت سفال با بخت	اعجاز سحر و سحر با بخت
که معرفت روح مجرد داری	زین تن و آرایش با بخت

هر کس که پیش نه در کربان	تا که نوش از فوق بصدر جم
--------------------------	--------------------------

زاد زوی که مانوق گریبان عدم	آه شیل غم و گرداب است
ای سراج و کین و حسن سراج	ای سراج و کین و حسن سراج
از عشق شرابستی جوید روح	زین می شکند صراحی توبه صوح
ای که محیط عشق طوفان حیرت	کمان اطفال بود کشتی لوح
جبهی بدست کرمه واه آوردند	جبهی دیدند و اسب آوردند
زین کونه که دل لعل ششم طلبه	وزیت حرام در ششم طلبه
پست که از نیک ترجم فردا	دورخ پدید و دو ششم طلبه
عزنی می بود و کشت و شمشیر	دانی که لعل غل زینار مرده
سوداگر معصیت بدینگونه که دید	تو هست از آن حکم استار مرده
ببیند که شکوده بجای است خیر	بیان بنام استار مرده

کر شرم نه قفل بر زبان اندارد	گفت و شنوار وصال اندارد
پروانه که دم میزند در پرستش	می سوزد و کس بدو نمی پردازد
ازین سیر و جوی او می شنوند	ازین سیر و جوی او می شنوند
ای ملک غمت مرده فرار است فرود	در رخ لولاک صبر را چو شبنم خود
این خال سینه نیست که لطف حسن	جای کره رلفت تو کردید که بود
پاروی لوتون کل از دم پادشاه	دل لبت از شتاب آمده بود
در پنجه خویش در چون محرم کرد	کوشید فغان و صبر معلوم کرد
باز آن همه دوپس کسی باور و دم	و شمن شدش که از نو محرم کرد
زخمی دارم که روی شاد دارد	زخمی دارم که عین از نو دارد
دانی دارم که چوین آنکه دارد	پستی دارم که دامن پادشاه دارد

اشتب که گشته چوب دستی مگرد	عونی جلب توفی رستی مگرد
در کعبه شش ابحانه دیدم یعنی	عصمت ز گشته دوستی مگرد

عنی انا که گشته نور شده	اکثر رضای دل رگور شده
مکن دل خستگان که چون لبها	این طایفه از شکست منصور شده

خواجه در هر طعم کس بکند	یک پریش کرم خشم کس بکند
کر خان لب آیدم بحر دم ششم	یکقطره آب بر لبم کس بکند

دیدم جایی که ختم تاب اچا	منزله آرام و شتاب اچا
بار نطو من و قلاب اچا	خاش اچا و قلاب اچا

عونی دل طبع تو سحر کارها	فیش تو بسیه پیش کارها
شیرین نشان جلو کشند بصر	این چشمه لوس نیشتر راسا

برویم که آه ما دل شب مگرد	در جام رودی می که شرب مگرد
برویم ولی برودیم نشا	غم دست بهم نیاورد

عونی نه راه اصل کان سیه	نه دخل زمین و آسمان سیه
-------------------------	-------------------------

سرو از بی زیت چمن مرصه	پروانه بدوق سوخن مرصه
------------------------	-----------------------

راشیم جان سخن میوز	نه غوغای سنج
وین وطن میوز	نه بهر از روی سنج
وین خودم	نه در از روی سنج

کرخ حش کش تحریک شود	کر مهر جان سیه از دیک شود
زاشمع سوزی سپیده سیم	کر پرورش آفتاب تارک شود

ای شبت بو کرم کرده سحاب	یکسر بدایق نوچه شیرین شود
از جانب عشق بابک بر بابک توکر	از جانب عرض رعض و لوکر

شونی که بکند چشمه پوش شود	خورشید بسایه اش هم اعشود
حنیده و کرم کرد و از جودم	اری دوشه به زودیهو

کیرم که ترا شونی اش شد	باشش و کار عالم حس شد
کر معنی نقش ناپی باشی	آن مرده که قفس او حس شد

دست که در دل از این دو عالم
از این دو عالم از این دو عالم
از این دو عالم از این دو عالم
از این دو عالم از این دو عالم

عشق کجاست که شریک کار کند
 زین غم را ایستاد و سر کند
 سبکبخت را جان و دین کند
 تا از زالی را حشر پدید کند
 جایی که کلاه کشت خمر سوار کند
 و این میان بر زده خواست کند
 یکم ز غم و غمت کشت سوار کند
 تا یکی بت اظهار عجب سوار کند

بخت به حال سجده گامت کرد
 خورشید به شعله بکاشت کرد
 خون کل و سکه وین طوفان کرد
 یمن که گفتش با کلمات کرد

مار که بجوش بر قدم کار کرد
 تا میکه پای رخساری کرد
 در کوچه زهر پای در کل مایم
 این حقه و عمارت عجب باری کرد

آنست که در شور طالم دارد
 دیوانه عشق پندالم دارد
 دشنام و تانی بهم است
 یعنی که حسی کامل دارد

زین غم و غمت کشت سوار کند
 و این میان بر زده خواست کند
 یکم ز غم و غمت کشت سوار کند
 تا یکی بت اظهار عجب سوار کند

ای که ز در دست برسد
 فارغ ز بلا شسته شد
 خود پسکندی و تهمت بی آری
 بر جدو حسن بسته شد

غنی نسوی مقید رنج و حضور
 نه خندان کن نه عادی سرور
 ز بهار شیرینی و تمی بگذر
 که گریه ماتی و که خنده سور

پروانه کند زیارت نذر دور
 را شمع بود داغ به سینه طور
 عشق من و پروانه به هم کی
 من شعله سینه در دم او سینه طور

پرویز کند بکیمه بسنجاب سمور
 فرما و کفن جوید و سکر دور
 این راه موس گفت این کی
 این یک لب تاب و بوسه ان کی

کلامی که در این کتاب است
 از این کتاب است که در این کتاب است
 از این کتاب است که در این کتاب است
 از این کتاب است که در این کتاب است

عشق آمد و گوید که ره محب
 دامن نک سوده زهر آید
 دامن بگرزند که رو طاف
 کین رسم و این زخم بر و لاف

عشق آمد و رفت و چرخان دانا
 زین جل مستین فقه زبان رانا
 این پند و انداخت و این پند
 زین جل مستین فقه زبان رانا

ای شوق تو چون حسرت دیدار	وی پای طلب کوتاه در فشار
توفیق شکست چه ادا کند	فرست کم عسر کوتاه و کار

تجربت دل شمع
عشق سوزانده کوه کوه
پیشانی سحر
پیشانی سحر

ای عشق بجزل هست سنا	وی درد که حسرتی شمع نان بکار
ای گریه	ای ناله اثر رفت ز دنیا سنا

عرفی که بود زوری شعله دار	تسبیح ملک فروش تا قوس گذار
پرسوخته طوطی پس غوغا روا	مجنون یکی حوسن سلی سحر بار

ای گل زین بوخته خون بکر ز	چشم خمی زود و کلین بکر ز
من شمش آتش تو کل کل زنها	بکر کی من به بین و از من بکر ز

این که در طالع ان صحران
پیشانی سحر
پیشانی سحر

عشق آمد و صد پیراهن پیر
عشق آمد و صد پیراهن پیر

عرفی غم دل رسید مجوری ب	عشق آمد و صد پیراهن پیر
-------------------------	-------------------------

از داغ درون و عابا لاس	کای رسم ریختن کاه و ری
------------------------	------------------------

عرفی که حسرت و دعا پیش	ز بستی میان بر غمش
شکا که شهید سحر کون	از جاده کعب عار دار کون

تجربت دل شمع
عشق سوزانده کوه کوه
پیشانی سحر
پیشانی سحر

شادی زوالم خیر برون مردود	غم که بگو پیستون مردود
مهر خردم زه خون مردود	چشم زه صد قاعه خون مردود

این که در طالع ان صحران
پیشانی سحر
پیشانی سحر

ای آهوی خشت زده دل را	پیرم بهت کس آهوش
بشورین و کس کعبه	یا سرمد که ار چشم تشو کاهش

عرفی شبی از داغ دل و دل	بجلیت بهایی بر طبعش
داند بکوی نورش خرویش	کرده ارشای قدس جبرش

مگر همه استین جگر می سپم	خس را همگی زخم نظری نمم
بچه شباب دادم	اگر خال خوشه آب ز می نمم

بچه شباب دادم
خس را همگی زخم نظری نمم
اگر خال خوشه آب ز می نمم

عز می نمم که در سخن درستم	کرد عدم از صورت معنی نمم
آن شاعر عارفم که در صبح ازل	تا یخ لوله دو عالم نمم

عز می نمم که در سخن درستم
آن شاعر عارفم که در صبح ازل
کرد عدم از صورت معنی نمم
تا یخ لوله دو عالم نمم

عز می زنجیر می کشم که تدم	غافل و صیتم ناشی که شد
از میزم نیمه ز تشنگی	صندوق مرازم تراشی که

عز می زنجیر می کشم که تدم
از میزم نیمه ز تشنگی
غافل و صیتم ناشی که شد
صندوق مرازم تراشی که

مکام نازم که زرقست علم	جمعی بر آید نذر درم
و تا فهمی که از طاعت	ناگاه رود با ناله درم

مکام نازم که زرقست علم
و تا فهمی که از طاعت
جمعی بر آید نذر درم
ناگاه رود با ناله درم

من بودم و همه می میدادم	ان هم تو نامزد شد اکنون حکم
-------------------------	-----------------------------

من بودم و همه می میدادم
ان هم تو نامزد شد اکنون حکم

با عجز بجا که قیاس می نمم	حکمی غم نمم خود را می نمم
کجاست شادی که شاید که ما	خاک ره غم بخون شد می نمم

با عجز بجا که قیاس می نمم
کجاست شادی که شاید که ما
حکمی غم نمم خود را می نمم
خاک ره غم بخون شد می نمم

کو تیغ می که دل بویش درم	صد شب بلی بر بویش درم
در کش سخن نضاد هم می	بجز عده دهد صد آب روش درم

کو تیغ می که دل بویش درم
در کش سخن نضاد هم می
صد شب بلی بر بویش درم
بجز عده دهد صد آب روش درم

با دل آزرده صفتش درم	دایم دل خویش استوش درم
بروانه لب کرم و برادر درم	با در شب و در طبعش درم

با دل آزرده صفتش درم
بروانه لب کرم و برادر درم
دایم دل خویش استوش درم
با در شب و در طبعش درم

یستم که بی سپاه ولی می یستم
در کوه فقر و مجلس کیستم
در عیش بهار و نام دی یستم
در عین نیت گمائی

در کوه فقر و مجلس کیستم
در عین نیت گمائی
در عیش بهار و نام دی یستم
در عین نیت گمائی

دارا بشکوه با بخشیدم
مقصود دو عالم بد بخشیدم
جای ابله و ترحم بخشیدم
بخشیدم صنع حمد و بخشیدم

در کوه فقر و مجلس کیستم
در عین نیت گمائی
در عیش بهار و نام دی یستم
در عین نیت گمائی

در کوه فقر و مجلس کیستم
در عین نیت گمائی
در عیش بهار و نام دی یستم
در عین نیت گمائی

در کوه فقر و مجلس کیستم
در عین نیت گمائی
در عیش بهار و نام دی یستم
در عین نیت گمائی

در کوه فقر و مجلس کیستم
در عین نیت گمائی
در عیش بهار و نام دی یستم
در عین نیت گمائی

در کوه فقر و مجلس کیستم
در عین نیت گمائی
در عیش بهار و نام دی یستم
در عین نیت گمائی

زین آمدن در قن طوفان شدم
در یای محیط جذر و دم می شدم
در کوه فقر و مجلس کیستم
در عین نیت گمائی

پیار چو افتاده پس کن شدم
مر جابر مت خیال خود بنام شدم
نومیدم سر کوشن شدم
تا از بر مر که گذری من شدم

در کوه فقر و مجلس کیستم
در عین نیت گمائی
در عیش بهار و نام دی یستم
در عین نیت گمائی

ای محتسب از من که زور علم
بر شیشه من سنگ میزد ابرام
من رده نشین و باد و نوس
زور و شود و بت شکند و نغم

در کوه فقر و مجلس کیستم
در عین نیت گمائی
در عیش بهار و نام دی یستم
در عین نیت گمائی

عوی من و من سخن آرای صان
کز آنکه قبول نیست محذوی
در معرکه با خویش شدم در جوان
ایک من و ایک پس و ایک

در کوه فقر و مجلس کیستم
در عین نیت گمائی
در عیش بهار و نام دی یستم
در عین نیت گمائی

در کوه فقر و مجلس کیستم
در عین نیت گمائی
در عیش بهار و نام دی یستم
در عین نیت گمائی

خمس و شصت و شش

دوست من دهر و طربستان
و ایامش دوست یارانها

عاشق ز دیار نام و ننگ اور
آید تو جو مرا به ننگ اور

پشت پشت

ایک نوید ویدہ ادراک ہنر

وی که از سینه بی ادیان
در سینه خاموشی بی ادیان

پیشانی

کی باورم آید کہ پریشانی اور
شادی دمی و ملاں ستانی

کتابخانه

ارایش بزم سخی مشرب تو
امانه از ان نمک که دارد لب

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

ایا کجایه بار برستی تو
جوامی شاعست و هی دی

حسنی

مادی و جسمی

وی و احسان جان که اف دین
جان میدهم اکنون ز چه غم کشند

کر دون که طالع خورشید و انی
داد و پند خود تو میجو

حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام

ای زلف عروسش دماستی
انباشه بحر آن رملک دما

عمی
موم

عفی دم رعیت و جهان مستی
فرز است که دوست نقد درد و سر

عنه

پیشانی که در دودم می آید

ایسا کن دل کہ شمع یلین
اسفندہ دلی کہ بود روی خوش

اما که غم تو بر کردم	در کوی شهادت ارسیدم
در معرکه دو کون عشقت	اما که سپاه او سپیدم

نعت حسن و حسین
 در کوی شهادت ارسیدم
 اما که سپاه او سپیدم

از کوی شهادت ارسیدم
 اما که سپاه او سپیدم

دل حلیت ارسیدم	از دلت خون آب شد
از لیک ششم در ارسیدم	از دهن آفتاب شد

نعت حسن و حسین
 در کوی شهادت ارسیدم
 اما که سپاه او سپیدم

از کوی شهادت ارسیدم
 اما که سپاه او سپیدم

از کوی شهادت ارسیدم	وز مرغ دعای بسته برنج
از دور و کرمان سپیدم	وز طم طم بی حرج

نعت حسن و حسین
 در کوی شهادت ارسیدم
 اما که سپاه او سپیدم

عرق کی بعش مسخا شوی	کو دل که بسی در دیوانه شوی
---------------------	----------------------------

پروانه بینو و کس یک سوز
 تا تهنیتی شود پروانه شوی

ای ابله بسی جور دشمن کنی	بر تارک خویش کل صانع
با خویش خندان ش که با دشمن	با دشمن خود چنانکه با دوستی

نعت حسن و حسین
 در کوی شهادت ارسیدم
 اما که سپاه او سپیدم

از کوی شهادت ارسیدم
 اما که سپاه او سپیدم

آرزو ده نم که سرگران گیری	یکانه بخت دشمنان گیری
با دل سگر چگونگی میبخت	با ده که چنان در دل و جان

نعت حسن و حسین
 در کوی شهادت ارسیدم
 اما که سپاه او سپیدم

از کوی شهادت ارسیدم
 اما که سپاه او سپیدم

خاکم بدین حد پشیمان کنی	روم لب تاب نمی ده رو
کافر شوم و این سگ اسلام	طعنی نزد بهام بد حوی

این درج نکات سحری و عجایب
چون کشت مسجل و قسم پردی

بمجموعه طرار سحر تا بحسن یافت

اول دیوان عربی شیرازی

مستطاب بعون الملك الوهاب

قد فرغ من تحريره في يوم

شهر ربيع الاخر سنة خمس و

الف من الهجرة النبوية

قل شيا معين

الحکما

م م م

م م م